

عشق مکتبی قبل از بیداری



niceroman.ir

نویسنده: توسکا بانو

آدرس کانال تلگرام: [@niceromanir](https://t.me/niceromanir)

اشک هام با قطره های آب ترکیب میشن لب پایینم رو بین دندونم می گیرم تا صدای هق هقم رو نشنوم. صدای ضعیف شدن و شکستن خودم. این حجم تهپایی توی این سن برای یک نفر واقعا بی انصافی بود.

دستگیره ی شیر آب رو پایین می کشم و صدای آب متوقف میشه. از چوب لباسی گوشه ی حمام حوله ی سفید رو برمی دارم و دور بدنم می پیچم. با همون حوله ی نیم بند به طرف آشپزخانه میرم و دکمه ی چای ساز رو فشار میدم. با پیچیدن صدای زنگ توی گوشم دستم رو روی قلبم میذارم. برای ثانیه ای نفسم رو حبس می کنم و همزمان با لبخندی که روی لبم می شونم بازدمم رو بیرون می فرستم. زیر لب زمزمه می کنم "می دونستم می یای." تقریبا به طرف در پرواز می کنم. با شنیدن صدای باز کن گفتنش به وضوح تندتر شدن تپش قلبم رو حس می کنم. بعد از این مدت هنوز هم مثل بار اول از بودنش یا دیدنش و هر چیزی که به اون مربوط میشه هیجان زده میشم.

چند دقیقه ی بعد وقتی رو به روم می ایسته تنها کاری که ازم بر می یاد نفس عمیق کشیدن برای سپردن بوی تش و آروم کردن تپش قلبمه. از مقابل در خودم رو کنار می کشم و توی سکوت وارد میشه. در رو که می بندم می بینمش که بالا تکلیف وسط سالن کوچیک خونه ایستاده. فاصلم باهاش رو طی می کنم و رو به روش می ایستم. سکوت بینمون کماکان پا برجاست. من داوطلب شکستن این سکوت میشم و حرفی رو که مدام توی سرم تکرار میشه رو به زبون می یارم.

-می دونستم می یای!

خیره به چشم هاش دستم رو روی گونه ی ته ریش دارش می کشم. از این تماس و تا این حد نزدیک بودنش احساساتم بیشتر خودنمایی می کنند. وقتی همه ی دنیات پر بشه از یک نفر واقعا طبیعیه که هر بار با دیدنش تا این حد از خود بی خود بشی. برای بوسیدنش بهش نزدیک میشم و بوسه ی نرمی رو روی لب هاش می شونم. برای من دلتنگ بعد از این دوری بیشتر از یک بوسه ی کوتاه احساسات به همراه داره. بر خلاف همیشه به جای بستن چشم هاش لبخند کجی روی لبش می شونه. احمقانه انکار می کنم که این حالت لب هاش یک پوزخنده! قطعا اشتباه می کنم. صورتی که لب هاش به طرف راست بالا میره و چشم راستش کمی ریز میشه قطعا معنی دیگه ای داره! فقط نمی دونم چرا این صدای تپش قلبم نمیداره من درست فکر کنم تا معنیشو بفهمم. لبم رو بین دندونم می گیرم.

مچ دستم رو می گیره و از روی گوشش کنار می زنه. اشک به سرعت توی چشم هام می جوشه. از پشت پرده ی اشک می بینمش. با لحنی عادی میگه:

-نیومدم که بمونم!

...

-اومدم که اینو بهت بدم!

حلقه اش رو از دستش بیرون می یاره، مچ دست سردم رو می گیره و حلقه رو کف دستم میذاره.

- دوست داشتن من برای تو همین جا تموم شد. دیگه نمی خوام با تو ادامه بدم.

اشک هام به سرعت گونه هام رو تر می کنن. با گریه بریده بریده زمزمه می کنم:

-نکن ... این ... کارو نکن...

...

-اگه تو بری...

نفس بریده شدم به خاطر گریه ی بی صدام مانع از حرف زدنم میشه. بریده بریده ادامه میدم:

- من و تو ... بدون هم نمی تونیم!

نفسم تیکه تیکه شده و به سختی سعی می کنم کلمات رو کنار هم ردیف کنم. شوکی که به من وارد شده خیلی بیشتر از اونیه بود که بتونم کلمات رو درست و پشت سر هم ردیف کنم.

-اشتباه می کنی! من بدون تو می تونم! تو از اولم یه اشتباه بودی! ته تهش تو دختر لیلی و اون مرتیکه ی دون ژووان نبریده ای!

نگاه ناباورم رو توی چشم های قهوه ایش می چرخونم. خشم و ناباوری توی وجودم شعله می کشه. خشم اما قدرت بیشتری برای خودنمایی پیدا می کنه. سیلی محکمی روی صورتش می شونم، دستم رو برای زدن سیلی دوم بالا می یارم. خیلی سریع تر از من عکس العمل نشون میده و دستم رو توی هوا متوقف می کنه. دستم رو فشار میده و محکم پرتش می کنه! با قدم های محکم به طرف در میره. خیلی آروم و بدون حضور ذره ای خشم از در بیرون میره. با بیرون رفتنش از خونه عصبی و گیج، سرشار از حس تلخی حرف هاش با قدم هایی بلند به طرف در میرم و درو محکم می بندم.

همونجا پشت در سر می خورم! زانو هام رو توی بغلم می گیرم و از این همه تقلا حوله ی دورم باز میشه. با دست موهام رو می کشم و سعی می کنم از ریختن اشک هام جلوگیری کنم.

نفس کشیدن خیلی بیشتر از اونی که باید برام سخت شده. کنترل حرکاتم چیزی نیست که تحت اختیارم باشه. لب های لرزون از بغضم به یک لبخند عصبی تغییر حالت پیدا می‌کنه. هم زمان با قطره های اشک روی صورتم انحنای لب هام به قهقهه ای بلند تبدیل میشه. در نهایت این قهقهه جای خودش رو به هق هقی می‌ده که نفس کشیدن رو از قبل هم برام سخت تر می‌کنه.

تابستون

دستی به موهام که از اطراف شال لیمویی رنگم بیرون ریخته می‌کشم. با لبخند بزرگی به طرف ریل چمدون هام میرم و چمدون سبزم رو خیلی سریع از بین چمدون های دیگه پیدا می‌کنم. صدای چرخ های چمدونم با صدای پیچ بلندگو و تمام صداهایی که نشون از حضورم توی فرودگاه می‌داد حس شیرینی رو بهم تزریق می‌کرد. حس شیرینی که دقیقا از یک سال پیش وقتی صفحه ی فیسبوک آرش رو خیلی اتفاقی پیدا کردم همه ی وجودم رو گرفت. بماند که چقدر توی دلم آرش و سیاوش رو به خاطر نوع نوشتن فامیلیشون که باعث شده بود نتونم زودتر پیداشون کنم لعنت کردم. بعضی وقت ها انگار همه چیز دست به دست هم می‌دادن تا ما نتونیم گم شده هامون رو پیدا کنیم. یک سال پیش پیدا کردن آرش بعد از هفت سال برای من حکم معجزه رو داشت. من نشونه ها رو نا دیده گرفته بودم و نتونستم پیداشون کنم و شاید آرش و سیاوش هم دچار همین قصه بودند. دقیقا از فردای اون روز تصمیمم برای اومدن به ایران و زندگی توی ایران رو به بابا گفتم. آرش و سیاوش کم از خانواده برای من نداشتند. شوک و مخالفت اولیه بابا کاملا طبیعی بود اما وقتی حرف آخر رو زد و گفتم من میرم ایران؛ برای همیشه! تو باشی چه بهتر اما اگر نباشی هم برنامه‌ی من عوض نمیشه. جمله ی بابا کاملا دور از انتظار بود!

" هر جا که تو باشی من همون جام. تو تمام اون چیزی هست که من توی زندگیم دارم! "

خودش شد داوطلب آماده کردن شرایط! بدون من اومد ایران، کار پیدا کرد، خونه گرفت و یک ماه پیش کلید خونه ی جدید رو برای من با پست فرستاد. همه ی کارهای فارغ التحصیلیم رو انجام دادم و توی سن بیست و پنج سالگی بعد از بیست و دو سال برگشتم به کشوری که توش به دنیا اومدم.

بعد از نشون دادن پاسپورتم از گیت گذشتم و به سمت خروجی حرکت کردم.

وقتی چشمم بهشون افتاد زمان برام متوقف شد. سرشون رو برای پیدا کردنم به اطراف می‌چرخوندند. توی یک لحظه سیاوش نگاهش به من افتاد و سرش رو برگردوند. اما خیلی سریع به خودش اومد و نگاهش رو دوباره به طرفم چرخوند. در حالی که خیره به من نگاه می‌کرد با دست به بازوی آرش می‌زد و در اثر ضربه های سیاوش توجه آرش به من جلب شد. مات و مبهوت خیره ی هم بودیم. من اما مقاومتیم شکست و چند قدم فاصله ی بینمون رو هنوز هم نمی‌دونم چطوری طی کردم و توی آغوش آرش گم شدم. به هیچ وجه حساب زمان و اشک هایی که به پهنای صورت می‌ریختم رو نداشتیم. کمی که کنترل احساساتم رو به دست آوردم به طرف سیاوش چرخیدم. دست هاش رو روی گونم گذاشت و اشک هام رو پاک کرد.

- ذرا...

و همین شنیدن مخفف اسمم باعث جوشیدن دوباره ی چشمه ی اشکم، برگشتن لب هام و بلند شدن هق هقم میشه. سیاوش متعجب از این حرکت من رو به طرف خودش می‌کشه. حلقه ی دست هاش رو دورم تنگ تر می‌کنه. کنار گوشم اسمم رو زمزمه می‌کنه و ازم می‌خواد که اروم باشم.

نمی‌دونم چقدر زمان می‌گذره که کمی ازش فاصله می‌گیرم. در حالی که پر از حس آرامش از سنگینی حلقه ی دست سیاوش روی شونه ام هستم به آرش نگاه می‌کنم که با لبخند محوی به ما دو نفر خیره شده. به خاطر قد صد و هفتاد و سه چهار سانتیم اختلاف قد آنچنانی نداریم و حوزه ی دیدم دقیقا چشم های قهوه ایش بود. لبم رو بین دندونم می‌گیرم تا بغضم که به خاطر چین های گوشه ی چشم آرش دوباره سر باز کرده نترکه. دستم رو دراز می‌کنم و با انگشت شستم گوشه ی چشمش رو نوازش می‌کنم.

- چقدر زمان گذشته...

و به محض گفتن این جمله آرش بازدم عمیقش رو بیرون می‌فرسته و میگه:

- خدا رو شکر. فکر می‌کردم زبون نداری!

سیاوش: به نظرم بهتره بریم. ادامه ی دیدار یه جای دیگه. بعد از این حرف، آرش با گرفتن دست چپم موافقت خودش رو اعلام می‌کنه. سیاوش هم بعد از آوردن چمدونم به ما می‌پیونده و طرف راستم قرار می‌گیره.

در حال مزه کردن بستنی شکلاتیم با لذت به آرش و سیاوش که رو به روم دور میز گرد و چوبی کافه نشستن نگاه می‌کنم.

- از بعد عوض کردن خونمون هرچی بهت زنگ می‌زدیم جواب نمی‌دادی. همه ی نامه هامون برگشت می‌خورد و محض رضای خدا حتی یکی از ایمیل هام بهت ارسال نمی‌شد.

لبخندی می‌زنم و در حالی که دور لبم رو با دستمالی که طرح روزنامه داشت پاک می‌کنم می‌گم:

- بهت که گفتی، من دفتری که شماره ی تورو نوشته بودم گم کردم. ایمیل هم نمی‌دونم چطوری ولی مسدود شد. دو هفته بعد هم بابا تصمیم گرفت خونه رو عوض کنه و همه چیز خیلی سریع پیش اومد. انگار همه چیز دست به دست هم داده بود تا من گمتون کنم.

- این لهجه‌ی ضایتم هیچ تغییری نکرده.

دهنم رو برای آرش کج می‌کنم و دوباره سرگرم خوردن بستنیم میشم.

سیاوش که تا این لحظه توی سکوت به ما دو نفر گوش می‌داد میگه:

- مهم الانه که دوباره با همیم. راستی از بابا چه خبر؟ چرا نیمه بود فرودگاه؟

- حتما مثل خیلی چیزهای دیگه یادش رفته! می‌دونی که؟ مشغله‌های مهم تر از من داره.

آرش: بابا هنوز شیطونه؟

- خیلی بیش تر از قبل! اصلا نمی‌خواد قبول کنه که چهل و پنج سالشه!

سیاوش: تو عکسی که من ازتون دیدم خیلی جوون تر از این‌ها به نظر میومد!

- همین هم برای من شده دردرس.

سیاوش: بهش سخت نگیر! بالاخره اونم تنهاست دیگه!

- چقدرم که بابا تنهاست و بهش سخت می‌گذره! بگذریم. راستی از دوست دخترهای شما چه خبر؟ نگار و نازنین بودن دیگه؟ البته بر اساس آخرین عکس هاتون!

سیاوش: اتفاقا می‌خواستن با ما بیان اما ما نداشتیم.

و لبخند بزرگی بعد از این حرف روی لب هاش می‌شونه.

تا یک ساعت بعد هم همراه آرش و سیاوش توی کافه می‌شینیم و از یادآوری روزهای خوب گذشتمون غرق لذت می‌شیم تا اینکه با زنگ خوردن تلفن سیاوش همگی تصمیم به رفتن می‌گیریم.

آرش بعد از رسوندن سیاوش به طرف خونه‌ای که من آدرسش رو از روی بسته ی پستی که بابا کلید خونه رو باهاش فرستاده می‌خونم میره.

رو به روی یک آپارتمان چهار طبقه ی تقریبا نوساز با سنگ‌های کرم متوقف میشه. طبق گفته ی آرش اینجا غرب شهر محسوب می‌شد. چمدون من رو از ماشین بیرون می‌یاره و همراه با من که با یکی از دو تا کلید توی دستم در سفید رنگ رو باز کردم وارد راهروی خونه میشه.

به طرف آسانسور میرم و بعد از ورود آرش دکمه‌ی دایره‌ای که روش عدد چهار نوشته شده رو فشار میدم.

به محض ورود به خونه و باز کردن در برای بار هزارم با صحنه‌ای رو به رو میشم که نمی‌دونم دقیقا باید بعد از دیدنش چه حسی داشته باشم. فقط یک ماه بود که اینجا کاملا ساکن شده و می‌شد گفت واقعا سرعت عمل بالایی داره.

بابا با دیدنم از دختر نیمه برهنه‌ای که کنارش روی کاناپه ی یاسی رنگ نشسته فاصله می‌گیره و با لحنی عادی و لبخندی روی لب میگه:

- مگه تو قرار نبود فردا بیای!؟

بازدم عمیقم رو بیرون می فرستم و کمی خودم رو کنار می کشم تا آرش همراه چمدونم وارد بشه. آرش هم مثل بابا عادی برخورد می کنه و سلام صمیمانه ای از همون جلوی در با سر پایین افتاده تحویل بابا می ده. نگاهم رو کلافه روی صورت دختر می چرخونم. کاملاً مشخصه که کم سن و ساله، شاید یکی دو سال کوچیک تر از من! واقعا برام جای سوال بود چرا این دختر کوچک ترین تلاشی جهت جمع کردن خودش نمی کنه! چند قدم به طرفشون بر می دارم و ماتوی دختر رو از کاناپه ی نزدیک به خودم به طرفش پرت می کنم. هم زمان هم می گم:

- برنامه عوض شد! خداحافظی می کنیم.

دختر ماتو رو روی هوا می گیره، شلوارش رو از پایین پاش برمی داره و به طرف راهرویی که کنار من بود میره. آرش هم برای راحتی ما به راهرو برگشته. چند دقیقه توی همون حالت ایستادم که دختر دوباره تو حوزه ی دیدم ظاهر میشه. می خواد کفش هاش رو که پایین کاناپه افتاده بپوشه که سریع عکس العمل نشون میدم!

- اینجا نه! بیرون!

همیشه از این متنفر بودم که کسی با کفش هایی که هزار جای آلوده میره وارد حریم شخصی و خونه ی من بشه! دختر کلافه سری تکون می ده و کفش هاش رو توی دست می گیره و به طرف من و آرش که هنوز مقابل در ایستادیم می یاد. چند قدم با ما فاصله داره که بابا میگه:

-hey you!

دختر با عشوه به طرف بابا می چرخه. بابا دستش رو به شکل تلفن کنار گوشش می گیره و با لبخند و چاشنی چشمک میگه:

- call me!

دختر خنده ی صدا داری می کنه و دوباره به طرف ما می چرخه. آرش کنار می کشه و دختر بیرون میره. رو به بابا می چرخم و دست به کمر با اخم و چشم های ریز شده نگاهش می کنم.

خیلی خونسرد شونه ای بالا می اندازه و در حالی که تی شرت سیاه رنگش رو می پوشه و میگه:

- منم خوش حالم که بعد از یک ماه می بینمت!

لبخند فوق العاده خاصی رو هم مهمون لب هاش می کنه و ردیف دندان های سفیدش رو برام به نمایش میذاره.

پوف کلافه ای می کشم و به خودم اعتراف می کنم که به این مرد با این موهای جوگندمی و چشم های آبی با هیکل ورزیده ابداً نمی یاد که چهل و پنج ساله باشه و به اون دختر حق میدم که دلش بخواد حتی همراه چند ساعتش باشه!

-آزش رو می گیرم و در حالی که به طرف آشپزخونه میرم می گم:

- دفعه ی بعدی از اتاق خواب خودت استفاده کن نه کاناپمون! در ضمن حتما تاکید کن کفش هاشون رو در بیارن.

درحالی که به آشپزخونه نزدیک میشم صدام رو بلندتر می کنم و ادامه میدم:

-آرش تا کی می خوای جلوی در وایسی؟ بیا تو دارم قهوه می یارم. بابا فنجون هارو توی کدوم کابینت گذاشتی؟

نمی دونم بابا چی میگه که صدای خنده ی آرش بلند میشه.

- توی کابینت کنار هود. سمت چپ.

سینی قهوه به دست به طرف بابا و آرش میرم. بابا به آرش میگه:

- هنوزم تنیس بازی میکنی؟

- راستش خیلی کم! از وقتی مربی به خوبی شما رو از دست دادم دیگه توی اولویت هام نیست!

- اما من شاگرد بهتر از تو خیلی داشتم.

هر سه از این حرف بابا می خندیم.

آرش: میگم دُرّا ماشالله بزمنم به تخته این بابات مته قالی کرمون هرچی می گذره جذاب تر میشه ها!

بابا میگه:

- قبلاً زبون باز نبودی آرش!

و رو به من ادامه می ده:

- از حالا بهت میگم اگه می خوای اینو تور کنی زحمت نکش از چشم هاش معلومه یکیه مته خود من دلش یه جا بند نمیشه!

معنی دقیق حرف های آرش رو متوجه نشدم اما تشخیص میدم داره در مورد چی صحبت می کنه. چشم غره ای به بابا میرم و با مشت به بازوی آرش که از خنده ریسه رفته می کوبم!

- این بی بخارتر از این حرفاس استاد!

- آی آی! حواست باشه ها! نگاه به خنده هام نکن من روی دخترم خیلی حساسم. خط قرمز زندگی منه!

شام رو همراه بابا و آرش بین شوخی ها و یاد خاطرات قدیم کردن می خوریم.

شب که برای خوابیدن سرم رو روی بالش میذارم یاد اولین باری که آرش رو دیدم میفتم! اون موقع فقط هفت سالم بود و تازه وارد مدرسه ی شبانه روزی که بابا معلم تئیسش بود شده بودم.

آرش هم همراه برادرش توی همون مدرسه درس می خوندم اما از اونجایی که هشت سال از من بزرگ تر بود با هم آشنایی نداشتیم. اولین بار وقتی یواشکی برای شنا رفته بودم استخر مدرسه اونجا دیدمش و آموزش شنا توسط آرش شد شروع آشنایی ما دو نفر. آشنایی که به قول آرش خیلی بیشتر از یک آشنایی شد. من شدم عزیز دردونه ی آرش و سیاوش، شدم دختر کوچولوی با نمکی که سعی می کردن به هر شکلی ازش مراقبت بکنند. همه ی اون شب هایی که بابا با وجود علاقه اش به من حوصله ی نگه داشتنم رو نداشت و نیاز به خلوت های دو نفره داشت و برای همین هم من رو توی مدرسه شبانه روزی رها کرده بود این آرش و سیاوش بودن که حتی یک لحظه هم تنهام نداشتند. آرش یک سال از سیاوش بزرگ تر بود و در نتیجه زودتر هم فارغ التحصیل شد. وقتی آرش رفت تا چند ماه مریض بودم. هنوز کاملا به شرایط طبیعی برنگشته بودم که رفتن سیاوش فیلم رو یاد هندستون انداخت. تا یک مدت باهاشون از طریق تلفن و ایمیل در ارتباط بودم تا اینکه یک روز آرش زنگ زد و خبر داد که قصد دارن خونشون رو عوض کنند. شماره ی جدید رو توی دفترچه یادداشتیم نوشتیم و دفترم به طرز عجیبی نیست شد. بابا تصمیم گرفت خونه رو عوض بکنه، ایمیل مسدود شد و آرش دیگه ایمیل جدید رو جواب نداد و من اصلا نفهمیدم چطور همه چیز دست به دست هم داد و من از آرش دور شدم. دور شدنی که حالا که سنم بیشتر شده می فهمم برنامه ریزی شده بود و این برنامه ریزی از کسی جز کیهان جاوید یا همون آقای بابا برنمی اومد. برنامه ریزی برای حفاظت از یک دونه دخترش و جلوگیری از افسرده شدنش!

تمام یک ماه گذشته بیشتر وقتم رو با آرش و سیاوش گذروندم. درست مثل تمام دوره ی کودکی و نوجوونیم. حتی یک شب رو هم توی خونه ی مجردی آرش و دوستش سبحان گذروندم. البته در حضور نگار و در نبود دوست آرش. امشب هم به پیشنهاد آرش توی جمع دوست هاش دعوت شدم.

- خب دُرَا جون گفتمی رشته ات چیه؟

این جمله رو نازنین دوست دختر سیاوش به من میگه. در حالی که خودم رو کمی زیر حلقه ی تنگ دست سیاوش جا به جا می کنم رو به نازنین که روی کاناپه ی تک نفره ای سمت راست ما نشسته میگم:

- نگفتم! تربیت بدنی میشه به فارسی اگه اشتباه نکنم.

نگار با پیک های نوشیدنی از آشپزخانه به طرفمون می یاد و همزمان می پرسه:

- آرش کجاست؟

قبل از اینکه کسی فرصتی برای جواب دادن پیدا کنه آرش از راهرویی که سرویس بهداشتی داخلش هست بیرون می یاد.

آرش: جون ببین نگار بانو چه کرده! سیا یه زنگ به این رضا و ترنم بزن ببین کجا موندن؟

سیاوش در پی اجرای دستور آرش موبایلش رو از جیبش بیرون می یاره. آرش به سختی برای خودش روی کاناپه ی دو نفره کنار من جا باز می کنه.

- وای آرش له شدم چی کار می کنی؟ خونتم که گرمه همین جوری دارم خفه میشم. می خوام مهمون تو ...

آرش اجازه نمیده ادامه ی حرف هام تموم بشه و با یک حرکت من رو روی پاهاش می شونه. موهای پخش شده روی صورتم رو پشت گوشم می زنه و میگه:

-چقدر نق می زنی جقله!

از این که آرش من رو هنوز همون دُرَا ی کوچیک می بینه و به همون شکل باهام رفتار می کنه لبخندی روی لبم می شینه. کدوم دختری از این که یک نفر لوسش کنه بدش می یاد؟ مخصوصا دختری مثل من که تمام سهمش از داشتن خانواده به همون دوره ی کوتاه بودن آرش و سیاوش محدود می شد. حتی دوری هفت هشت ساله هم نمی تونست باعث بشه که من این خانواده ی سه نفره رو فراموش کنم.

سرم رو به طرف جمع می چرخونم. نازنین با سیا در حال صحبت کردن بود اما با دیدن نگاه اخم آلود نگار به خاطر می یارم که این خانواده ی نیم بند من، اون پسرهای حامی من، حالا هر کدام آدم های جدیدی رو توی زندگیشون دارن و من در بهترین حالت می تونم حامی هام رو باهاشون شریک بشم. از روی پای آرش بلند میشم. خودم از نوع رابطه ام با آرش خبر دارم اما نمی خوام نگار خیلی حساس بشه. البته این راه اومدنم حد مشخصی داشت.

نیم ساعت بعد رضا و ترنم هم می یان. زن و شوهر واقعا با نمکی بودن و بعد از اومدنشون جو از قبل هم دوستانه تر شد. سبحان همخونه ی آرش کمتر خودش رو با ما قاطی می کرد. اگر سبحان رو توی این جمع نمی دیدم قطعاً تصور می کردم یک پسر حاجی بسیجی از نوع خوش تیپه.

این مدتی که برگشته بودم ایران از این تیپ آدم ها زیاد دیده بودم. اما خب همین حضور سبحان بین این جمع نشون از این بود که تصویرم در موردش غلطه. البته در مورد پسر حاجی بودنش درست حدس زده بودم. حتی آرش هم بعضی وقت ها سبحان رو پسر حاجی صدا می کرد.

ساعت از یازده هم گذشته بود و جو از اون حالت پر انرژی به عاشقانه ی آرام تغییر پیدا کرده بود. خیلی به حضور توی جمع عادت نداشتم. در کل از بچگی به بودن توی لاک تنهایی خودم خو گرفته بودم. مخصوصاً از وقتی آرش و سیاوش برگشته بودن ایران. وقتی دوستی داشته باشی مجبوری خیلی از حرف های زندگیت رو باهاش در میون بگذاری و زندگی من اصلاً چیزهای قشنگی برای در میون گذاشتن نداشت و نداره. آرش و سیاوش هم استثناهای زندگی من بودند.

برای فرار از بوی دود سیگار وارد تراس کوچیک آپارتمان آرش میشم. دستم رو روی لبه های فلزی میذارم و خودم رو کمی به جلو خم می کنم.

هوای اوایل اردیبهشت ماه و دو پیک مشروبی که خوردم باعث بالا رفتن حرارت بدنم شده. با شنیدن صدای در تراس سرم رو به عقب می چرخونم و سبحان رو می بینم که با شیشه ی ویسکی وارد میشه.

کمی با فاصله از من به نرده ها تکیه می زنه. شیشه ی ویسکی رو روی لب هاش میذاره و سر می کشه. چهرش از تلخی خوردن اون حجم ویسکی در هم میشه.

- آرام تر پسر!

- پیک تو کوش؟

- من اندازه ظرفیتم می خورم!

- منم!

- به نظر که این طور نمی یاد!

و با سر به شیشه ی ویسکی اشاره می کنم. چشم هاش رو کمی ریز می کنه و میگه:

- ظرفیتم بالاست.

بسته ی سیگاری رو همراه با فندک از جیبش بیرون می یاره و به طرفم می گیره.

- می کشی؟

- سیگاری نیستم!

- پس آدم خوشبختی هستی!

- هیچ وقت همچین فکری در مورد خودم نداشتم!

- پس سیگار بکش!

- ربط این دو تا به هم چیه؟!

- آدمایی که سیگار می کشن یعنی به دردایی دارن که انقدر تلخه تنها راهش دود کردنشونه!

- و این یعنی بدبختی؟!

- نداشتم همچین دردایی یعنی خوشبختی!

- شاید!

- تو دو رگه ای؟

- نه در اصل.

...

- یعنی چند رگم!
- چند رگه؟
- مامان بابام اسپانیایه که خودش دو رگه محسوب میشه. پدرش هم ایرانی بوده. مادر منم ایرانی بوده.
- مسیحی هستی یا مسلمون؟!
- هیچ کدوم!
- یهودی؟!
- در حال حاضر آداب هیچ دینی رو پیروی نمی کنم! اما اسما مسلمونم!
- به دین پدرتی؟
- تقریباً!
- چرا یه جورى جواب سوالامو میدی که مجبور بشم یه سوال دیگه بپرسم؟
- مامان بزرگم برای ازدواج با بابا بزرگم اسما مسلمون شده! منم ایران به دنیا اومدم، مادرم هم ایرانی بوده در نتیجه توی شناسنامه مسلمونم.
- تو واقعا لشی یا اداشو در می یاری؟
- چند ثانیه به خاطر صراحت این سوال تو چشم هاش نگاه می کنم. بی تفاوت شونه ای بالا می اندازم و خیره به رو به رو میگویم:
- لَش نیستم! ادای چیزى رو هم در نمی یارم! نمی دونم چی باعث شد همچین فکری بکنی؟
- ...
- تو واقعا رُکی یا داری اداشو در می یاری؟
- یه سره توی بغل دو تا پسری هستی که توی رابطه های جدی با دخترن! شب توی خونه ی مجردی می مونی! آرش می گفت خیلی با ایرانی ها رفت و آمد داری! پس نباید خیلی هم با آداب اینجا غریبه باشی!
- ته سیگارش رو از همین بالا توی کوچه پرت می کنه و رو به من می چرخه.
- در ضمن، من واقعا رُکم!
- به طرف در میره، هنوز در رو باز نکرده که میگویم:
- هی آقا پسر!
- سرش رو به طرفم می چرخونه و نگاهش رو بی تفاوت بهم می دوزه!
- اول اینکه شیشه ی ویسکیتو جا گذاشتی! دومم اینکه از اونجایی که رفیق آرش و سیایی و می دونم حالا حالاها باید بینمت میگویم، قصه ی ما سه نفر خیلی فرق داره! آرش و سیا خونواده ی من! منو بزرگ کردن. پس هرچی می بینی روابط خونوادگیه نه لَش بازی!
- و بعد بی توجه بهش با زدن تنه از کنارش رد می گذرم و وارد خونه میشم.

- الو بابا...
- چی شده درسا؟!
- بابا شما کجایی؟
- من بیرونم.
- کی بر می گردی بابا؟
- شب نمی یام عزیزم.
- و زنی نفس نفس زنان با لحنی کشدار صدا می زنه "کیا..."
- درسا من باید برم بابا. خداحافظ.
- بابا من...
- و حرفم نصفه می مونه با شنیدن صدای بوق ممتد گوشى. لعنتی ای برای شانس بد خودم و بی حواسیم بابت جا گذاشتن کلیدم میگویم.
- بلا تکلیف با پا سنگریزه ای رو پرت می کنم. هیچ وقت من برای بابا توی اولویت نبودم. هیچ وقت...

حتی اون تابستونی که من فقط ده سالم بود و برای خوش آمد بابا سعی برای آشپزی داشتم و دستم رو با آب جوش سوزوندم! حتی اون روز هم وقتی بهش زنگ زدم مثل امشب نداشت حرفم رو کامل بزخم! قطع کرد و من تا خود سه صبح که بابا برگشت خونه درد کشیدم. اشک از یادآوری این هجوم خاطره های دوره ی کودی تو چشمم حلقه می زنه. با پا سنگ ریزه ای که مقابلم هست رو شوت می کنم. نفسم رو کلافه بیرون می فرستم و مسیرم رو به سمت آژانس سر کوچه منحرف می کنم.

یک ساعت بعد وقتی از ترافیک سرسام آور خلاص میشم و ماشین رو به روی آپارتمان مشترک آرش و سبحان توقف می کنه مثل آدمی که از بند رها شده از ماشین پیاده میشم.

دکمه ی زنگ رو که فشار میدم طوری قرار می گیرم که تصویرم توی آیفون تصویری قابل مشاهده باشه. در بدون شنیدن هیچ صدایی از آیفون باز میشه. توی آسانسور مدام آرزو می کنم که سبحان هم خونه باشه تا بعدا برای آرش با نگار مشکلی پیش نیاد. اصلا دوست نداشتم به خاطر حساس شدن نگار روی خودم آرش رو توی شرایط انتخاب قرار بدم.

وقتی سبحان در رو باز می کنه لبخند روی لبم عمق می گیره، اما به محض وارد شدن به خونه و فهمیدن این که آرش نیست لبخندم خشک میشه!

کلافه روی کاناپه می شینم و در جواب سوال سبحان بین قهوه و چای یک لیوان آب درخواست می کنم.

- آرش امشب نمی یاد خونه یعنی؟

سبحان از همون آشپزخونه میگه:

- بید می دونم! خونشون مهمونی بود احتمالا شبم همون جا می مونه!

با خودم فکر می کنم کاش به جای دعا برای بودن سبحان از خدا می خواستم تا آرش خونه باشه! تصمیم می گیرم چند دقیقه ای بشینم و بعد برم. سبحان با لیوان آب به طرفم می یاد و بعد از گذاشتن آب مقابلم کنارم روی کاناپه می شینه و کنترل رو بر می داره و دکمه پلی رو فشار میده و صحنه ی استاپ شده ی فیلم به حرکت می افته!

لیوان آب رو جرعه جرعه سر می کشم. چند دقیقه ای توی سکوت سپری میشه. شالم رو که دور گردنم افتاده مرتب می کنم و در حالی که از روی کاناپه بلند میشم میگم:

- خب من دیگه میرم.

سبحان خیلی آروم دوباره فیلم رو استاپ می کنه و سرش رو به طرفم می چرخونه.

- این خونه دو تا اتاق خواب داره من مشکلی ندارم اگه تو بخوای امشب از یکیش استفاده کنی!

- نه ممنون نیمده بودم که بمونم.

- شنیده بودم فرنگی ها اهل تعارف نیستن!

- من فرنگی نیستم اسپانیایم! اما به هر صورت تعارف نمی کنم.

نمی دونم کدوم قسمت از حرف هام خنده دار بوده که باعث بلند شدن صدای خنده ی سبحان میشه. چند لحظه خیره نگاهش می کنم و بعد بی تفاوت شونه بالا می اندازم. خنده هاش که تموم میشه خیره به چشم هام میگه:

- دختر جون من بیست و هفت سالمه! بچه نیستم که! اونقدر سرم میشه که بفهمم کسی ساعت ده شب برای دور همی نمی یاد خونه ی دوستش!

- حتی اگر حرفت درست هم باشه اصولش اینه حالا که دوستم نیست من با یه خداحافظی برم!

- این اصول رو کی تعیین می کنه اون وقت؟

...

- بی خیال بابا! سخت نگیر. منو تو الان یک ماهه همو می شناسیم. به اندازه ی آرش نه ولی منم دوستت محسوب میشم.

...

نگاهم رو با شک به چشم هاش می دوزم. بی راه هم نمی گفت. من که امشب جایی رو جز هتل نداشتم. چه اشکالی داشت اگه شب رو همین جا می موندم؟

- توی اتاق می تونی مانتوت رو در بیاری. من هنوز شام نخوردم اگه تو هم نخوردی می تونم دو تا پیتزا سفارش بدم.

در حالی که دکمه های مانتوم رو باز می کنم و به طرف اتاقی که می دونم متعلق به آرش هست میرم میگم:

- من پیتزا دوست ندارم اما از کوییده های ایران خیلی خوشم میاد.

صدای "این شد" گفتنش رو می شنوم.

عشق، مکتی قبل از بیداری!

مانتوی جلو بازم جاش رو با تاپ گلپهی رنگی که زیرش پوشیدم عوض می کنه. خودم رو تو آینه قدی اتاق با شلوار ساق کوتاه سفید رنگم بررسی می کنم و موهام رو که دورم پخش شده بود با کتشی که دور دستم بود دم اسبی بالای سرم می بندم. پا که توی پذیرایی میذارم سبحان رو تلفن به دست مشغول سفارش غذا می بینم. لبخندی به روم می زنه و بعد از گفتن شماره ای که حدس می زنه اشتراک باشه تلفن رو با یک ممنون قطع می کنه.

تا آوردن غذا حرف های معمولی می زنیم. سر میز شام سوال هاش بیش تر میشه.

- تو چطوری انقدر خوب فارسی حرف می زنی؟

- لپچه دارم کلمه های غیر فارسی هم میگم.

- با این وجود بازم خیلی خوبه.

- بابام همیشه باهام فارسی حرف می زنه چون خودش بیش تر جوونیش رو توی ایران بوده.

با حس و بیبره ی موبایلم نگاهم رو به طرف گوشی موبایلم که عکس بابا روش خاموش و روشن میشه می چرخونم. به محض این که اسمش اومد ظاهر شد. دلم نمی خواد توی این لحظه جوابشو بدم. دلم می خواد کمی هم اون توی نگرانی برای من سر بکنه! هرچند که می دونم خیلی اهل نگرانی نیست و بی خیال تر از این حرف هاست! برای منحرف کردن حواس سبحان میگم:

- واقعا خیلی خوب شد که تو امشب خونه بودی اگه نه مجبور بودم شب رو به خاطر حواس پرتیم توی هتل بگذرونم و کلی پول از دست بدم.

- امیدوارم از این حرفم برداشت بدی نکنی، تو به جز آرش و سیاوش هیچ کس دیگه ای رو توی ایران نداری؟

همین حرفش برای کور کردن اشتهاش کافیست. در حالی که با تیکه ی کباب توی بشقابم بازی می کنم، نگاهم رو به بشقابم می دویم و میگم:

- نمی دونم!

- نمی دونی؟!

- من فقط سه سالم بود که بابام از ایران بردتم.

- خب یعنی هیچ دوستی آشنایی...

- تا رسیدم به سنی که به کمی بفهمم، بابام منو گذاشت توی یه مدرسه ی شبانه روزی! اونجام اولین دوست هایی که پیدا کردم آرش و سیاوش بودن و اونقدر هوامو داشتن که نیازی به دوست های دیگه پیدا نکردم! البته به خاطر رشته ای که توی دانشگاه می خوندم با آدم های زیادی برو بیا داشتیم اما هیچ کدوم دوستم نبودن!

- می تونم یه سوال شخصی بپرسم؟

- قطعاً می خوام در مورد مادرم بپرسی!

...

- من هیچ چیز زیادی ازش نمی دونم جز این که از یه خانواده ی مذهبی بوده ولی خودش هیچ شباهتی بهشون نداشته و اصلاً مذهبی نبوده و یه سری چیزهای دیگه که دلیلی برای گفتنش نیست!

- سوالم این نبود!

- واقعا؟!

- می خواستم بپرسم چرا جواب دوست پسرتو ندادی؟

- دوست پسر؟

- اهوم! همونی که همین چند لحظه ی پیش عکسش روی صفحه موبایلت چشمک می زد و همین الان هم عکست توی بغلش lock screen گوشیته!

از این حرفش خنده ی بلندی می کنم و صفحه ی موبایلم رو روشن می کنم و عکس خودم رو در حال بوسیدن گونه ی بابا که رو به دوربین چشمک می زنه نشونش میدم. بین خنده هام بریده بریده میگم:

- اینو میگم!

با اخمی که حس می کنم به خاطر ندونستن دلیل خنده های من بین ابروهای پر و مشکیش نشسته میگه:

- واقعا انقدر سوالم خنده دار بود؟

با لبخندی که ته مونده ی قهقهه هام هست میگم:

- این پدرمه. البته تو اولین کسی نیستی که این اشتباه رو می کنی.
- در حالی که با تعجب گوشیم رو از دستم بیرون می کشه میگه:
- برای همین داشتی از خنده خفه می شدی؟
- بعضی وقت ها آدم دنبال سوژه برای خندیدنه تا فراموش کنه! حتی اگه سوژه تکراری باشه.
- با دقت بیش تری به عکس زل می زنه و میگه:
- داری راست میگی یا ایسگامون کردی؟
- چی کردم؟
- یعنی مسخرم که نکردی؟
- به هیچ وجه!
- آخه به این عکس عمرا نمی خوره بیش تر از سی و پنج سالش باشه! تو واقعا بچشی یا...
- لبخندم عمق می گیره و در حالی که گوشیم رو ازش می گیرم میگم:
- معلومه که واقعا بچشم! چهل و پنج سالشه! بیست سالش بوده وقتی من به دنیا اومدم!
- نه!
- بابام ورزش کاره برای همین هم انقدر جوون به نظر می یاد.
- ادامه ی شام رو با شوخی های سبحان در مورد جوونی و جذاییت بابا می خوریم. بعد از اون هر دو توی سکوت میز رو جمع می کنیم.
- بعد از گذاشتن ظرف ها توی ماشین ظرف شویی چهار نفره ی نقره ای به طرف سالن کوچیک خونه میره و من هم ازش پیروی می کنم.
- وسط سالن می ایسته و می پرسه:
- اهل سریال دیدن هستی؟
- در حال بیرون اومدن از آشپزخونه میگم:
- تا چه سریالی باشه؟
- یه دونه از اون ترسناکاش!
- هستم!
- روبه روش قرار می گیرم.
- پس بزن قدش!
- با دست راستم به کف دست مردونه اش می زنم.
- به طرف کاناپه که میره دهنم رو کج می کنم و میگم:
- این مدلی فیلم می بینی؟
- مگه تو چطوری می بینی؟
- به طرف میز وسط سالن که روی تنها فرش خونه بود میرم. یک طرفش رو توی دستم می گیرم.
- سر این میزو بگیر.
- با نگاهی گیج از حرفم پیروی می کنه. میز رو گوشه ای از خونه می بریم. به طرف اتاق خواب میرم و در جواب " کجا میری " گفتنش سکوت می کنم. دو تا بالش از روی تخت آرش بر می دارم و به سبحان که بلا تکلیف وسط سالن ایستاده ملحق میشم. بالش ها رو مقابل ال سی دی و روی فرش کرم رنگ خونه می اندازم و در حالی که دراز می کشم میگم:
- من اصلا نمی تونم نشسته فیلم ببینم! حتما باید ولو بشم.
- با لحن با نمکی میگه:
- ولو...هاها... ای ول!
- زمانی که می یاد به بالش کنار من ملحق بشه بالش رو می کشم. متعجب از این حرکت سوالی نگاهم می کنه.
- چی کار می کنی؟
- همین طوری خالی خالی که نمیشه! چیپسی، پاپ کرنی!
- چشم هاش رو گرد می کنه.
- بابا تو دیگه خیلی باحالی!

و بعد از این حرف به طرف آشپزخونه میره و چند دقیقه ی بعد با ظرف سفید بزرگی که توش پر از پفک بود بر می گرده و در حال دراز کشیدن فیلم رو پلی می کنه.

- من که از اولش ندیدم اینو!

- چیزی ازش نگذشته قسمت اوله هنوز!

- باشه به هر حال بزنی از اولش.

سبحان به حرفم گوش میده و فیلم رو به عقب بر می گردونه. با دیدن تصویر تار بلند میشم.

- کجا میری؟

در حال رفتن به سمت اتاق خواب میگم:

- الان برمی گردم.

عینک کاوچوئی سفیدم رو به چشمم می زنم و به سالن برمی گردم. کنار سبحان که دراز می کشم خیلی عادی میگه:

- عینک اصلا بهت نمیداد!

- خودم می دونم اما برای تلویزیون دیدن و رانندگی و کلا دیدن تصویرهای دور باید بزنی.

- اوهوم.

بعد از این فیلم رو پلی می کنه و توی سکوت غرق دیدن فیلم می شیم. خیلی زمان نگذشته که با حرف سبحان لحظه ای نگاهم رو بهش می دوزم.

- به نظرم دختره شبیه توئه!

کمی با دقت به دختر تو صفحه ی ال سی دی نگاه می کنم. بی راه هم نمی گفت. فرم گرد چونه و چشم های گرد آبی، گونه های تقریباً برجسته، اگر از قد کوتاه، سفیدی زیاد پوستش و موهای بلوند شش فاکتور می گرفتی می شد گفت شبیه منه!

- من از این خیلی خوش هیکل ترم! ورزش کارما!

- آره! اما این سفید و خوردنیه!

- ... سفید دوست داری؟

- دختر نعمت خداست! هرچی بود باید شکر کرد و خورد!

- حالا سفید یا سیاه! تو اگه دستت رسید بخور!

تو سکوت ادامه ی فیلم رو می بینیم. آخرین باری که چشمم به ساعت می خوره چهار صبح رو نشون میده.

با حس ضربه به کف پام و تکون خوردنش به سختی از بین چشم های نیمه باز سعی می کنم علت این تکون خوردن رو پیدا کنم. تصویر محو آرش با پیرهن مشکی و شلوار کتون رو که می بینم چشم هام رو کاملاً باز می کنم. علت اخم بزرگ روی صورتش رو هنوز درک نکردم که با حس سنگینی چیزی روی سینه ام و سفت بودن زیر سرم علت این اخم بزرگ مشخص میشه. سعی می کنم خیلی آرام دست سبحان رو از روی بالا تنه ام بردارم که با فشار دستش باعث میشه سرم دوباره روی قفسه ی سینه اش قرار بگیره. با لحن کش دار و خواب آلوده ای میگه:

- جات که خوبه... سر جدت انقدر تکون نخور بذار بخواییم در!

چشم هام تا بیش ترین حدی که ممکن بود باز میشه. پس یعنی خواب نبود و دقیقاً از موقعیت خودش خبر داشت! این بار سریع عکس العمل نشون میدم و از جا می پریم و توی حالت نشسته سرم رو به طرف سبحان می چرخونم و خیره به چشم های نیمه باز زل می زنم! موهای مشکیش که همیشه به یک طرف هدایتشون می کرد حالا نامنظم توی صورتش اومده بوده. لب پایینیش به طرز محسوسی بزرگ تر از لب بالاییش بود و همین باعث می شد لب هاش شبیه به ماهی به نظر بیاد. واقعا خودم هم نمی دونم چرا تو این لحظه به بررسی فرم لب های سبحان مشغول شده بودم! آرش اما تحملش تموم میشه و با لحن عصبی میگه:

- یکیتون نمی خواد به من بگه اینجا چه خبره؟ تو این جا چی کار می کنی؟!

تو همون حالت نشسته سرم رو بالا و می گیرم. نگاهم رو خیره ی چشم هاش می کنم. به خاطر قد متوسطش نیازی به بالا گرفتن بیش از حد سرم نیست. دست بین موهام می کشم و در حالی که سعی دارم با کش سر دور مچم، پشت سرم ببندمشون میگم:

- کلید خونمو جا گذاشته بودم بابا هم خونه نبود! اومدم اینجا!

- برای چی به من زنگ نزدی؟!

در حال کش و قوس دادن به بدنم بلند میشم و وقتی رو به روش می ایستم خیره به چشم هاش میگم:

- برای چی باید زنگ می زدم؟
 - برای این که . تنها نمونی و این وض...
 اما با بازدم عمیقش از زدن ادامه ی حرفش منصرف میشه.
 - من تنها نبودم!
 سبحان که تا این لحظه سکوت کرده بود با لحن ملتمسی میگه:
 - اه... آرش این دوستتو بردار برو یه جا دیگه سوال پیچ کن بذار ما هم کپه ی مرگمونو بذاریم.
 از کنار آرش رد میشم و به طرف سرویس بهداشتی برای شستن صورتم میرم.
 وقتی بر می گردم از صداهایی که می یاد می فهمم آرش تو آشپزخونه است. با نگاه به ساعت که دو بعد از ظهر رو نشون میده ابرو هام بالا می پره. قطعا حتی بابای بی خیال منم تا این لحظه نگرانم شده! برای پیدا کردن موبایلم بالشی که دیشب رو روش صبح کرده بودم بالا می زنم اما موفق نمیشم تا پیدااش کنم. کمی چشم می چرخونم. وقتی نمی تونم پیدااش کنم با ستون کردن دستم روی صورت سبحان که چشم هاش بسته بود خم میشم تا بالای سر سبحان رو هم بگردم... از پیدا کردن که نا امید میشم به عقب می یام. چشم های باز سبحان رو که خیره ی یقه ی باز تاپم بود می بینم.
 - عجب منظره ای بود!
 با مشت به بازوش می کوبم که باعث میشه خنده ی روی لبش عمق بگیره. با لحنی که آثار اون لبخند توش مشهود بود میگه:
 - تو از مشکلات اول صبح ما مردا خبر نداری که این جور خودتو ول دادی رو من؟ می خوای اول صبحی ما رو به درد بندازی؟
 از این همه بی حیاییش چشم هام گرد میشه. سعی می کنم خودم رو به اون راه بزنم و میگم:
 - دنبال موبایلمم. ندیدیش؟
 - می خوای یه بار دیگه خم شو بگرد شاید این دفعه بود.
 چشم غره ای نثارش می کنم و با دیدن موبایلم روی کاناپه ی بالا سرش بلند میشم و بعد از برداشتن موبایل به طرف آشپزخونه میرم. وقتی هفده تا میس کال و هشت تا پیام رو می بینم لبخندی از این حس که من هم برای کیهان خان مهم هستم روی لبم می شینه.
 با یک تماس نه خیلی کوتاه و شنیدن غره های بابا بهش خوب بودن حال رو اعلام می کنم. آرش تمام مدت تو سکوت حرکات منو نگاه می کنه.
 تلفنم که تموم میشه پشت یکی از صندلی های میز نهارخوری دو نفره ی چوبی وسط آشپزخونه می شینم. از این حالت چهره آرش کاملا تشخیص میدم که حرفی هست که می خواد بزنه.
 - بگو! می شنوم!
 انگار دقیقا منتظر همین یک جمله از طرف من بود تا سکوتش رو بشکنه.
 - دُر! این چه کاریه؟
 - چی چه کاریه؟!
 چشم هاش رو می بنده و بازدمش رو کلافه بیرون می فرسته. دست هاش رو به جیب شلوارش می فرسته و خیره به چشم هام میگه:
 - چرا بدون هماهنگی اومدی اینجا!
 شوکه از جمله ای که شنیدم اشک تو چشم هام حلقه می زنه!
 - چرا وقتی دیدی من نیستم این جا موندی؟
 ...
 - برای چی دیشب به من زنگ نزدی؟!
 - برای چی باید زنگ می زدم؟
 - که من کنارت باشم.
 ...
 سکوتم رو که می بینه پایین پام زانو می زنه. دست هام رو که روی پام به هم گره زدم بین دست هاش می گیره.
 - من هیچ جای دیگه ای رو نداشتم!
 گفتن همین یک جمله برای شکستن بغضم و ریختن اشک هام کافیه. اشک ها خیلی سریع پایین می یان و روی دست هام که بین دست های آرش قفل شدن می ریزن.

- دُرای من... گل من... اینجا ایران! اینجا اصلا درست نیست که شب رو تا صبح با یه پسر تنها تو خونه صبح کنی!
با صدایی که سعی دارم با وجود گریه محکم باشه میگم:
- من برای دوست تو نقشه ی اغوا کردن نکشیدم!
- من اینو به تو گفتم؟؟ اخه تو از کجای حرف های من اینو برداشت کردی؟!
...
- وقتی بهت میگم گل من یعنی باور دارم تو اندازه ی گل پاکی اما همه مته تو نیستن!
- سبحان پسر خوبییه!
- چیزی به اسم پسر خوب وجود نداره! یه پسر خوب پسر بدیه که دستش رو نشده! اینو هیچ وقت یادت نره دُرَا حس های مردونه ی مردها که به کار بیفته دیگه چیزی به اسم خوب و بد معنی نداره! چه سبحان باشه چه هر کس دیگه!
...
- حرفی برای زدن ندارم. به آرش به اندازه ی چشم هام اعتماد دارم و می دونم حتی اگر حرف هایی که می زنه غلط باشه قصدش محافظت از منه! کاری که از اولین روز آشناییمون تا حالا برام انجام داده. من آدم حساسی بودم و با وجود دونستن درستی همه ی حرف های آرش حس بدی پیدا کردم. حس می کردم غرورم شکسته. نمی دونم برای بار چندم تو عمرم به این حجم بی کس و کاری خودم لعنت می فرستم. از روی صندلی بلند میشم. با دست اشک هام رو پاک می کنم.
- من باید برم. مرسی که اجازه دادی توی خونه ات بمونم.
- شوکه به من نگاه می کنه و به محض این که قدم اول رو برمی دارم مچ دستم رو می گیره. من رو به طرف خودش می چرخونه و به چشم هام خیره میشه. دلخور بودم و اصلا دلم نمی خواست نگاه قهوه ایش رو تحمل کنم. سرم رو پایین می اندازم و زاویه دیدم میشه پاهای آرش که با جوراب های سیاه پوشیده شده و پاهای خودم که با لاک های فسفری رنگ شده بود روی سرامیک های سفید.
- دُرَا کوچولو دلخور شده؟
...
- هوم؟
- وقتی سکوتم رو می بینه دستش رو زیر چونه ی من می زنه. سرم رو بالا می یاره اما کماکان با چرخوندن چشم هام از نگاهش فرار می کنم.
- دُرَا؟
...
- منو نگاه کن!
- کلافه چشم هام رو گرد می کنم. نگاهم رو بهش می دوزم. دست هاش رو دو طرف گونه های همیشه سردم می ذاره. لحنش رو کمی مهربون می کنه.
- لازمه بگم چقدر برام مهمی؟
...
- لازمه بگم چقدر برام عزیزی؟
...
- لازمه بگم چقدر دوستت دارم؟
...
- لازمه بگم هر کاری برای محافظت از تو می کنم؟
...
- هوم؟ لازمه؟
- بالاخره مقاومتم در مقابل این مهربونیش می شکنه. لبخندی روی لبم می شونم و میگم:
- لازمه!
- جون! بالاخره ما خنده ی شما رو دیدیم!

خیلی ناگهانی به طرف من خم میشه و قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم دندون هاش رو روی لپم حس می کنم. صدای جیغم بلند میشه. به محض این که ازم جدا میشه قبل از این که بتونم عکس العملی نشون بدم سبحان وحشت زده توی آستانه ی در ظاهر میشه.

- چی شده؟!

لبخند آرش عمق می گیره و من با مشت به بازوش می کوبم. سبحان که وضعیت رو می بینه با تاسف سری تکون میده بعد از گفتن " متاسفم " به طرف چای ساز میره و فنجان سفیدی رو پر می کنه.

بعد از خوردن صبحانه وقتی قصد رفتن می کنم زنگ به صدا در می یاد. سبحان آیفون رو جواب میده، از نگاه هایی که به آرش می اندازه می فهمم که هرکسی که پشت در بود سبحان و آرش دلشون نمی خواست من ببینمش و همین من رو برای دونستن این موضوع کنجکاو می کنه.

با شک وسط سالن می ایستم و در حالی که شالم رو روی سرم مرتب می کنم کنجکاو به در نگاه می کنم. با صدای زنگ در آرش به طرف در میره و به محض باز کردن من تنها چیزی که می بینم دست هایی بود که حلقه ی گردنش میشه. با فکر این که حلقه ی دست ها متعلق به نگار بود شونه ای بالا می اندازم اما با شنیدن صدای دختر کاملاً تشخیص میدم که صاحب حلقه ی دست ها نگار نیست. بالاخره با تلاش آرش برای جدایی دختر از خودش که مطمئن ناشی از حضور من بود دختر حلقه ی دست هاش رو باز می کنه.

با کفش های پاشنه بلندی به طرف من و سبحان می یاد و تازه متوجه حضور من میشه! نگاهش رو مشکوک بین من و سبحان رد و بدل می کنه. با وجود لب های برجسته که با رژ قرمز حسابی وسوسه انگیز بودن و موهای مشکی که خیلی محکم بالای سرش بسته شده بود می شد لقب خوشگل رو بهش داد. خیلی ساده بود فهمیدن خیانت آرش به نگار و این برای منی که از بچگی تا همین لحظه آرش رو صادق ترین مرد دنیا تصور می کردم یعنی فاجعه! خیلی شوکه تر از اون بودم که بتونم جواب سلام دختر رو بدم یا حتی در جواب معرفی شدنمون توسط سبحان لبخند تحویل دختر بدم! باور این که آرش تکرار پدرم بود...

آرش چند دقیقه ی قبل به من چی گفته بود؟ صداش تو سرم زنگ می زنه " یه پسر خوب پسر بدیه که دستش رو نشده! " دست آرش چقدر زود رو شده بود. در مقابل بابا و همه ی کارهای سکوت می کردم، اما در مورد آرش واقعا توانایی این سکوت رو نمی دیدم! نگاه پر از حرصم رو از دختر به آرش میدم و میگم؛

- نگار چون دوست جدیدتو می شناسه؟!

در جواب حرفم آرش فقط سرش رو پایین می اندازه.

- چرا ساکتی؟

رو به دختر ادامه میدم:

- تو چی؟ نگارو می شناسی؟!

در کمال تعجب دختر تو چشم هام زل می زنه و میگه:

- منو آرش مسئله ی نگار رو با هم حل کردیم! در مورد تو هم... درایی دیگه؟ من از اول به آرش گفته بودم که بهت بگه ولی...

ادامه ی این ولی تو صدای نه چندان آروم " ندا " گفتن آرش گم میشه!

تنها عکس العملی که می تونم نشون بدم برداشتن کیفم و بیرون زدن از خونه بی توجه به صدا زدن های آرش بود! تقریباً سر کوچه رسیدم که صدای بوق های پشت سر همی که حدس می زنم متعلق به آرش بود رو می شنوم. سر خیابان اصلی که می رسم دستم رو برای گرفتن تاکسی بلند می کنم که مزدای سفید رنگی مقابل پام ترمز می کنه و در کمال تعجب اسمم رو با صدای سبحان می شنوم! نگاهم رو بهش میدم.

- سوار شو!

...

- آرش خانوم آورده تقصیر من چیه که سوار ماشینم نمیشی؟!

عصبانیت طولانی مدت جز ویژگی هام نبود. با شنیدن صدا بوق ماشین های معترض سوار ماشین میشم. به محض سوار شدنم بوی سیگار زیر بینیم می پیچه و صورتم از حسش در هم میشه. خیره به رو به در حالی که شیشه ی نیمه باز رو تا ته پایین میدم میگم:

- سکوت در مقابل یه کار بد میشه همکاری توی اون کار بد!

- کار بد؟! خونتون کدوم سمته؟

- برو سمت... خیانت بد نیست؟

- خیلی داری قضیه رو بزرگ می کنی!
- چشم ها رو گرد می کنم و سرم رو به طرفش می چرخونم. لحظه ای بی تفاوت نگاهم می کنه و دوباره مسیر نگاهش به رو به رو تغییر پیدا می کنه.
- بزرگ نیست؟! یعنی واقعا فکر می کنی این که آرش همزمان با دو نفره بزرگ نیست!
- نه نیست!
- خنده ی عصبی از این جمله روی لبم می شینه!
- تو فکر می کنی نگار خبر از این زیر آبی های آرش نداره؟!!
- یه دختر باید احمق باشه تا با وجود دونستن خیانت کنار کسی بمونه!
- نه دُر! اصلا این جور نیست! چون نگار دختر احمقی نیست و از کارهای آرش هم کم و بیش خبر داره!
- احمقانه است!
- به هیچ وجه! ببین دُر! نگار با وجود دونستن شیطنت های آرش دو راه داره! می تونه به روی آرش بیاره و بعدم دعوا و کات! یا نه می تونه خیلی راحت از رابطه اش با آرش لذت ببره! تازه این جور مردی مته آرش بیش تر هم هواشو داره!
- استدلالی از این چرت تر نشنیده بودم! موندن توی یه رابطه ی نصفه واقعا چه لذتی داره؟! بیچ سمت چپ!
- این دیگه بستگی به طرز فکر اون آدم داره! بعضی آدم ها میگن یا همه چی یا هیچی! مثل تو! بعضی ها هم ترجیح میدن یه چیزی رو حتی شده نصفه داشته باشن تا این که اصلا نداشته باشن! همینه کوچتون؟
- اهوم. نمی خواد بری توی کوچه! تو جز کدوم دسته ای؟!!
- بحشون باعث شده بود کلا حواسم از اتفاقات نیم ساعت پیش منحرف بشه و اصلا خبری از اون حس بد اولیه ام نبود. در حالی که ماشین رو متوقف می کنه میگه:
- دسته ی سوم!
- دسته ی سوم؟!!
- اهوم! من همیشه همه چیزو دارم! نداشتن برام بی معنیه!
- اعتماد به خودت تا این حد قابل تحسینه! ممنون که رسوندیم. خداحافظ!
- می دونم!
- دستگیره ی در رو می کشم هنوز پام رو از ماشین بیرون نداشتم که با شنیدن اسمم به طرفش می چرخم. کمی خودش رو کج کرده و به در ماشین تکیه زده. خیره نگاهش می کنم.
- بله؟
- دوست داری شانستو با من امتحان کنی؟!!
- چشم هام رو ریز می کنم و می پرسم:
- شانس چی؟
- شانس با من بودن! دوست داری با هم باشیم؟!!
- من منظورتو نمی فهمم!
- سادش میشه اینکه دوست داری دوست دختر من باشی؟
- با دهن نیمه باز و چشم های گرد شده خیره نگاهش می کنم. چند ثانیه تو همون حالت می مونم تا سبحان دوباره سکوت بینمون رو می شکنه.
- هوم؟
- مسخرست!
- به نظر من نیست!
- مگه منو تو چقدر همو می شناسیم؟
- دوستی برای شناخته دیگه!
- چشم هام رو ریز می کنم، لب هام رو جمع می کنم و به خودم حالت فکر کردن میدم.
- نه!

- چرا نه؟!
 - چون که این جور وقت ها دخترا باید ناز کنن دیگه؟ من الان بگم آره پس ناز چی میشه؟!
 بعد از این حرفم بلند زیر خنده می زنه از خندش من هم به خنده می افتم و همراهیش می کنم. بالاخره خندش که متوقف میشه میگه:
 - من ساعت هشت می یام دنبالت! تا اون موقع چهار ساعت وقت داری که جوابت نه باشه و ناز کنی! کافیه؟!
 - فکر می کنم که باشه!
 - بعد از اونم تا نصفه شب با همیم و وقت داری منو بشناسی. اینم کافیه?
 - در مورد این یکی یه کمی شک دارم!
 - تا ساعت هشت وقت داری شکتو بر طرف کنی. شمارمو بزنی تو گوشیت!
 از حرفش پیروی می کنم و این بار با خنده ای از سر این طرز پیشنهاد سبحان از ماشین پیاده میشم.
 پا که توی خانه میذارم در کمال تعجب می بینم که بر خلاف پیش تر وقت ها بابا تنهاست.
 - سلام.
 - علیک سلام! عجیبه ما شما رو دیدیم!
 - دیشب خونه ی آرش بودم!
 - نیازیم ندیدی که با من هماهنگ کنی؟
 - بهتون که پشت تلفن هم گفتم، کلیدمو جا گذاشته بودم.
 بعد از این حرف وقتی بابا دوباره سرگرم دیدن تلویزیون میشه به طرف اتاقم میرم. با صدای زنگ پیام گوشیم، گوشی رو از جیبم بیرون می یارم و در کمال تعجب اسم سبحان خودنمایی می کنه. کنجکاو پیامش رو باز می کنم. فارسی خوندن و نوشتن برام سخت بود اما غیر ممکن نه.
 " برای امشب حسابی خوشگل کن "

خنده ای رو ی لبم می شینه و بدون جواب دادن پیامش لباس هام رو عوض می کنم. بعد از تعویض لباسم جواب پیامش رو با پیامی به این مضمون میدم.
 " من همیشه خوشگلم "
 به ثانیه نمی رسه که جوابم رو میده.
 " دیر هم جواب منو نده "
 " داشتم ناز می کردم "
 " تا ساعت هشت آزادی! ناز کن! "

کمی عطر زیر موهای فرم که بر خلاف پیش تر مواقع اتو نکشیده بودم می زنم. تلاش کرده بودم تا به قول سبحان خوشگل بشم. هنوز آرایشم تکمیل نشده بود. توی آینه تصویر بابا رو می بینم که پشت سرم به چهارچوب در تکیه زده و براندازم می کنه.
 - سه سالی می شد ندیده بودم این طوری به خودت برسی!
 - خوبه که حواست حداقل به این یکی هست!
 - حواسم به خیلی چیزای دیگه هم هست!
 هم زمان با کشیدن رژ لب زرشکی روی لب هام میگم:
 - پس لطفا حواست به این هم باشه که من به زودی قراره برم دنبال خانوادت و پیداشون کنم!
 - باور کن اونا منتظرت نیستن!
 - اما من منتظرشونم! از این همه بی کس و کاری و تنهایی واقعا خسته شدم!
 با شک به خط چشم نگاه می کنم. مردد برای کشیدن یا نکشیدنش. بالاخره وسوسه ی کشیدنش بهم غلبه می کنه.
 - درسا باور کن کسی منتظر منو تو نیست!
 همون طور که از آینه به تصویر چشم هاش خیره شدم میگم:

- حتی بعد از این همه سال؟
- من همه چیزو برات تعریف کردم. خودت می دونی من تو چه شرایطی ترکشون کردم.
- گوشه ی خط چشمم رو با انگشت پاک می کنم. هم زمان صدای زنگ تلفنم خبر از رسیدن سبحان می ده. به طرف بابا می چرخم.
- هرچی هم که شده باشه اونا بعد از این همه سال بخشیدنت! عشق پدر و مادر به بچه هاشون و بر عکسش خیلی عمیق تر از این هاست! بخشیدنت، مثل من که بخشیدمت!
- بعد از اون کفش هام رو از کمد کنار در اتاقم برمی دارم و با نشوندن بوسه ای روی گونه اش خداحافظی رو زیر لب زمزمه می کنم. صداش رو از پشت سرم می شنوم که زمزمه می کنه "هیچ وقت منو به عنوان پدر قبول نکردی!"
- سری به نشانه ی تاسف از این فکرش تکون میدم. مقابل در ماشین سبحان رو می بینم و سوار میشم.
- سلام.
- علیکم.
- همزمان با بستن کمربندم می گه:
- چه خوشگل شدی امشب!
- در جواب حرفش لبخندی تحویلش میدم که ردیف دندان های سفید صافم به لطف ارتودنسی رو به نمایش میذارم.
- ساعت هشت گذشته ها!
- نگاه سوالیم رو که می بینه می گه:
- وقت ناز تمومه!
- هر دو به این حرف می خندیم. نگاهم روی صورتش می چرخه. ابروهای پر مشکی، چشم هایی که تقریباً ریز محسوب می شدن و بینی فوق العاده معمولی. قسمت با نمک چهره اش لب هاش بود. لب پایینش به شکل محسوسی بزرگ تر بود. بین دو تا دندان بالاش کمی فاصله بود که باعث می شد موقع خندیدن چهره ی با نمکی داشته باشه. نمی شد لقب خوشگل رو به هیچ شکل بهش نسبت داد ولی بانمک واقعا برازندش بود.
- ماشین رو که به حرکت می اندازه می گم:
- حالا کجا می خوایم بریم؟
- ماهی که دوست داری؟
- اووم... چه جورم...
- پس بشین و تماشا کن.
- حدوداً یک ساعت بعد وارد یک فضای سبز میشه. صدای سنگ ریزه ها زیر چرخ ماشین به گوشم می رسه. ماشین رو گوشه ای نزدیک به چند ماشین دیگه پارک می کنه.
- ببر پایین.
- از حرفش پیروی می کنم. وقتی کنارش می ایستم دستم رو بین دست هاش می گیره و هم قدم با هم از یک مسیر سنگ فرش شده به طرف محوطه ای میره که دور تا دورش تخت هست. زوج ها و خانواده هایی رو می بینم که که روی تخت ها نشستند. آب نمای قشنگی وسط محوطه قرار داره.
- در حالی که به طرف یکی از تخت های خالی می ریم مردی که به نظر یکی از کارکنان بود به سمتمون می یاد. از نحوه ی خوش آمد گویی به سبحان کاملاً مشخصه که سبحان رو خوب می شناسه. ما رو به طرف تختی راهنمایی می کنه. روی تخت که می شینیم با لبخند اطراف رو بررسی می کنم.
- خوشت اومد؟
- اوهوم. جای جالبیه!
- البته روزاش خیلی بهتره. اما قسمت جالبش می دونی چیه؟
- سکوت و نگاه خیرم نشون از ندونستن پاسخ سوالش داره.
- که شامونو خودمون می گیریم!
- خودمون؟
- اوهوم. اون ور یه دریاچه مصنوعی ماهی هست؛ می تونیم خودمون ماهی بگیریم و بدیم برامون کباب کنن.

- چه ایده ی جالبی.
- حدودا یک ربع بعد با سبحان به طرف دریاچه ای که ازش صحبت کرده بود می ریم و با شوخی و خنده ی زیاد دو تا ماهی می گیریم. شامون رو بین حرف ها و مکالمه های معمولی و خنده می خوریم. بعد از شام وقتی به پیشنهاد سبحان برای کشیدن قلیون با گفتن " من ورزشکارم " جواب منفی میدم پیشنهاد قدم زدن میدم و من با کمال میل قبول می کنم.
- هم قدم با هم مسیر پوشیده با سنگ ریزه ای رو طی می کنیم. بازوش رو به طرفم می گیره و من با حلقه کردن دستم دور بازوش جواب این پیشنهادش رو میدم.
- از اینجا خوشت اومد؟
- آره.
- یه سوال شخصی بپرسم؟!
- فکر کنم می دونم چی می خوای بپرسی!
- چی می خوام بپرسم؟
- همون چیزی که اکثر مواقع تو این شرایط پسرا می پرسن! می خوای از رابطه های قبلیم بدونی، درسته؟!
- اوهوم.
- از این آدم هایی نیستم که بگم گذشته ها گذشته! یا این که مثلا بگم آدم باید تو حال زندگی کنه. چه قبول بکنیم چه نه، جایگاهی که الان داریم نتیجه ی انتخاب گذشتمونه! فقط یک بار رابطه داشتیم. اسمش لوکاس بود. شاگردش بودم! بهم بسکتبال یاد می داد. کم کم رابطمون جدی شد. بیش تر از اون که فکرشو کنی به هم وابسته شده بودیم. همه چیز خیلی خوب و رمانتیک بود، یه عشق دو نفره پر از لحظه های رمانتیک! خلاصش می کنم نزدیک عروسی مشخص شد بابام با خواهر هجده سالش رابطه داره. همه چیز به هم ریخت! ازم متنفر شد و دیگه منو نخواست!
- به همین راحتی؟
- حتی از اینم راحت تر! البته الان که سه سال از اون روزا گذشته به نظرم راحتته! اون روزا اصلا راحت نبود!
- چند دقیقه ای توی سکوت به قدم زدن ادامه می دیم. سکوتش و قضاوت نکردنش خیلی حس خوبی بهم میده.
- تو چی؟
- دو سالی هست که با کسی رابطه ی جدی نداشتم!
- مگه رابطه ی شوخی هم داریم!
- رابطه ای که توش عشق دو طرفه نباشه میشه رابطه ی غیر جدی!
- قبل از این که بتونم جوابی به حرفش بدم با شنیدن صدایی با شک به پشت سرم می چرخم. در کمال تعجب می بینم چیزی که گوشم شنیده درسته. با ذوق به طرف سبحان می چرخم و تقریبا جیغ می کشم.
- اینجا اسب داره؟!
- با قیافه ای گیج که احتمال میدم به خاطر ذوق ناگهانی من باشه میگه:
- آره... بلدی مگه؟!
- ای بابا! مته اینکه یادت رفته من ورزش کارم!
- لبخندی در جواب این حرفم می زنه.
- البته اسب سواری رو حرفه ای بلد نیستم. فقط یه کوچولو.
- و با دستم با گذاشتن انگشت اشارم روی انگشت شستم یک مقدار فرضی رو نشونش میدم.
- در حالی که به سمت اسب ها میرم میگم:
- میشه سوار بشیم؟
- شدن که... راستش من بلد نیستم! اصلا!
- اشکالی نداره، من یادت میدم!
- نوچ! این جور ی دوس ندارم!
- پس چطوری؟
- با هم سوار بشیم.

عشق، مکتب قبله از بیباری!

- تو یه کاری کن این موقع شب بهمون اسب بدن من قول میدم با هم سوار بشیم! میشه؟
 - آگه من بخوام معلومه که میشه.
 نیم ساعت بعد لباس پوشیده بعد از کلی تقلا از طرف سبحان بالاخره دو نفری سوار اسب سیاه رنگی می شیم.
 کاملاً حس می کنم که سبحان ترسیده و نتیجه ی این ترس هم محکم بغل کردن من بود. آرام اسب رو به حرکت می اندازم. دور دوم رو که می زنیم انگار کم کم سبحان هم آرام میشه. این رو از شل شدن عضله های منقبض شده اش می فهمم.
 زمزمه وار میگه:
 - درسا؟
 "هوم" آرامم میشه جوابش.
 - منو ببین.
 و به محض چرخیدن به سمتش نرمی لب هاش رو روی لب هام حس می کنم. بوسه ی نسبتاً طولانی ای رو تجربه می کنم. با لبخند سرم رو عقب می کشم. چشم های سیاهش توی تاریکی شب برق می زنه.
 - چشم هات خیلی آبین.
 ...
 - تکراریه حرفم اما مته دریا می مونن.
 ...
 - فکر می کنم خیلی زود برسه اون روزی که خیلی دوست داشته باشم!
 و این جمله ی عجیب اما صادقانه اش برای من از هر اعترافی شیرین تره. این بار من سرم رو بهش نزدیک می کنم و فرصت بوسه رو به هر دومی میدم. تجربه ی بوسه روی اسب به نظرم زیادی ناب و رمانتیک بود.

- امشب کیا هستن؟
 - همین بچه های خودمون با یه چنتا از دوستای دیگم.
 - حالا به من چرا گفتی زودتر بیام؟
 - راستش هر دفعه نگار می اومد یه سری کارا رو می کرد ولی الان...
 سرم رو به نشونه ی فهمیدن بالا و پایین می کنم. فهمیده بودم چند روزی هست که رابطه ی آرش و نگار شکر آب شده.
 - پس منو برای کارگری آوردی!
 - کارگری چیه بانو شما بشین رو تخت ملکه دستور بده!
 - من که این جا تختی نمی بینم!
 بعد از این حرفم به سمت می یاد و من رو که به کانترا تکیه زدم از کمرم بلند می کنه و روی کانترا می شونه. رو به روم می ایسته و در حالی که دست هام رو بین دست هاش می گیره میگه:
 - این جا رو به عنوان تخت می پذیرید بانو؟
 در حالی که قیافه ی فکر کردن به خودم می گیرم میگم:
 - باید روش فکر کنم.
 - پس تا شما فکر می کنی من یه سر برم تا سوپری سر کوچه یه کم خرت و پرت برای امشب بخرم. آگه در زدن سبحان بود برآش باز کن. به منم زنگ بزنی بگو که اومده. گیج، باز کلیداشو جا گذاشته.
 با خودم فکر می کنم باید هرچه سریع تر از رابطه ی خودم و سبحان به آرش بگم. هر چند که به خاطر اطمینان نداشتنم به بودن با سبحان ترس این رو داشتیم که دوستی آرش و سبحان تحت تاثیر رابطه ی ما دو نفر قرار بگیره. با لبخند به آرش میگم:
 - کارگر کم بود سمت دربون هم نصیبم شد.
 لپم رو می کشه و با لبخند میگه:
 - تو خوشگل منی آخه!

عشق، مکتب قبل از بیماری!

و بعد از آشپزخانه بیرون میره و چند دقیقه ی بعد صدای بسته شدن در رو می شنوم. از روی کانتر پایین می یام و چرخی تو آشپزخانه می زنم. آرش گفته بود غذا از بیرون می گیره، برای مزه هم که تازه الان رفته بود خرید. با نگاه به سینک پر از ظرف بازدم عمیقم رو بیرون می فرستم و دست به کار میشم. هنوز چند دقیقه بیش تر نگذشته که صدای زنگ خیر از اومدن سبحان میده. تصویرش رو که تو آیفون می بینم بدون حرف دکمه ی باز کردن در رو می زنم. تاپ قرمزم رو تو تنم مرتب می کنم و برای استقبال ازش جلوی در آپارتمان منتظر می مونم. وقتی از آسانسور بیرون می یاد و من رو جلوی در می بینه لبخند قشنگی می زنه و با قدم های بلندتری به طرفم می یاد.

- جون بین کی اینجاست! آرش خونه است؟

- نه رفته خرید.

- پس خونه خالیه!

لبخندی تحویلش میدم. در حالی که کفش هاش رو طبق قانونی که من تو این مدت برای این خونه هم تعیین کردم بیرون می یاره خم میشه و بوسه ای رو گونم می شونه. در رو می بندم و در حالی که پشت سرش به طرف سالن کوچیک خونه میرم میگم:

- کجا بودی؟

- خونه مامان اینا.

خودش رو روی کاناپه ولو می کنه و در حالی که با دست راستش چند بار روی روم پاش می زنه میگه:

- بیا بشین اینجا بینم خوردنی.

با لبخند به طرفش میرم و از حرفش پیروی می کنم. روی پاش که می شینم در حالی که موهای فرم رو پشت گوشم می فرسته میگه:

- از کی اومدی؟

- نیم ساعتی هست.

- آرش خیلی وقته رفته؟

- نه!

- پس وقت داریم.

- میگم سبحان بهتر نیست همه چیزو به بچه ها بگیم؟ من این طوری حس خیلی بدی دارم. اصلا عادت ندارم چیزی رو از آرش و سیاوش مخفی کنم!

- منم فکر می کنم که وقتش رسیده. امشب بهشون عزیز دلم رو معرفی می کنم.

و بعد از این حرف لپم رو خیلی محکم گاز می گیره. وقتی ازم جدا میشه با مشت چند ضربه به بازوش می کوبم و میگم:

- دردم گرفت سبحان. این چه حرکت بچه گانه ایه! کی بزرگ میشی آخه!

- اتفاقا تورو که می بینم خیلی بزرگ میشه!

چند لحظه زمان می بره تا پی به کنایه اش ببرم. به محض اینکه منظورش رو می فهمم با مشت به جون بازو و سینه اش میقتم و اون در حالی که قهقهه می زنه سعی می کنه مانع بشه. بین درگیری هامون بالاخره مچ دست هام رو می گیره. من رو روی مبل می خوابونه. روی بدنم خیمه می زنه. فاصله کممون و حس نفس هاش روی صورتم باعث سکوتم میشه. چند ثانیه خیره نگاهم می کنه. سرش رو نزدیک می یاره و توی یه حرکت ناگهانی به جای هدف گرفتن لب هام شروع می کنه به قلقلک دادنم. بین جیغ و خنده ازش می خوام که ولم کنه. قلقلک نقطه ضعفم بود. بیش تر از خندیدن جیغ می کشیدم و اسمش رو صدا می زدم. ازش می خواستم ولم کنه. چشمم رو بسته بودم و جیغ می کشیدم. توی یک لحظه حس می کنم سنگینیش از روی بدنم برداشته شد. چشم هام رو که باز می کنم آرش رو می بینم، سبحان رو از پشت یقه ی پیرهنش گرفته و تا من به خودم پیام اون رو به گوشه ای از سالن پرت می کنه. روی قفسه ی سینه اش می شینه. مشت اولش که روی صورت سبحان می شینه به خودم می یام. از جا می پریم و از پشت سعی می کنم آرش رو از روی سبحان بلند کنم. جیغ می کشم و آرش رو صدا می کنم. آرش بی توجه به من مشت هاش رو روی صورت سبحان می شونه. سبحان هم انگار تازه به خودش اومده که با یک حرکت می چرخه و موقعیت خودش و آرش رو عوض می کنه. آرش برای برگردوندن وضعیت قبلی تلاش می کنه که سبحان میگه:

- بابا دوست دخترمه!

به محض گفتن این جمله آرش دست از تقلا برمی داره. کاملاً شوکه شده. سبحان از روی سینه ی آرش بلند میشه. وضعیت پیرهن پاره شدش رو بررسی می کنه و زیر لب فحش های بدی به آرش میده.

- مرتیکه اول بین جریان چیه بعد هار شو!
 آرش در حالی که به حالت نشسته در می یاد میگه:
 - این چی میگه دُر؟!
 - می خواستم امشب بهت بگم!
 پوزخندی می زنه و سرش رو روی دست هاش که به زانوهایش تکیه زده میذاره.
 - فکر کردم اون داره به زور...
 سبحان "دیوونه ای" میگه و به طرف اتاقش میره.
 مقابل آرش روی زمین می شینم. دستم روی ساعدش میذارم و آروم زمزمه می کنم.
 - معذرت می خوام.
 هیچ عکس العملی نشون نمیده.
 - می دونم باید زودتر از اینا می گفتم.
 ...
 - آرش؟
 ...
 - Estas enojado? (عصبانی هستی؟)
 سرش رو بالا می یاره. لبخند غمگینی روی لب هاش می شونه و میگه:
 - عصبانیت نداره که! زندگی خودته!
 - من خیلی مطمئن نبودم! می ترسیدم با مطرح کردنش رابطه ی تو و سبحان تحت تاثیر قرار بگیره.
 با صدای بمش که حالا کمی هم به خاطر فریادهای چند دقیقه قبلش خش دار شده بود میگه:
 - فکرشو نکن دردونه.
 - برام خیلی مهمی آرش. می دونی که؟
 - می دونم.
 موهام رو پشت گوشم می زنه و میگه:
 - هرچی بشه بدون منو برای همیشه داری.
 لبخندی در جواب حرفش می زنم. آروم دست روی گوشه ی لبش که زخمی شده و قرمزی خون روش هست می کشم.
 - چه بد زخم شده.
 ...
 - سبحانم قویه!
 ...
 سکوتش رو که می بینم نگاهم رو از روی لبش بالا می یارم و به چشم هاش که خیره من رو نگاه می کنه می دوزم. با یک حرکت ناگهانی من رو به طرف خودش می کشه و تو آغوشش فشار میده.
 در کمال تعجب با صدایی که بغض رو توش حس می کنم زیر گوشم میگه:
 - می کشم هر کی رو که بخواد اذیتت کنه.

در حالی که توی آینه ی اتاق سبحان مشغول آماده شدن برای مهمونی شب هستم میگم:
 - به نظرت موهامو این جوری شلوغ جمع کنم بالای سرم یا اتو بکشم باز بذارم!
 سبحان با حفظ حالت دراز کشیده روی تخت و خیره به من میگه:
 - اتو بکش باز بذار.

- جالبه! اولین کسی هستی که میگی موی صاف بیشتر بهم می یاد!

- من نگفتم بیشتر بهت می یاد!

به طرفش می چرخم و با چشم های گرد شده نگاهم رو بهش می دوزم.

- چیه؟! -

- تو الان نگفتی موهامو اتو بکشم؟

- اهوم!

- مسخرم کردی سبحان؟

- من گفتم موهااتو اتو بکش! نگفتم موی صاف بهت می یاد!

لبم رو به نشونه ی نفهمیدن کج می کنم و به طرف آینه می چرخم.

- من که نفهمیدم چی میگی!

بعد از این حرف اتوی مو رو به برق می زنم و مشغول میشم. کارم که تموم میشه میگم:

- تو نمی خواهی آماده بشی؟ مهمون ها الان می یان!

- من فقط باید به پیرهن عوض کنم. کار خاصی ندارم.

بیرون اومدم از اتاق با بلند شدن صدای زنگ در هم زمان میشه. آرش بعد از باز کردن در رو به من میگه:

- سیاه و نازی بودن.

چند قدم فاصله ی بینمون رو طی می کنم و خیره به زخم گوشه ی لبش میگم:

- این خیلی بد شد!

- بی خیالش! فدا سرت دردونه!

و بعد از این حرف با دست موهام رو به هم می ریزه.

نیم ساعت بعد وقتی رضا و ترنم هم می یان در حالی که همه توی سالن کوچیک خونه نشستیم سبحان از جاش بلند میشه.

- بچه ها به دقیقه گوش کنید.

با این جمله ی سبحان جمع شش نفرمون نگاهش می کنیم.

- درسا به لحظه بیا اینجا.

از حرفش پیروی می کنم و کنارش می ایستم. رو به جمع ادامه میده:

- به چیزی بود که می خواستم بهتر بگم ولی ترجیحا نشونتون میدم.

بعد از این حرف به طرف من می چرخه، نرمی لب هاش رو که حس می کنم از این حرکتش شوکه میشم و قبل از اینکه من بتونم عکس العمل نشون بدم از جا جدا میشه و چشمکی تحویل نگاه متعجبم میده.

- همه چیز واضح بود دیگه؟

بچه ها که انگار تازه به خودشون اومدن شروع به دست زدن می کنن، بین صدای دست زدن هاشون بلند شدن صدای زنگ خبر از رسیدن یکی دیگه از مهمون ها میده.

کم کم همه می یان و یک جمع حدودا پانزده نفره رو تشکیل میدن. کنار آرش روی صندلی های بار نشستیم و به حرف های پسری که آرش پیام معرفیش کرده گوش میدم. البته نمی شد گفت گوش دادن چون به هیچ وجه متوجه حرف هاش نبودم. کلافه از روی صندلی بلند میشم و به طرف دستگاه پخش میرم. سینما خانواده رو روشن می کنم. صدای آهنگی که اصلا برام آشنا نیست بلند میشه. کلا هیچ شناختی نسبت به خواننده های جدید ایرانی نداشتم، از بین خواننده های قدیمی هم فقط چند نفری که بابا به آهنگ هاشون گوش می داد رو می شناختم. چند تا ترک عوض می کنم تا به آهنگی می رسم که ریتمش به نظرم جالب می یاد. لبخندی از سر رضایت می زنم و یکی از میل ها رو برای نشستن انتخاب می کنم. همه انقدر گرم صحبت هستند که اصلا متوجه موزیک و من نباشن. خواننده که شروع به خوندن می کنه صدایش به نظرم خیلی آشنا می یاد اما حدس و تصورم به قدری دور از ذهن هست که نخوام باورش کنم! وقتی مرد دیگه ای شروع به خوندن ورس می کنه شکم از بین میره و با جیغ به طرف آرش میرم. از گردنش آویزون میشم و جیغ جیغ کنان میگم:

- این تویی! تویی! تو! اون یکیم سیاوشه! وایی آرش!

برای تخلیه احساساتم گونه اش رو محکم می بوسم و هیجان زده این بار به طرف سیاوش میرم. دستش رو می کشم و اون رو به طرف سینما خانواده می کشونم.

- سیا ببین! تویی! تویی! تو و آرش!
بقیه که تا این لحظه از شوک حرکت من سکوت کردند با صدای خنده ی سیاوش از حالت سکوت بیرون می یان، صدای خنده ی جمع باعث میشه به کمی خجالت بکشم. سیاوش لپم رو می کشه و در حالی که موهام رو پشت گوشم می زنه میگه:
- اگه می دونستم انقدر هیجان زده میشی زودتر از اینا بهت می گفتم.
تازه یاد این میفتم که مسئله ی به این مهمی رو از من مخفی کردن، چینی به پیشونیم می اندازم. انگشت اشارم رو به طرفش می گیرم و میگم:

- یادم ننداز که اینو ازم مخفی کردی!
بیست دقیقه ای زمان می بره تا سوالات و هیجان من نسبت به خوردن آرش و سیا فروکش کنه. از بین حرف هاشون فهمیدم که فعالیتشون قانونی نیست و به اصطلاح خودشون یک گروه زیرزمینی هستن. بیت (beat) سازشون هم سبحان بود. از شنیدن این موضوع واقعا هیجان زده شده بودم و تا لحظه ی خوردن شام مدام سیاوش و آرش رو سوال پیچ می کنم.
در حال پرسیدن سوال دیگه ای از آرش هستم که با حس کشیده شدن دستم به عقب می چرخم، سبحان رو می بینم که من رو به گوشه ای از سالن می بره. روی یکی از کاناپه ها می شینه و با کشیدن دستم من رو هم کنار خودش می شونه.
- ا.. چی کار می کنی سبحان؟ داشتیم حرف می زدیم!
- نمی خوام!

چشم هام رو گرد می کنم و میگم:
- نمی خوای؟ چیو نمی خوای؟
- اصن چه معنی داره تو کل شب نیمدی پیش من؟
لیخندی به این لحن حرصیش می زنم و میگم:
- خیلی خب الان در خدمتم بفرمایید!
بعد از این حرف کلافه موهام رو از صورتم کنار می زنم و میگم:
- کاش به حرفت گوش نداده بودم موهامو همون جور می بستم! دارم از گرما کلافه میشم!
- موی فر زیادی س*ک*س*ی*ت می کنه! ترجیح میدم اون مدل موها منحصرا به من باشه!
و من متعجب می مونم از تا این حد زود جدی شدن این رابطه برای سبحان!

با حس چیزی روی بینیم با چشم های بسته، بینیم رو می خارونم. وقتی دوباره همون حس تکرار میشه کلافه دست روی بینیم می کشم.

- نمی خوای بیدار شی دختر خارجی؟

چشم هام رو نیمه باز می کنم. در کمال تعجب آرش رو می بینم که کنارم روی تخت نشسته. خمیازه ای می کشم.

- تو کی اومدی؟

- پاشو می خوام ببرمت ددر!

- ددر کجا بود؟

آرش با خنده ی بلندی میگه:

- تو پاشو میگم بهت.

با لحن کشداری در حالی که پتو رو بین پاهام می پیچم و به پهلو می چرخم میگم:

- آرش تورو خدا بذار بخوابم.

با سکوت چند لحظه ای، فکر می کنم که آرش به حرفم گوش داده. به محض کشیده شدن پتو و بعد قلقلک های بدون وقفه ی آرش متوجه میشم سخت اشتباه کردم.

بین خنده با چشم های بسته بریده بریده ازش می خوام ولم کنه که آرش خیلی ناگهانی می ایسته. چشمم رو باز می کنم تا از علت این حرکتش با خبر بشم که بابا رو با لباس های بیرون توی آستانه ی در می بینم. با چهره ی جدی و رو به من بدون در نظر گرفتن آرش میگه:

- درسا من می خوام برم جایی بیا صبحانتو بخور میزو جمع کنم برم!

نیاز به هوش زیادی نیست تا بفهمم مشکل بابا دقیقا چی بود! لبخندی به روش می زنم و میگم:

- شما برو بابا خودم میزو جمع می کنم.

و برای اطمینان دادن بهش میگم:

- منو آرشم باید بریم جایی.

مشکوک می پرسه:

- کجا؟

بی تفاوت در حالی که دارم موهای گره خوردم رو بی نظم با کلیس پشت سرم می بندم میگم:

- در!

بابا لحظه ای با چشم های گرد شده نگاهم می کنه. کمی از جدیتش کم شده و حتی لبخند محوی هم روی صورتش هست. دلیلی برای این تغییر حالتش پیدا نمی کنم. میگه:

- خیلی خب پس من رفتم. صبحانه نخورده جایی نری ها!

چشم کشداری میگم و بابا با یک خداحافظی از حوزه ی دیدم خارج میشه. بعد از اون صدای بسته شدن در رو می شنوم. آرش که تا این لحظه سکوت کرده بود بازدم عمیقش رو بیرون می فرسته.

- آخیش!

دهنم رو برآش کج می کنم. خیلی ناگهانی به طرفم خم میشه که من سریع تر عکس العمل نشون میدم. از زیر دستش رد میشم و به طرف در اتاق می دوم.

حس می کنم پشت سرم می یاد، وقتی وسط سالن خونه قرار می گیرم دستش رو روی کمرم حس می کنم. با یک حرکت من رو از روی زمین بلند می کنه و روی شونه اش می اندازه. خنده های بلندم بین جیغ هام گم میشه. وارد آشپزخونه که میشه من رو طبق عادت همیشگیش روی کانتور می شونه و خودش یکی از صندلی های بار رو به روی من رو برا نشستن انتخاب می کنه. تُستی رو بر می داره و

کمی از کره ی بادوم زمینی رو با چاقو روش پخش می کنه و به طرف دهنم می یاره. سرم رو کمی خم می کنم و گاز بزرگی بهش می زنم. با دهن پر در حالی که لقمه ام رو به گوشه ی لپم می فرستم میگم:

- Quiero cofe! (قهوه می خوام)

آرش در حالی که می ایسته تست رو به طرفم می گیره و بعد از این که من گاز دیگه ای بهش می زنم به طرف قهوه ساز میره و با فنجونی قهوه به جای قبلیش بر می گرده. صبحانه ام رو که مثل یک پدر با حوصله میده، میگه:

- حالا پاشو برو حاضر شو بریم ددر.

چشمکی هم ضمیمه ی حرفش می کنه. از روی کانتر پایین می پریم و طبق حرف آرش برای بیرون رفتن آماده میشم. لباس هام رو می پوشم و وقتی موهای گره خورده و افشونم رو توی آینه می بینم از خیر شونه زدنشون می گذرم و بالای سرم گرد می کنم. شالم رو توی دست هام می گیرم و از اتاق بیرون می یام. آرش یکی از کاناپه ها رو برای نشستن انتخاب کرده و با موبایلش سرگرم بود. با جیغ " من حاضرم " من سرش رو بالا می یاره. نگاهی به سر تا پام می کنه و نگاهش با اخم بالای سرم متوقف میشه.

- این دیگه چه مدلشه؟

- چی چه مدلشه؟!

- موهاتو میگم! چرا این مدلی بستت؟!

- وای اصلا حوصله نداشتم آرش! الان دو ساعت وقت می گرفت کلی هم دردم می یاد.

از روی مبل بلند میشه، به سمتم می یاد. دستم رو می گیره و من رو به طرف اتاقم می بره. به طرف تخت هدایتیم می کنه.

- بشین.

به درخواستش عمل می کنم. برسم رو از جلوی آینه برمی داره، پشت سر من روی تخت می شینه و خیلی آرام موهام رو باز می کنه. دسته ی کوچیکی از موهام رو می گیره و خیلی آرام شروع به شانه کردنش می کنه. بیست دقیقه ای با حوصله تمام موهام رو شانه می کنه و بعد در کمال تعجب موهام رو خیلی خوب دقیقا مثل روزهای بچگیم می بافه. از روی تخت بلند میشم و بعد از بررسی خودم توی آینه بوسه ای برای تشکر روی گونه اش می شونم و جوابم همیشه یک لبخند آرام.

حدودا یک ساعت بعد آرش ماشین رو توی یک خیابون نسبتا خلوت متوقف می کنه.

- پیاده شو رسیدیم.

به حرفش عمل می کنم. خیابون و ساختمان ها رو نگاه می کنم تا شاید متوجه بشم منظور آرش از ددر کجا بوده! اما چیزی توجهم رو جلب نمی کنه. شونه ای بالا می اندازم. آرش به طرف من که توی پیاده رو ایستادم می یاد. دستم رو می گیره و هم قدم با هم وارد ساختمونی کمی جلوتر می شیم. فرصتی برای دیدن سر در ساختمان پیدا نمی کنم اما چند لحظه ی بعد وقتی از راهرویی می گذریم و پسری دری رو برامون باز می کنه متوجه میشم وارد یک استودیوی ضبط موسیقی شدیم. گیج به طرف آرش می چرخم و بی توجه به پسری که بهم سلام می کنه میگم:

- به استودیو می گین ددر؟

عشق، مکتی قبل از بیماری!

آرش و پسر چند لحظه ای نگاهشون بین من و هم دیگه می چرخه و بعد هر دو بلند می خندند. چند ثانیه نگاهشون می کنم و بعد کم کم اخم روی پیشونیم می شینه. آرش از اخم من خنده هاش قطع میشه. لپم رو می کشه.

- ددر یعنی بیرون دختر خارجی.

دهنم رو براش کج می کنم. ده دقیقه ای به معرفی و سلام و احوال پرسی می گذره. پسر که آرش، شایان معرفی شده میگه:

- بریم برای ضبط؟

آرش سرش رو به نشونه ی تایید تکون میده و به سمت دِد روم (dead room) میره. شایان پشت میز صدا می شینه و من سرگرم تماشای آرش.

یک ساعت تمام زمان می بره تا آرش تیکه ای از یک آهنگ رو برای ضبط بخونه. تمام مدت با هیجان زیاد نگاهشون می کنم. وقتی از اتاق بیرون می یاد در گوشش میگم:

- میشه منم ببری توی اون اتاق بخونم؟

آرش با لبخند نگاهم می کنه. بینیم رو می کشه و رو به شایان که مشغول کار با دستگاه های رو به روشه میگه:

- داداش مشکل نداره دره بره تو؟ می خوام کُرس (chorus) نگارو یه دور بخونه.

- مشکلی نیست دادا.

- دمت گرم.

- من منظورم نبود جدی بخونم. فقط دوست داشتم تجربش کنم.

- حالا بذا یه امتحانی کنیم. صدات که خیلی صافه.

قبل از وارد شدن به اتاق، آرش از شایان می خواد تا ملودی ای رو برای من بذاره. نیم ساعت پشت سر هم آرش و شایان ملودی رو میدارن و من چهار خط رو تکرار می کنم. وارد اتاق میشم. گوشی رو روی گوشم میدارم. موزیک پخش میشه، با اشاره ی آرش چشم هام رو می بندم و شعری رو که تمرین کردیم رو می خونم. موزیک که قطع میشه چشم هام رو باز می کنم. با اشاره ی آرش بیرون می یام. شایان تا من رو می بینه میگه:

- عالی بود دختر!

رو به آرش ادامه میده:

- صدات خیلی صافه آرش. لهجه اش هم قشنگ ترش می کنه!

انگشت شستش رو به نشونه ی موفقیت به طرفم می گیره. در مقابل تعریف هاش لبخندی می زنم. آرش که تا این لحظه سکوت کرده بود رو به شایان میگه:

- شایان با صدای دره ضبط می کنیم این تِرکوا!

متعجب و هول می‌گم:

- نه نه آرش! این جوری که همیشه! نگار چی؟ بعد من اصن تمرین نکردم! خراب می‌کنم آبروتون میره!

آرش لبخندی تحویلیم میده.

- نگران نگار نباش! ترک های دیگه ی آلبومو اون می‌خونه. این یه دونه رو عشقی دلم می‌خواد با تو ضبط کنیم. برو تو ببینم چه می‌کنی! اون قدری هم نیست که!

یک ساعت دیگه هم برای ضبط توی استودیو می‌مونیم. با آرش از رستوران نزدیک خونه اشون نهار می‌گیریم و برای خوردنش به آپارتمان آرش می‌ریم. بعد از خوردن نهار سرم رو روی پای آرش که روی کاناپه نشسته می‌گذارم. به تصویر پسری در حال خوندن و گیتار زدن توی تلویزیون نگاه می‌کنم. آرش موهام رو باز می‌کنه و در حال دست کشیدن بینشون می‌گه:

- وقتی موها زیاد بسته بمونن خراب میشن. یه کم بیش تر بهشون برس.

قبل از اینکه جوابی به آرش بدم صدای چرخیدن کلید توی قفل در ورودی و بعد از اون صدای سلام آروم سبحان می‌یاد. از روی پای آرش بلند میشم، در حالی که موهام رو پشت گوشم می‌فرستم سلامی تحویل سبحان که با سر پایین کفش هاش رو از پاش بیرون می‌یاره میدم. با شنیدن صدای سلام من سبحان خیلی ناگهانی سرش رو بالا می‌یاره و توی یک لحظه نگاه خسته اش جاش رو به اخم میده!

با لبخند از روی میبل به طرف سبحان میرم. دستم رو حلقه گردنش می‌کنم و روی پنجه ی پا برای بوسیدن لب هاش بلند میشم که با چرخوندن سرش لب هام جایی روی گونه اش می‌شینم. سرخورده از این عکس العملش کنار می‌کشم و زیر لب می‌گم:

- خوبی؟

"اهومی" زیر لب می‌گه و بی توجه به من به طرف اتاقش میره و چند لحظه ی بعد صدای بسته شدن در اتاقش به گوش می‌رسه!

با شونه های افتاده روی یکی از کاناپه های تک نفره می‌شینم. با شنیدن اسمم از زبون آرش سرم رو بالا می‌یارم.

- پاشو برو بین چش بود؟

شونه ای بالا می‌اندازم و دهنم رو کج می‌کنم.

- دهنتو کج نکن برای من! پاشو.

بی میل از زوی میبل بلند میشم و به طرف اتاق سبحان میرم. پشت در بسته که قرار می‌گیرم نفس عمیقی می‌کشم و با چندتا تقه به در وارد میشم. سبحان با بالا تنه ی برهنه با همون شلوار کتون سیاهش روی تخت دراز کشیده. ساعد دست راستش رو روی پیشونیش گذاشته، با ورودم لحظه‌ای زیر چشمی نگاهم می‌کنه و بعد چشم هاش رو می‌بنده. لبه ی تخت می‌شینم. هیچ عکس العملی نسبت به پایین رفتن خوشخواب نشون نمیده.

- چیزی شده؟

...

- الان من چی کارم که برام ناراحتی؟

کمی ساعدش رو بالا میده و چشم هاش رو باز می کنه. چند ثانیه به من نگاه می کنه و دوباره به حالت قبلیش برمی گرده. با تحکم و لحن دلخور اسمش رو صدا می زنه!

باز هم سکوت می کنه ولی این بار نیشخندی رو هم ضمیمه اش می کنه! کلافه از این بد اخلاقی بی دلیلش برای بلند شدن از روی تخت تصمیم می گیرم، هنوز کاملا از روی تخت بلند نشدم که مچ دست رو می گیره و دوباره روی تخت می شونه. روی تخت می شینه و خیره به چشم هام میگه:

- واقعا برات مهمه چرا من این شکلیم؟!

- مشخص نیست؟

بند لباس زیر فسفری رنگم رو که به خاطر بند نازک تاپم بیرون زده می کشه و رها می کنه!

- چی کار می کنی؟!

- دُرَا تو واقعا متوجه نیستی؟!

- چی رو متوجه نیستم؟

نفسش رو کلافه بیرون می فرسته! موهای من رو پشت گوشم می فرسته! دوباره روی تخت می خوابه. با کشیدن دستم و جا به جا شدن خودش من رو کنار خودش می خوابونه. سرم رو روی سینه ی برهنه اش میذارم. در حال دست کشیدن بین موهام میگه:

- از لحظه ی اول می دونستم تو خیلی فرق داری.

...

- زمان می بره تا عادت کنم.

...

- روشن فکر و غیر روشن فکر نداره! همه ی مردا روی اون زنی که حس مالکیت دارن حساسن.

- تو به خاطر رابطه ی منو آرش ناراحتی؟!

...

- یه شب وقتی دوازده سالم بود مثل خیلی شب های دیگه بابا تنهام گذاشته بود و رفته بود مهمونی! تابستون ها دیگه مدرسه ی شبانه روزی وجود نداشت که من توش زندگی کنم! یه سال بود که آرش می رفت دانشگاه. همسایه بالاییمون یه مرد حدودا چهل ساله ی تنها بود! فهمیده بود بابا نیست و من تنهام. پشت در خونه بود و مدام در می زد. هرچی به بابا زنگ می زدم جوابم رو نمی داد، شماره ی خونه ی آرش رو گرفتم و بهش گفتم چی شده. مرد همسایه از حیاط خلوت اومد توی خونه، از ترسم زیر تختم قایم شده بودم. اگه آرش فقط یک دقیقه دیرتر رسیده بود...

قطره ی اشکم بدون اجازه روی سینه ی برهنه ی سبحان می ریزه.

- از همون روز بود که فهمیدم آرش تنها آدمیه که من براش توی اولویتیم. تا قبل از اون به آرش وابسته بودم اما بعد از اون آرش شد خط قرمز زندگییم.

... -

- هیچ وقت منو توی شرایطی نذار که یه طرفش تو باشی یه طرفش آرش. باشه؟

- باشه.

- دیگه قهر نیستی؟

- از اولم قهر نبودم...

بوسه ای روی سینه اش می شونم.

- شیطونی نکن!

حرکتتم رو تکرار می کنم. دوباره و دوباره.

به پهلو می چرخه، خیره به چشم هام دست روی بازوم می کشه.

- امروز صبح اومدم دم خونتون تا ببرمت یه جای خاص.

- با آرش رفتیم استودیو...

... -

- من خوندم.

- خوندن رو دوست داری؟

- نه بیش تر از تو.

با این حرفم سرش رو نزدیک می یاره، قبل از رسیدن لب هاش به لب هام آرش از بیرون اتاق من رو صدا می زنه. توی همون حالت میگم:

- بله آرش؟

- سیاوش پشت تلفنه! میگه هرچی از صبح زنگ زده جواب ندادی!

- گوشیمو یادم رفت از سایلنت در بیارم. بگو خودم بهش زنگ می زنم.

و بعد بدون انتظار برای جواب آرش کار نیمه تموم سبحان رو تمام می کنم و از روی تخت بلند میشم.

وقتی چشمم به صفحه‌ی موبایلم و تعداد پیام‌ها و زنگ‌های سبحان میفته حس عذاب وجدان و خجالت با هم ترکیب میشن. آخرین پیامش شاید خیلی خاص نیست اما جایی سمت چپ سینه‌ام رو به لرزه می‌اندازه.

" فکر نمی‌کنی زیادی سخته که من نهار امروزو با تو نباشم!?"

هویجی رو نصف می‌کنه، نیمیش رو به سمت دهنم می‌گیره که بعد از زدن گاز کوچیکی توی دستم می‌گیرم! نیمه‌ی دیگش میشه سهم خودش که با دو تا گاز بزرگ به دهنش می‌فرسته.

هم زمان با تکون دادن پاهای معلقم به خاطر نشستن روی کانترو به دست هاش که خیلی ماهرانه سالاد رو درست کرده و حالا با هویج‌های رنده شده در حال تکمیل تزئینش هست نگاه می‌کنم.

توی نگاه اول هیچ کس باور نمی‌کنه مردی مثل اون از پس همچین کارهایی بریاد اما واقعیت در مورد اون خلاف تصور اکثر آدم‌هاست. با وجود تمام سر به هوایی هاش وقتی توی نقش پدر خوب فرو می‌رفت واقعا ایده‌آل بود، شاید همین هم بود که باعث می‌شد من با وجود همه چیز این طوری عاشقونه دوستش داشته باشم و تمام بدی‌هایش رو نادیده بگیرم. ظرف سالاد رو بین بشقاب هامون گوشه‌ی دیگه‌ی کانترو که به عنوان میز غذا خوری ازش استفاده می‌کنیم می‌گذاره.

- بابا؟

در حالی که لوبیا پلوی فوق خوش‌عطر و رنگی رو توی دیس می‌ریزه "جانم" آرومی میگه.

- چرا تو همیشه همین مدلی نیستی؟

دیس غذا رو روی کانترو می‌گذاره و در حال نشستن پشت یکی از صندلی‌های بار میگه:

- چطوری؟

...

- بیا بشین روی صندلی.

از روی کانترو پایین می‌پریم و صندلی کنارش رو برای نشستن انتخاب می‌کنم. کمی برنج توی بشقابم می‌ریزه و منتظر نگاهم می‌کنه.

- همین مدلی که الان هستی... مهربون... جذاب... مال من! سینگل! بدون دخترهای اضافی!

قاشقی برنج توی دهنش می‌گذاره و صبورانه می‌جوه، من هم ازش پیروی می‌کنم.

- نقش پدر خوب داشتن به همین راحتی که تو فکر می‌کنی نیست! زیادی باید از خودم بگذرم برای این نقش و من تا این حد نمی‌تونم از خود گذشته باشم! مثلا همین امشب!

- امشب چی؟! -

- همین شام دو نفره ی معمولی ما که شاید خیلی به چشم تو نیاد، می دونی به جاش می تونستم کجاها باشم؟! -

- متاسفم که خوشی هاتو می گیرم!

- منظورم این نیست! خودتم می دونی! تو برای من لازمی، روزهای خونوادگی، لذت های خونوادگی برای همه ی آدم ها لازمه اما آدم نمی تونه کاملا توی یه بخش از زندگیش فرو بره! اگه یه نفر بشه همه ی زندگیت اصلا درست نیست چون با نبود اون یه نفر کل زندگیت مختل میشه! تو با اراده ی خودت به دنیا نیمدی و من تا ته دنیا خودمو در مقابلهت مسئول می دونم اما این مسؤلیت نمی تونه باعث بشه از مسؤلیت اصلیم که زندگی کردنه غافل بشم!

... -

- این مهم نیست که تو چه حسی نسبت به دخترهایی که با من داری! در آخر این منم که باید از دوست پسر تو خوشم بیاد و تاییدش کنم!

حرف هاش کمی برام گرون تموم میشه! ترجیح می دادم بگه من اولویت زندگیشم! بگه خوشی با من بودن براش از هر چیزی بیش تره! بگه اون دخترها براش هیچ اهمیتی ندارن و اگر من بخوام کنارشون می گذاره! بغض بدون اجازه توی گلویم می شینه، سرم رو پایین می اندازم و در حالی که با قاشقم دونه های برنج رو کنار می زنم با سعی برای نلرزیدن صدام میگم:

- میشه من بقیه غذام رو نخورم؟! -

و جواب اون که زیادی قاطعانه است.

- نه نمیشه!

به هر شکلی هست تمام غذام رو می خورم. توی تربیتی که یادم داده بود با وجود رابطه راحت و دوستانه ی بینمون به هیچ وجه حق توهین بهش و یا دست گذاشتن روی نقطه ضعف هاش که بلند شدن از پشت میز غذا هم شاملش می شد رو نداشتم. حتی توی سن بیست و پنج سالگی! به هر شکلی که نگاه می کردم ما عجیب ترین پدر و دختر و عجیب ترین خانواده ی دو نفره بودیم!

به هیچ وجه توانایی مهار کردن اشک هام رو ندارم. خودم رو لعنت می کنم برای بحثی که شروع کردم، خودم رو مقصر جواب تلخی که گرفتم می دونم.

بعد از جمع کردن ظرف های شام که با سر پایین برای مخفی کردن اشک هام و توی سکوت می گذره به طرف دست شویی میرم.

سردی آب باعث میشه اشک هام برای لحظه ای متوقف بشن، به تصویر خودم توی آینه خیره میشم. چشم هام زیادی شفاف به نظر می رسیدن و به خاطر قرمز شدن سفیدی چشم هام آبی بودنش زیادی توی ذوق می زنه. حرف های چند دقیقه ی پیش که توی ذهنم تکرار میشه اشک هام دوباره راه خودشون رو باز می کنن! سنگینی حرف هاش دقیقا به معنی واقعی قلبم رو فشار میده. به حرف هاش که فکر می کنم حس اینو دارم که یک نفر قلبم رو بین مشتش گرفته و فشار میده. دوباره و دوباره قطره های آب رو به صورتم می پاشم تا شاید حتی ذره ای حس بهتری داشته باشم، بالاخره وقتی موفق به متوقف کردن اشک هام میشم به طرف اتاقم میرم.

روی تخت خودم رو جمع می کنم. خودم رو توی بغل خودم می گیرم و با خودم فکر می کنم واقعا من قبل از به دنیا اومدنم چه کار اشتباهی کردم که باعث شده خانواده ام تا این حد نصفه و نیمه باشه! داشته های این دنیا خیلی زیادن، هرکسی بعضیشون رو داره و

بعضی‌شون رو نه! خیلی از این داشته‌ها می‌تونستن با یکی دیگه جایگزین بشن اما داشتن پدر و مادر تنها داشته‌های این دنیا هستن که هیچ جایگزینی ندارن و من توی این لحظه عمیقا از ته دلم داشتن یک مادر رو آرزو می‌کنم! مادری که شاید اگر داشتم، همه چیز خیلی متفاوت تر و به شکل دیگه ای بود! مادری که اگر داشتم توی این لحظه قطعا با یک ظرف میوه یا شاید یک لیوان شیر می‌اومد توی اتاقم و سعی می‌کرد ناراحتیم رو از دلم در بیاره!

وقتی چهار سالم بود به عروسک نوزاد که توی ویتترین فروشگاه اسباب بازی فروشی نزدیک خونمون بود خیلی توجهم رو جلب کرده بود! اولین بار وقتی اون عروسک توجهم رو جلب کرد که دیدم یک خانوم با موهای بور و صدای خیلی مهربون اون عروسک رو برای دخترش خرید! اون لحظه نتونستم تشخیص بدم که کدوم یکی رو بیشتر می‌خوام! مادر؟ یا عروسک؟ بابا که نگاه خیره ام به مادر و عروسک رو دید بهم قول داد اگر بتونم دوچرخه جدیدی که برام خریده رو برونم و از سه چرخه ام استفاده نکنم عروسک رو برام بخره. دوچرخه سواری یاد گرفتم ولی وقتی برای خریدن عروسک رفتیم عروسک فروخته شده بود...

الان بیست و پنج سالمه و دیگه عروسک نمی‌خوام اما هنوز مادر می‌خوام! حالا فهمیدم که آرزوی اون لحظه ی من مادر بود نه عروسک! خیلی از آرزوها با بالا رفتن سن و گذشتن از زمانشون جلوه ی خودشون رو از دست میدن اما آرزوی داشتن پدر و مادر هیچ وقت از بین نمیره و حتی اگر یک روز برآورده هم بشه آدم حسرت تمام اون روزهایی رو می‌خوره که می‌تونست پدر و مادر داشته باشه و نداشت!

با صدای بابا که اسمم رو صدا می‌زنه از افکارم بیرون می‌يام، به طرف سالن کوچیک خونه میرم و می‌بینمش که روی زمین بالشی برای خودش گذاشته و خوابیده!

- بیا داره این فیلمی که دوست داشتی رو میده!

سرم رو به طرف ال سی دی می‌چرخونم و خیره به پرویز صیاد که توی قالب حسن کچل فرو رفته به این فکر می‌کنم که همین صدا کردن از طرف آقای پدر یعنی نوعی دلجویی! خوب می‌دونم که هیچ وقت چیزی به اسم عذر خواهی یا منت کشی براش تعریف نشده اما همین توجه کوچیک زیر پوستی از طرف اون به معنی بزرگ ترین عذر خواهی دنیا برام محسوب میشه. با بغضی که به سختی قورتش میدم برای خودم کنارش و توی آغوشش جا باز می‌کنم و به صفحه ی ال سی دی خیره میشم. وقتی دست هاش بین موهام به حرکت در می‌یاد لبخند آرومی جای خودش رو روی صورتم باز می‌کنه. همیشه همین قدر زود همه چیز رو فراموش می‌کردم و علاقه ی زیادم بهش باعث می‌شد چشم روی همه چیز ببندم.

- یه صدایی نمی‌یاد؟

بعد از این حرف بابا دکمه ی قطع صدای تلویزیون رو می‌زنه، با کمی دقت تشخیص میدم که موبایلم در حال زنگ خوردنه و به طرف اتاقم میرم.

- الو؟

- چطور ی خوشگله؟

پشت پنجره ی اتاق میرم. منظره ی رو به روم میشه خداحافظی مهمان های آخر شب یکی از واحد های آپارتمان رو به رویی.

- تو خوبی؟

- نه! تو خوبی؟

- نمی دونم!

- دلت برای من تنگ شده؟

-خونه ی خودتونی؟

- اهوم... مامان امشب شام قورمه درست کرده بود.

- اهوم.

- مزاحمم؟

- چرا همچین فکری کردی؟

- نمی دونم!

- پیام دنبالت می یای بریم بستنی بخوریم؟

- ساعت یازده و پنجاهه!

صدای خنده اش حس شنواییم رو به بازی می گیره! کمی از شدت خنده اش که کم میشه میگه:

- یکی از دلایلی که جذبت شدم همین لهجه ی خنده دارته!

- و دیگه؟

- چی دیگه؟

- چرا دیگه جذبم شدی؟

- ظاهرت! خوشگل نیستی ها! یعنی رو راست باشم جذابم نیستی اما یه مدل عجیبی هستی!

...

- ناراحت شدی؟

- نه...

- خودتی! ناراحت شدی!

پرده رو رها می کنم و در حالی که به طرف در اتاق میرم میگم:

- فراموشش کن! من باید برم.شب به خیر. خداحافظ.

و بدون فرصتی برای حرف دیگه ای تلفن رو قطع می کنم. نیم ساعت دیگه هم کنار بابا به دیدن شبکه های ماهواره می گذره و بعد مسواک و آماده شدن برای خواب.

عشق، مکتی قبل از بیداری!

قبل از خواب به حرف های سبحان فکر می کنم. خیلی رک گفته بود نه خوشگلم و نه جذاب! حقیقت رو گفته بود دیگه! دلیلی برای ناراحتی نبود. اما نمی دونم چرا این حقیقت های تلخ امشب بدجوری قلبم رو فشرده می کنن!

هنوز بین خواب و بیداری هستم که با حس نور موبایلیم چشم باز می کنم. اسم سبحان رو روی گوشی می بینم. دایره ی سبز رو لمس می کنم و با آروم ترین صدایی که در توانم بود "الویی" زمزمه می کنم.

- همیشه بیای پایین؟!

هوشیاریم رو از شنیدن این جمله اش به دست می یارم.

- کجایی سبحان؟!

- جلوی در خونتون!

وقتی پشت پنجره میرم و ماشینش رو می بینم با لحن حرصی و صدایی آروم میگم:

- برای چی آخه!

- بیا پایین دیگه!

- نمیشه که! آخه توی کوچه!

- دلت می یاد من این همه راه رو بدون دیدن تو برگردم؟!

بازدمم رو کلافه بیرون می فرستم!

- بیا بالا! بی سر و صدا!

تلفن رو قطع می کنم. اولین شال و مانتویی که به دستم می یاد رو برمی دارم و با تولید کم ترین صدا دکمه ی آیفون رو فشار میدم. کلید رو از جا کلیدی کنار در برمی دارم. خیلی آروم در رو باز می کنم و از خونه خارج میشم. هم زمان سبحان هم از آسانسور بیرون می یاد و با دیدن من لبخند می زنه. قبل از این که بخواد حرفی بزنه انگشت اشاره ام رو روی بینیم می گذارم و به سکوت دعوتش می کنم. با دست اشاره می زنم و از پله هایی که به پشت بام می رسه بالا میرم. در رو با کلیدی که آوردم باز می کنم و به محض ورودمون به پشت بام و بستن در بازدمم رو بیرون می فرستم.

- آخیش.

نگاهم به سبحان میفته که با لبخند حرکاتم رو برانداز می کنه. به طرف لبه ی پشت بام میرم و دستم رو تکیه گاه می کنم. از این زاویه ای که ایستادم می تونم کوچه رو ببینم و از اون جایی که ساختمان های رو به رویی از نظر ارتفاع با آپارتمان ما برابری می کنن منظره ی خاصی پیش روم نیست. دست های سبحان رو حس می کنم که حلقه ی بدنم میشه و چونه اش که روی شونه ام قرار می گیره.

- الان قهری مثلاً؟!

...

- اگه اینجوری کنم می تونی ساکت بمونی؟

شروع به نشوندن بوسه های پشت سر هم روی گونه ام می کنه. توی آغوشش می چرخم و به خاطر قد نسبتا بلندم نگاهم جایی روی گردنش رو هدف می گیره. بدون باز کردن حلقه ی دست هاش کمی ازم فاصله می گیره. سرش رو خم می کنه و سعی می کنه چشم هام رو هدف نگاهش قرار بده، وقتی موفق نمیشه اسمم رو صدا می زنه. بار سومی که اسمم رو از زبونش می شنوم خواسته اش رو عملی می کنم.

- من چه رابطه ای با تو دارم؟

توی سکوت خیره نگاهش می کنم.

- من اونیم که تورو می خواد! اونی که دلش می خواد شانسشو با تو امتحان کنه. من اون حرف ها رو توی حالت کلی زدم به عنوان یه آدم معمولی اما برای من تو جذاب ترینی!

- گول خوردم!

لپم رو می کشه.

- چرا گول بخوری تا من هستم چیزای بهتر بدم بهت بخوری!

با چشم های گرد و لبخندی که سعی دارم کنترلش کنم تا دستم رو نشه مشت به بازوش می کوبم.

خنده ی سرخوشی می کنه. با دست ضربه ی آرام به پشتم می زنه.

- تازه من این جور ی شاسی بلند دوست دارم!

- شاسی بلند؟

- یعنی همین جور ی خوش هیکل!

...

- ظاهرت خیلی زود برام عادی میشه! اونی که من حالا حالاها باهاش کار دارم شاسیته!

مقاومتم می شکنه و صدای خنده ام بلند میشه. سرش رو خم می کنه و وقتی نرمی لب هاش رو حس می کنم دست هام حلقه ی گردنش میشه. چشم هام رو بستم و توی سکوت شب از احساسی که سبحان خرجم می کنه لذت می برم. من رو بیشتر به خودش فشار میده و دست هاش رو روی کمرم می کشه. با شنیدن صدای سرفه ی شخصی سرم رو عقب می کشم. سبحان به عقب می چرخه. به دو نفری نگاه می کنم که وارد شدن و خودم رو به سبحان نزدیک تر می کنم، سبحان من رو بیشتر توی آغوش خودش می کشه.

کاملا شوکه شدم و نمی دونم باید چه حرفی به دوتا مرد رو به روم بزنم! با ترس به مرد سبزپوش و مرد نسبتا مسنی که کنارش ایستاده نگاه می کنم! مرد به حرف می یاد!

- ملاحظه می فرمایید جناب سروان! دیگه خودتون ببینید این جا رو با خونه ی فساد اشتباه گرفتن! ایشون اولیش نیستا! هر شب هر شب می بینم یه مرد جدید می یاد میره خونشون! اصن خود این دختر معلوم نیست با این مردی که باهاش زندگی می کنه چه نسبتی داره! نه سنش به باباش می خوره نه شوهر! تازه...

مرد سبز پوش به حرف می یاد.

- کافیه.

و رو به من و سبحان ادامه میده:

- شما چه نسبتی با هم دارین؟

سبحان به حرف می یاد.

- واسه رابطه هامون توی خونه ی خودمونم باید جواب پس بدیم؟!

- بلبل زبونم که هستی! حالا رفتیم کلانتری زبونت کوتاه میشه! یالا راه بیفتین!

مرد مسن که حالا حدس می زنه یکی از همسایه ها باشه با لبخند پیروزمندانه ای به من و سبحان نگاه می کنه.

سبحان دستم رو می گیره و به سمت در پشت بوم میریم. مرد سبزپوش با تشر میگه:

- ازش فاصله بگیر!

سبحان بی توجه بهش به من نزدیک تر میشه.

- واسه نزدیکی به نامزد خودم دلیلی نمی بینم از تو اجازه بگیرم!

- حالا توی کلانتری معلوم میشه!

از پله ها پایین می یایم. وقتی به سمت در خونه میرم تا وارد بشم دوباره صدای تشر مرد سبزپوش می یاد.

- کجا خانوم؟ میریم کلانتری!

درمونده به سبحان نگاه می کنم. مغزم کاملا از کار افتاده و هیچ ایده ای برای اینکه باید چی کار کنم ندارم! سبحان رو به مرد میگه:

- با این وضع که نمی تونه بیاد! بذارید بره به باباش خبر بده و لباس مناسب بپوشه!

مرد سبزپوش دستی به ریش نداشته اش می کشه. سبحان اخم غلیظی رو روی پیشونیش نشونده. مامور بعد از یک دور بررسی کامل من و نگاه خیره به ساق پاهای شلوارک پوشم و مانتو جلوی باز روی تاپ کوتاهم که سعی دارم با گرفتنش شکمم رو از نگاهش مخفی کنم میگه:

- فقط پنج دقیقه!

عشق، مکتی قبل از بیداری!

سریعا بعد از شنیدن این جمله در رو باز می کنم و وارد خونه میشم. در رو می بندم. به در تکیه میدم و چشم هام رو برای چند لحظه می بندم. با چندتا نفس عمیق سعی می کنم آرامش رو به خودم برگردونم. بعد از عوض کردن لباسم با ساده ترین و پوشیده ترین لباس هایی که دارم به طرف اتاق بابا میرم. چندتا ضربه ی آرام به در باز اتاقش می زنم، وقتی عکس العملی نشون نمیده چندبار صداش می کنم. بالاخره بیدار میشه. چراغ کنار تختش رو روشن می کنه.

- چی شده درسا!

- بابا میشه یه لحظه بیدار بشین!

- الان بیدارم دیگه! چی شده؟

- یه مشکلی شده.

- بگو دیگه درسا!

با خوردن چند ضربه به در و بلند شدن صدای زنگ، بابا با شک به من نگاه می کنه. لبم رو بین دندون می گیرم و نمی دونم چی بگم.

ظاهر من انگار گویای همه چیز هست که بابا از روی تخت بلند میشه و بعد از پوشیدن تی شرتی به طرف در میره. مرد سبزیپوش کماکان به در می کوبه و صداش رو می شنوم که می خواد برم جلوی در! بابا در رو باز می کنه و با اخم به مردهای جلوی در چشم می دوزه.

- چی شده!

مرد همسایه زودتر به حرف می یاد.

- می بینید جناب سروان! اینم یه مرد دیگه! اصن معلوم نیست اینجا خونه است یا...

مرد سبزیپوش: شما ساکت آقا!

رو به بابا با سر به من اشاره می زنه و میگه:

- شما چه نسبتی با این خانوم دارید؟!

بابا با حفظ اخمش میگه:

- دخترمه! چه مشکلی پیش اومده!

مامور چند ثانیه با تعجب به بابا خیره نگاه می کنه و بعد میگه:

- توی کلانتری اینم مشخص میشه! فعلا شما با این خانوم و این آقا پسر باید با بیاید کلانتری!

بابا چند لحظه نگاه رو روی سبحان می چرخونه و بعد رو به مامور میگه:

- من اول باید بدونم چه اتفاقی افتاده!

- همسایه ها از این دختر خانوم شکایت کردن! به خاطر روابط نامشروع اونم در ملا عام! شما این آقا پسر و می شناسین!

بابا که انگار از نگاه من و سبحان همه چیز رو خونده میگه:

- بله نامزد دخترم هستن!

- چطور نامزدی؟ اصن این که شما پدر ایشون هستید هم معلوم نشده! راه بیفتیم بریم کلانتری آقا وقت ما رو هم نگیرید!

نیم ساعت بعد توی اتاق یکی از مامورهای کلانتری در حال سوال جواب همراه بابا و سبحان نشستیم. بعد از اثبات پدر و دختری من و بابا هم من هم سبحان اعلام کرده بودیم نامزدیم ولی این چیزی رو عوض نمی کرد! به جرم رابطه ی نامشروع نگهمن داشته بودن!

سبحان به جرم کنسرت های زیر زمینی سابقه دار محسوب می شد و همین هم شرایط رو بدتر می کرد. وقتی پدر سبحان از در وارد شد تا چند ثانیه شوکه به مرد رو به روم خیره بودم! مرد حدودا پنجاه و چند ساله با ریش سفید، پیرهن یقه دیپلمات با کت و شلوار طلوسی! مامور کلانتری جرم های زیاد من و سبحان رو برآش مرور می کنه. تمام مدت می بینم که بابام با اخم به مرد رو به روش خیره شده. پدر سبحان خیلی عصبی و با لحنی طلبکار رو به مامور کلانتری میگه:

- شما می دونید من کیم آقا؟ به چه حقی پسر و عروس منو این وقت شب آوردید کلانتری اونم با این دلایل مسخره!

-اولا که صداتونو بیارید پایین! دوما شما هرکی می خوای باشی باش تا ثابت نکنی این دونفر به هم محرمن و عقدنامه یا صیغه نامه نیاری هیچی عوض نمیشه!

پدر سبحان جمله ی عربی رو زیر لب میگه. از جیبش کاغذی رو بیرون می یاره و رو به مرد میگه:

- میشه من یه تماس بگیرم صیغه نامشون رو بیارن؟

با تعجب به سبحان نگاه می کنم که لبخند آرامش بخشی تحویلیم میده. مرد تلفن رو به سمتش روی میز سر میده. پدر سبحان بعد از گرفتن شماره ای از روی کاغذ و سلام و احوال پرسی خیلی صمیمی با شخص پشت خط و ابراز شرمندگی از مزاحمت این موقع شب گوشی رو به سمت مامور پشت میز می گیره! مامور با تعجب تلفن رو می گیره و من اصلا متوجه نمیشم که شخص پشت تلفن چی به مامور میگه که هر لحظه رنگش تغییر می کنه. بعد از قطع کردن تلفن از روی صندلی بلند میشه. شروع به عذر خواهی از پدر سبحان و بعد از اون معذرت خواهی از همه ی ما می کنه. از اینکه ورق انقدر زود برگشته شوکه شدم.

پدر سبحان که حالا اخم روی صورتش عمیق تر شده رو ترش می کنه و بی توجه به مامور بعد از گفتن بریم رو به ما از اتاق بیرون میره. بالاتکلیف به سبحان خیره میشم که با اشاره ازم می خواد تا بلند بشم. همراه بابا و سبحان از اتاق بیرون می یام. از کلانتری که خارج میشم بابای سبحان رو می بینم که کنار ماشین سیاه رنگی منتظر ایستاده. بابام با خشم چند لحظه ای بهش خیره میشه و بعد به طرف ماشین خودمون میره. پدر سبحان رسما ما رو نادیده می گیره و در کمال تعجب حتی برای خداحافظی از ما هم بهمون نزدیک نمیشه! قبل از هم مسیر شدن با بابام سبحان رو می بینم که بی حوصله دستش رو برای پدرش تکون میده و بعد گوشه ی خیابون پیاده مسیری رو طی می کنه. توجهی هم به بوق زدن های پدرش نداره. سوار ماشین که میشم بابا باز هم اخم و سکوتش رو حفظ می کنه. خیره به رو به رو ماشین بابای سبحان رو می بینم که نا امید از سوار نشدن سبحان با سرعت از کنارش رد میشه. در کمال تعجب، بابا وقتی به سبحان نزدیک میشیم شیشه ی ماشین رو پایین می کشه.

- هی آقا پسر!

سبحان هم مثل من با تعجب نگاهش رو خیره ی بابام می کنه.

عشق، مکث قبل از بیماری!

- سوار شو تا نصفه شبی یه شر دیگه برای خودت درست نکردی!

سبحان بعد از چند لحظه مکث، از حرف بابا پیروی می کنه. چند دقیقه ای به سکوت می گذره تا بابا این سکوت رو می شکنه.

- اسمتو که توی کلانتری فهمیدم! خب سبحان خان شغلت چیه؟

سبحان با لحن آرام و شاید کمی شرمنده ای که خیلی برام عجیبه میگه:

- یه فست فود دارم!

بابا حرکتی به چشم ها و سرش میده که اصلا معنیش رو متوجه نمیشم.

- از جیب بابا دیگه!

و جواب بله ی مکث دار سبحان!

- چند وقته دخترمو می شناسی!

- خیلی وقت نیست!

- چند وقت؟!

از آینه چشم های مستاصل سبحان رو می بینم. برای آرام کردنش میگم:

- راستشو بگو سبحان مشکلی نیست!

- دو ماه و نیمه حدودا رابطمون جدی شده!

بابا ماشین رو جلوی در پارکینگ خونه متوقف می کنه. به طرف سبحان می چرخه.

- بین پسر خوب درسا دو رگست درست! با فرهنگ اینجام خیلی آشنایی نداره اونم درست! اما حواست باشه که حواسم بهت هست! من

بیست و سه چهار سال از عمرمو توی این کشور زندگی کردم و فرهنگ مردمشو خوب بلدم! پس تو هم طبق فرهنگ همین جا رابطه ات با

درسا رو حفظ کن و حواستو بیشتر جمع کن.

سبحان سری به نشونه ی فهمیدن تکون میده و بعد از گفتن "چشم. معذرت می خوام. خیلی ممنون" از ماشین خارج میشه.

وقتی وارد خونه می شیم نفس حبس شده ام رو بیرون می فرستم. بابا به طرف آشپزخونه میره. بطری آبی رو از یخچال بیرون می یاره

لیوانی هم از کابینت. بعد از سر کشیدنش و گذاشتن لیوان روی کانتیر به من که خیره حرکاتش رو نگاه می کنم چشم می دوزه.

- معذرت می خوام بابا!

- معذرت خواهیتو قبول می کنم اما نه به خاطر اون چیزی که توی ذهنته!

نگاه سوالیم رو که می بینه ادامه میده:

- به خاطر بی خواب کردنم! این تنها کار بدی بود که تو امشب از نظر من مرتکبش شدی.

... -

- البته از این پسره هم خیلی خوشم نیمد اما بهش یه فرصت میدم تا خودشو نشون بده.

بعد از این حرف با گفتن شب به خیر به طرف اتاقش قدم برمی داره. قبل از رسیدن به راهرویی که اتاق خوابش انتهایش قرار داره به طرفم می چرخه و میگه:

- تو مادر نداری برای همین من باید یه چیزایی رو رک بهت بگم! من نمی دونم تو توی رابطه ات با لوکاس تا کجا پیش رفتی اما اینو بهت میگم که مردای ایرانی روی رابطه های قبلی دخترا خیلی حساسن و حتی روی حد و مرز رابطه با خودشون! اگر قصد جدی ای برای سبحان داری بهت توصیه می کنم از نظر روابط جنسی حواستو جمع کنی چون مردای ایرانی معمولا با اون دختری ازدواج نمی کنن که قبل از اون یا با خود اون رابطه ی جنسی داشته! می فهمی که چی میگم؟

سرم رو پایین می اندازم و با صدایی که به خاطر خجالت به شدت آرومه میگم:

- سبحان فرق داره بابا!

- اینو من بهت میگم درسا! هیچ کدومشون با هم فرقی ندارن! این پسری هم که من امروز دیدم زیر دست همون پدری که امشب دیدی تربیت شده! پدری که حتی نیمد تا با تو آشنا بشه! پس شک نکن برای این آدم جسمت خیلی مهمه! قبل از اینکه وابسته اش بشی دارم بهت هشدار میدم که اگه رابطه ات با لوکاس جسمت رو تغییر داده از این پسر دست بکش.

خجالت و صدای آرومم هنوز پابرجاست. با وجود همه ی سختیش زمزمه می کنم:

- من هنوز باکره ام.

و گفتن همین سه کلمه خیلی بیشتر از اونیه که بخوام برام سخته.

- خوبه! پس اگر می خواهی با یه پسر ایرانی ازدواج کنی حفظش کن! این به نظرت احمقانه است می دونم اما اون چند قطره خون شب اول ازدواج حتی از انسانیت تو هم برای پسرای ایرانی مهم تره!

و بعد از این حرف منو با کلی فکرهای رنگارنگ از حرفاش که می دونم قطعا از روی تجربه است تنها میذاره. قبل از خواب امشب رو به عنوان یکی از عجیب ترین شب های عمرم دسته بندی می کنم.

بی توجه به صدا زدن های سیاوش به محض توقف ماشین به طرف در بیمارستان می دوم. اشک تمام صورتم رو پوشونده. نفس نفس زنان وقتی به آسانسور می رسم و می بینم عدد چهار رو نشون میده رفتن رو به انتظار کشیدن ترجیح میدم و از پله ها بالا میرم. مقابل پذیرش بریده بریده اسم آرش رو میگم. زن که حال خرابم رو می بینه خیلی سریع طبقه و شماره اتاق آرش رو میگه. سیاوش کنارم قرار می گیره، من رو که به شدت می لرزم و حالا اشکی برای ریختن ندارم توی آغوشش می گیره و به سمت آسانسور هدایت می کنه. سیاوش بهم اجازه ی قدم های بلندتر رو نمیده و مدام زیر گوشم کلماتی رو زمزمه می کنه که به هیچ وجه تشخیصشون نمیدم. تمام سرم پر شده از

این فکر که دقیقا از ساعت هشت دیشب آرش جواب تلفنم رو نداده و سیاوش هم جواب درست و حسابی بهم نداده بود. صبح زود وقتی سیاوش رو پشت در خونه دیدم فهمیدم این دلشوره و شب زنده داری شب قبلم بی دلیل نبوده.

- حالش خیلی بده سیا مگه نه؟

- نه درسا باور کن خیلیم هم جدی نیست!

گریه ام شدت می گیره و بین هق هقم میگم:

- پس جدیده! Oh Dios mio! (اوه خدای من)

بالاخره در آسانسور لعنتی باز میشه و من این بار به سیاوش فرصتی برای نگه داشتن خودم نمیدم. در اولین اتاق رو باز می کنم و تنها چیزی که می بینم آرش بود که با چشم های بسته روی تخت بود. دستم رو روی دهنم می گذارم تا صدای گریه بلند نشه. به طرف تخت میرم و بی وقفه اشک می ریزم. گوشه ی چشم راستش به طرز بدی کبود شده، دست و پای چپش توی گچه، با دیدن زخم های روی دستش دیگه مقاومتی نمی شکنه و صدای هق هقم بلند میشه. از صدای گریه ی من چشم های آرش کمی تکون می خوره اما باز نمیشه. با ترس به سیاوش نگاه می کنم که کنار زنی با مانتو و شلوار زرشکی ایستاده.

- سیا چرا چشماشو باز نمی کنه؟

سیاوش به طرف من که سمت دیگه ی تخت ایستادم می یاد. من رو روی تنها مبل اتاق می شونه لیوان آبی رو به زور به خوردم میده.

- آرام باش در! میگم چیزیش نیست!

- آگه چیزیش نیست چرا صدامو شنید چشماشو باز نکرد؟

- عزیزم بهش آرام بخش زدن! طبیعیه! تورو خدا آرام باش.

بی قرار از روی مبل بلند میشم و دست آرش رو که بدون گچ بود بین دست هام می گیرم. تمام تلاشم رو می کنم که به زخم های روی دستش فشاری نیارم. آرام دست روی زخم گونه اش که زیر ته ریشش مخفی شده می کشم. لبم رو بین دندون می گیرم. با شنیدن صدای در سرم رو بالا می یارم. نگار رو می بینم که با چهره ی نگران وارد اتاق میشه. نگاه خیره ای به من می کنه و بعد با دیدن زن زرشکی پوش که حالا با دقت به چهره اش متوجه شدم مادر سیاوش و آرش بود به طرفش میره. چشم هام سیاهی میره و به خاطر ضعف به هیچ وجه نمی تونم صداها و تصویرهای رو به روم رو تشخیص بدم. دستم رو لبه ی تخت می گیرم و با بستن چشم هام کمی خودم رو کنترل می کنم. نگار به طرف تخت می یاد و با سوز و گداز زیادی آرش رو صدا می زنه. با کمی فاصله از تخت ایستاده و اشک می ریزه. سیاهی زیر چشم هاش منظره ی واقعا مضحکی رو ساخته و این سوال بزرگ که چطوری فرصت رسیدن به خودش رو این وقت صبح بعد از شنیدن این خبر داشته توی سرم به وجود می یاره.

تحت تاثیر جیغ جیغ های نگار و صدا زدن هاش آرش چشم هاش رو باز می کنه. چند ثانیه خیره به رو به رو می مونه و بعد سرش رو به طرف من که دستش رو توی دست هام گرفتم و حالا کمی به سمتش خم شدم می چرخونه. لبخند خسته ای می زنه. اشکم شدت می گیره. بدون رها کردن دستش با دست دیگه ام موهاش رو که روی پیشونی زخمیش بود آرام کنار می زنم. نگار خودش رو روی سینه اش می اندازه و شروع به گریه می کنه. اخم های درهم شده ی آرش نشون از درد کشیدنش داره. سریع دستش رو رها می کنم و کمی شونه ی نگار رو عقب می کشم. از این حرکت نگار خیلی سریع عکس العمل نشون میده و بلند میشه. با اخم و نگاه طلبکاری به من خیره میشه.

- دردش می یاد! نمی بینی بدنش زخمیه!

چشم هاش رو برام گرد می کنه و جیغ و ناله رو از سر می گیره! کلافه و درمونده نگاهم رو به سیاوش میدم. لبخند مهربونی تحویلیم میده. مادر آرش چند قدم به طرف تخت می یاد. صداش رو برای اولین بار از بعد ورودم به اتاق می شنوم.

- به نظر می یاد بهتری آرش. من دیگه باید برم. بعد از ظهر یه جلسه ی مهم دارم. سیاوش من ماشین نیاوردم بیا منو برسون!

با تعجب و چشم های گرد شده به زن رو به روم که اسم مادر رو یدک می کشه خیره میشم! هیچ دلیل منطقی و غیر منطقی ای برای این حجم بی احساسی و بی مسؤولیتیش پیدا نمی کنم! سیاوش میگه:

- مامان من که نمی تونم آرشو با این وضع ول کنم بیام دنبال شما! براتون آژانس می گیرم!

- وضعی نیست که! بعدم می بینی که کشته مرده زیاد داره! شان من در حد آژانسه؟!

آرش که تا این لحظه با حفظ اخم سکوت کرده به حرف می یاد.

- من خوبم سیا! مامانو ببر! نگار هم اگه وسیله نداره تا یه جایی برسون!

مادر آرش بی حرف از اتاق بیرون میره. سیاوش منتظر به نگار نگاه می کنه. نگار به حرف می یاد:

- ماشین آوردم! تو برو سیا.

و سیاوش بعد از این حرف با زمزمه ی خداحافظ و لبخندی به روی من از اتاق بیرون میره. قبل از دیدن هر صحنه ی دیگه ای ضعف ناشی از نخورده هام و فشار عصبیم خودی نشون میده. عقب عقب به طرف مبل توی اتاق میرم و خودم رو روش رها می کنم. آرش که متوجه این حالت هام میشه با هول از نگار می خواد تا پرستاری رو صدا کنه.

چند دقیقه ی بعد نگار همراه با زن سفید پوشی وارد اتاق میشه. زن اول به طرف تخت آرش میره و بعد از "اون حالش بد شده ی" نگار به سمت من می یاد. با نگاهی به حال من میگه:

- احتمالاً فشارش افتاده. صبحانه خوردی؟

آروم سرم رو به نشونه ی نه بالا می اندازم.

از اتاق بیرون میره و با دستگاه فشارسنج برمی گرده. بعد از گرفتن فشارم با چشم های گرد شده میگه:

- تو که حالت از مریضتون بدتره! وایسا یکی رو بیارم بیایم ببریمت برات سرم بزنم.

بعد از این حرف بی توجه به اعتراض من از اتاق بیرون میره. نیم ساعت بعد من هم سرم به دست روی یکی از تخت های بیمارستان خوابیدم.

در کمال تعجب در اتاق باز میشه و نگار رو می بینم که وارد میشه. چند ثانیه از جلوی در خیره نگاهم می کنه و بعد با چند قدم کنار تخت می ایسته. سرم رو کمی بالا می گیرم تا بتونم چشم هاش رو هدف بگیرم.

- خوب با غش و ضعف جلوی آرش دلبری می کنی ها!

عصبی روی تخت می شینم.

- منظور؟

- یعنی می خوامی بگی نمی فهمی!

بی توجه بهش زیر نگاه متعجبش سرم رو از دستم خارج می کنم. از تخت پایین می یام و به طرف در میرم. قبل از باز کردنش به طرفش می چرخم و میگم:

- آرش خط قرمز زندگی منه. رابطمون اونو نیست که تو فکر می کنی! هرچند من مجبور نیستم تورو از سو تفاهم خارج کنم. اگه هرچی زودتر به خودت نیای و دست از رفتار بچگونه برداری آرش رو میداری توی شرایط انتخاب و حتی یک درصد هم شک نکن انتخابش منم!

و بعد توی سکوت از اتاق خارج میشم و به طرف اتاق آرش میرم. آرش دوباره تحت تاثیر داروها خوابیده بود. چند دقیقه ی بعد نگار وارد اتاق میشه و بدون حرف بعد از برداشتن کیفش از اتاق خارج میشه!

کمی بعد سیاوش نوبت ورود سیاوش بود و این بار پرستار معترضی که تذکر میده مریض نیاز به استراحت داره و دقیقاً متوجه نمیشم سیاوش چی زمزمه می کنه که پرستار بعد از نگاه دلسوزانه ای به من از اتاق خارج میشه. با شک به سیاوش نگاه می کنم.

- درایه لحظه ی می یای بیرون؟

و دقیقاً نمی دونم کدوم قسمت این حرف باعث میشه دلم بریزه. حرفش رو عملی می کنم. وارد راهروی بیمارستان که میشم به طرف صندلی های کنار دیوار میره.

- یه دقیقه بشین اینجا.

- نمی خوام راحتم. چی شده؟

- عزیزم یه دقیقه بشین!

هم زمان با این حرف با فشار روی شونه ام من رو روی صندلی می شونه. صندلی کنارم رو برای نشستن انتخاب می کنه. دستم رو بین دست هاش می گیره. لب هاش رو با زبون تر می کنه و میگه:

- درایه همه چیز الان مرتبه. باور کن همه چیز خوبه.

- چی می خوامی بگی سیا!

- بین آرش دیشب تنها نبوده!

- با کی بوده؟ سبحان که نبوده! نه اون که همیشه خودم دیشب بهش پیام دادم جواب داد پس...

سیاوش چند بار اسمم رو صدا می زنه و سعی می کنه مانع من که کلمات رو پشت هم ردیف می کنم بشه.

- درایه... درایه... الان حالش خوبه! خوبه باور کنه!

- شوخی می کنی دیگه سیا؟ میگم سبحان خودش دیشب یه من پیام داد!

- این وضعیت وضعیتیته که من باهات شوخی کنم؟ گوشیش دست خونواده حتما یکی از اونا جوابتو دادن.

- وای سیا! الان سبحان کجاست؟

- آوردنش توی بخش!

از شدت شوک دوباره اشک صورتم رو می پوشونه! لبم رو بین دندان می گیرم و با هول از روی صندلی بلند میشم!

- الان کجاس سیا؟ وای چرا زودتر نگفتی و گیج و سر در گم راهرو رو از نظر می گذروم.

سیاوش کنارم می ایسته و من رو به طرف اتاق سبحان می بره. وقتی وارد اتاق میشم با دیدن پدر سبحان کنار تخت و زن چادری که روی میل نشسته ناخود آگاه دستم به طرف شالم میره. وقتی چیزی روی سرم پیدا نمی کنم شالم رو از دور گردنم روی سرم می اندازم. سلام آرومی رو زمزمه می کنم و در کمال تعجب جوابی با صدای مردونه می گیرم. نگاه از رو به روم می گیرم و به طرف راستم که منبع صدا بود میدم. مرد نسبتا قد بلندی گوشه ای ترین قسمت اتاق کنار یخچال کوچیک ایستاده. چند تار موی سفید بین موهاش و چهره اش نشون میده حدودا سی و پنج سال به بالا داره. می شد بهش گفت لاغر و این بیشتر به خاطر قدش بود. به هیچ وجه متوجه نیستم چرا به این شکل خیره نگاهش می کنم و نمی تونم از چشم های قهوه ای خیلی معمولیش چشم بردارم. با حس ضربه ی آرومی به بازوم می چرخم و بی حواس به سیاوش سوالی نگاه می کنم. سبحان که بر خلاف تصورم چشم هاش باز بود اسمم رو صدا می زنه. لبخندی می زنه و به تختش نزدیک میشم. دستش رو که بین دستم می گیرم پدر سبحان جمله ی عربی ای رو میگه و از اتاق بیرون میره. با تعجب نگاهم روی جای خالی پدر سبحان و بعد از اون به صورت مادرش میفته. در کمال تعجب لبخندی تحویلیم میده و با گفتن بیخشی از اتاق خارج میشه. با ترس و سوال می چرخم و اول به سیا و بعد از اون به مرد گوشه ی اتاق نگاه می کنم. مرد هم مثل مادر سبحان بهم لبخند می زنه و میگه:

- راحت باش. منم بیرون با سیاوش یه کاری دارم.

بعد از این حرف همراه سیاوش از اتاق خارج میشن. نفس کلافه ام رو بیرون میدم و با چشم های اشکی به سبحان چشم می دوزم. وضعیت صورتم خیلی بدتر از آرش بود. لب هاش رو انحنا میده و سعی می کنه حالت خندیدن داشته باشه. نگاهم به پاش میفته که توی گچ بود. قطره های اشک خیلی سریع یکی بعد از اون یکی پایین می ریزن.

- برای من گریه می کنی؟

اشکم از شنیدن صدای ضعیفش شدت می گیره.

- فکر نمی کردم انقدر برات مهم باشم.

سرم رو خم می کنم و بوسه ی آرومی روی لب هاش می شونم. ازش فاصله می گیرم. همین لحظه مرد گوشه ی اتاق با چند تقه به در وارد اتاق میشه. خیرگی دوبارم به چشم هاش اصلا تحت کنترل نیست. اون هم انگار همین حالت رو داره که با صدای " چی شد دایی" گفتن سبحان چشم از من می گیره.

- حاجی قهر کرده رفته توی ماشین. شیرین هم رفت دنبالش.

با شرمندگی سرم رو پایین می اندازم.

- معذرت می‌خواهم من نمی‌دونستم این جور می‌شه.

رو به سبحان میگم:

- من میرم. دوباره می‌یام بهت سر می‌زنم.

و در جواب اعتراض سبحان تنها به لبخندی اکتفا می‌کنم. وقتی از کنار مرد که حالا می‌دونم دایی سبحان بود رد میشم بی اختیار نفس عمیقی می‌کشم و عطرش رو نفس می‌کشم. عطری که شبیه به هیچ عطری نبود. اصلا عطر نبود. بوی تنش بود. همون عطری که هر آدمی یکی مختص به خودش رو داره. عطر تن این آدم با عطر تن تمام آدم‌هایی که تا حالا دیده بودم متفاوت بود.

تمام چند روز گذشته رو بین مسیر خونه و بیمارستان در رفت و آمد بودم. بیشتر زمانم صرف موندن کنار آرش می‌شد چون با وجود مادر سبحان و داییش که فهمیده بودم اسمش شهاب بود سبحان کم‌تر به بودن من نیاز داشت. آرش دو روز قبل ترخیص شده بود و من این اجازه رو ندادم تا بره خونه‌ی پدریش. مادرش گفته بود تصمیم داره براش پرستار بگیره و البته که من همچین اجازه‌ای رو نمی‌دادم. کارم شده بود خونه موندن، پرستاری از آرش و زمان‌هایی که سیاوش می‌اومد خونه گشتن دنبال کار. توی مدارس نمی‌پذیرفتمم برای همین گزینه‌ی بعدیم می‌شد استخر و مجموعه‌های ورزشی.

صدای آرش رو که از اتاق خوابش می‌شنوم از آشپزخونه بیرون میرم. با لیوان آب پرتقال توی دستم لبه‌ی تختش می‌شینم. به سختی و بدون کمک من روی تخت می‌شینم.

- چی کار داشتی؟

- حوصلم سر رفته. بوگند گرفتیم. سیاکی می‌یاد؟

- تو انقدر غرغرو بودی من خبر نداشتم؟

لبخند شیطونی روی لبش می‌شونه.

- آخه هیچ وقت نازکش نداشتم فرصتش پیش نیامده بود.

لیوان آب پرتقال رو به طرف دهنش می‌گیرم.

- اینو بخور. سیا هم زنگ زد گفت توی راهه. سبحان هم امروز مرخص میشه کفش پا کرده خنسون نمیره می‌یاد اینجا. به جای یکی دوتا میشین.

در حالی که سعی داره جلوی خندشو بگیره میگه:

- چی کار کرده؟

لیوان رو عقب می‌کشم. با شک بهش نگاه می‌کنم و میگم:

- کفش پاش کرده. خودم شنیدم سیا همینو می‌گفت.

خندش رو رها می کنه و بعد از چند لحظه میگه:

- پاشو کرده تو یه کفش نه کفش پاش کرده.

با دست سالمش گونه ام رو می کشه. چشم هام رو ریز می کنم و با لحن پر از حرصی در حالی که لیوان رو روی میز کنار تخت می کوبم میگم:

- حالا هرچی اصلا تو که سالمی بیا خودت بخور.

قبل از این که از روی تخت بلند بشم مچ دستم رو می گیره.

- قهر نکن خوشگله. تو که می دونی من دلم میره برای این مدل حرف زدنت.

چشم هام رو گرد و چپ می کنم و زبونم رو بیرون می یارم. به خاطر قیافه ای که گرفتم دوباره صدای خندش بلند میشه.

- سیا بیاد من برم. امروزم یه جا مصاحبه دارم. امیدوارم این یکی دیگه بشه.

- کجا هست؟

- یه ساختمون که هم استخر داره هم چیزای دیگه!

- مجموعه ورزشی منظورت؟

- نه! از اونا نیست. استخره بعد طبقه ی بالاش کلاس های دیگه هم هست. نمی دونم اسمش چیه.

- آها. منم نمی دونم والا! کجا هست؟

- نزدیک همین جاهاست. آدرسشو رضا پیدا کرده بود. با ترنم رفتیم قبلا. اون مصاحبه ی اولی بود امروز با مدیرش مصاحبه دارم.

- خوبه.

- فعلا که معلوم نیست بشه یا نه اما بدیش اینه از خونه ما خیلی فاصله داره.

- بهتره، چون این اطراف مردمش پولدارن بیشتر پول به جیب می زنی.

- یعنی گفتمی مردم محل ما فقیرن؟

- فقیر که نه ولی خب اونجا غرب تهرانه نسبت به شمال تهران مردمش وضعیت مالیشون پایین تره اکثرا.

قبل از این که من فرصت کنم جوابی بهش بدم صدای زنگ در بلند میشه. تصویر سیاوش رو توی آیفون تصویری می بینم و دکمه رو می زنم. جلوی در ورودی برای استقبالش منتظر می مونم. در واحد رو به رویی باز میشه و پسر نسبتا جوونی ازش بیرون می یاد. با دیدن من لبخندی می زنه و سلام می کنه. جوابش رو با تکون سر و سلام زیر لب میدم. سیاوش از آسانسور بیرون می یاد لحظه ی اول لبخند روی لبشه و جواب پسر همسایه رو هم با همون لبخند میده اما به محض دیدن من اخم روی صورتش می شینه. متعجب از این حرکتش اخم بین ابروی من هم گره می اندازه.

- سلام.

هم زمان با یک سلام سرسری بازوم رو می گیره و به سمت خونه هدایتیم می کنه. در رو می بنده. بازوم رو از بین دست هاش بیرون می کشم.

- آی دردم گرفت سیاه! این چه کاریه؟

- من اون دفعه به تو نگفتم این مدلی نیا جلوی در؟ نمی بینی این پسره ی بی شرف توی نخته!

- چیمه؟

- در حرف گوش بده! مردم اینجا با جایی که تو توش بزرگ شدی فرق دارن!

- تو و آرش مردم اینجا نیستین؟!

- این فرق داره! درآ برای هرچیزی یه توضیح مشخص وجود نداره! لطفا حرف گوش بده!

به حالت قهر دستم رو نکون میدم و به طرف اتاق سبحان که حالا خالی بود میرم. نگاهی به لباسم توی آینه می کنم و هیچ چیز قابل توجهی توی این تاپ کوتاه ورزشیم و شلوار جین تا مچ پام نمی بینم.

لباس های بیرونم رو می پوشم و بعد از برداشتن کیفم به اتاق آرش میرم. بی توجه به سیاوش که در حال کمک به آرش بلند شدن بود به طرف آرش که حالا لبه ی تخت نشسته و مشکوک به قیافه درهم من نگاه می کرد میرم.

- من میرم دیگه. مواظب خودت باش زود می یام.

بوسه ی سرسری روی گونه اش می شونم و به طرف در میرم که بازوم کشیده میشه. با اخم نگاه از چشم های سیاوش می دزدم و به پاهامون روی زمین نگاه می کنم.

- قهری یعنی الان؟

- نه!

- پس بوس خداحافظی من چی شد؟

...

- منو نگاه کن درآ!

با اخم به چشم هاش که توی فاصله ی کمی از من قرار دارن نگاه می کنم.

- گل دختر، من هرچی میگم به خاطر خودته. این پسره آدم درستی نیست! نگاه درستی نداره!

کلافه از این بحث تکراری بازدم کلافه ام رو بیرون می فرستم. آرش که تا این لحظه سکوت کرده میگه:

- چی شده سیاه؟ باز این پسر رو به رویه؟

سیاوش تنها سرش رو به معنی آره تکون میده.

- مرتیکه نفهم!

- برما خودتون دارین میگی مرتیکه نفهم بعد من باید به خاطر همچین آدمی خودمو اذیت کنم!

سیاوش در حالی که شالم رو روی سرم مرتب می کنه و با لحن مهربونی میگه:

- تو فقط باید خوشگلی هاتو از این مرتیکه ی نفهم قایم کنی تا خیالات احمقانه به سرش نزنه. حالا هم برو تا دیرت نشده.

دلم برای این مهربونی و نگرانش می سوزه. توی چشم هاش، چشم های سیاوش شانزده ساله ای رو می بینم که وقتی من نه سالم بود سر یکی از پسرهای هم کلاسیش رو شکونده بود چون اون پسر وقتی با سیاوش از کنارش رد می شدم سینه های تازه بیرون زده ی من رو نشون یک پسر دیگه داد و بلند بهم خندید! البته که من هیچ وقت نمی تونستم تمام روزهایی که سیاوش و آرش حامی من بودن رو فراموش کنم. بوسه ای روی گونه ی راستش می شونم، سرم رو عقب می کشم و میگم:

- این بوس سلام.

بعد از اون بوسه ای روی گونه ی چپش و میگم:

- اینم بوسه ی خداحافظی.

- خب خانوم جاوید من رزومه ی شما رو بررسی کردم. راستش از نظر مهارتی شما واقعا قوی هستید.

توی سکوت به زن رو به روم که مدیر این انجمن بود نگاه می کنم، به نظر می اومد از من راضی بوده و قصد استخدام رو دارن.

- باید بگم خوشحال می شیم که از این به بعد همکاری شما رو داشته باشیم. شرایط کاری رو هم که قطعاً باهاش آشنا هستید دیگه.

خوشحال از این که حدسم درست بوده همراه با لبخندی میگم:

- بله فقط من می خواستم بگم که من نمی خوام به عنوان غریق نجات باشم فقط به عنوان مربی!

- اما دخترم قانون اینجا همینه، جدای از اون اگه تو به عنوان غریق نجات باشی آدم های بیش تری می بینن و این برای خودت میشه یه تبلیغات.

- حرفتون درسته اما من مهارت هامو خیلی بیش تر از کنار استخر ایستادن و سوت زدن می دونم.

لبخندی به روی من می زنه.

- ایمان به خودت رو واقعا دوست دارم. خیلی خب این شانسو بهت میدم. فعلا دو تا از کلاس های خصوصی رو بهت میدم تا ببینم چی پیش می یاد.

- من رشته های دیگه ای هم هست که توانایی آموزششون رو دارم برای همینم هست دلم نمی خواد که وقتم رو این طوری محدود کنم.

سرش رو به تایید حرف هام تکون میده.

- خیلی هم خوبه. اگر از کارت راضی باشیم قطعاً توی بخش های دیگه هم ازت استفاده می کنیم.

حدوداً نیم ساعت دیگه هم به صحبت در مورد شرایط کاری و تعیین روزهای مشخص برای کار کردن می گذره و بعد از اون دوباره مسیر خونه ی سبحان و آرش رو پیش می گیرم.

کلافه از گرمای هوای ظهر تابستون به محض ورودم به خونه شالم رو از سرم جدا می کنم و همراه ماتوم روی دسته ی مبل می اندازم. سکوت تمام خونه رو گرفته و متعجب چشم توی سالن کوچیک خونه می چرخونم تا بفهمم کی در رو برام باز کرده. با شنیدن صداهایی از آشپزخونه به همون سمت میرم خیلی راحت تشخیص میدم مردی که پشت به من در حال هم زدن چیزی روی گاز بود دایی سبحان هستش و این فقط و فقط از قد بلند و فرم هیکلش بود. برای این که متوجه حضورم بشه با صدا گلووم رو صاف می کنم و سلام میدم. قاشق توی دستش رو توی بشقابی کنار گاز می گذاره و به سمت من می چرخه. چند قدم بهم نزدیک میشه، سناریوی بیمارستان تکرار میشه. هیچ توجیه منطقی ای برای این میخکوب شدن های ناگهانیم مقابل این آدم پیدا نمی کنم. دقیقاً خیره به چشم هاش سعی می کردم فکرم رو متمرکز کنم. چشم هاش قهوه ای بود و دورش یک حلقه ی مشکی داشت، قسمت انتهاییش کشیده بود و مژه هاش کمی بلندتر از مژه های آدم های معمولی بود.

بویایی من خیلی قوی بود و وقت هایی که به این آدم نزدیک می شدم چند برابر قوی تر می شد. نفس عمیقی می کشم و عطر بدنش به حدی شامه ام رو نوازش میده که لبخند صورتم رو می پوشونه. زمزمه می کنه:

- خوبی؟! -

تند شدن تپش قلبم رو بعد از شنیدن صدایش به وضوح حس می کنم. صدای مردونه و فوق العاده خاص. من مین کنان میگم:

- من ... چیز... یعنی در باز شد... یعنی من اومدم بالا... یعنی فقط خواستم ببینم کیه!

لبخند مهریونش در تضاد کامل با گره ی بین ابروهای مشکی هشت شده ی خدایش هستن. سرم رو می خارونم و همزمان با لبخند شرمنده ای میگم:

- شما خیلی آدمو هول می کنید!

اخمش باز میشه و لبخندش عمق می گیره. کماکان توی سکوت به من نگاه می کنه. کمی از حالت شوک اولیه ام خارج شدم و با کشیدن چند تا نفس عمیق میگم:

- سبحان خوبه؟ مرخص شده دیگه؟

- خوبه. خوابیده.

- آرش چی؟

- اونم خوابه!

سرم رو به معنی فهمیدن تکون میدم. از آشپزخونه که بیرون میره به طرف سینک ظرفشویی میرم. گرمای هوای بیرون هنوز از تنم بیرون نرفته و گرمای ناشی از هیجانم بعد از دیدن اون دمای بدنم رو خیلی بالا برده. چند مشت آب به صورتم می پاشم و وقتی نتیجه ای که می خوام رو نمی گیرم صورتم رو زیر شیر آب سرد می گیرم. سرم رو عقب می کشم و برای پیدا کردن چیزی که صورتم رو باهاش خشک کنم چشم می چرخونم. با دیدن پارچه ی سفید کنار گاز به طرفش میرم. پارچه رو روی صورتم می کشم و به محض اینکه پارچه رو پایین می یارم دوباره آقای دایی رو جلوی در آشپزخونه می بینم.

- اون قرار بود دم کنی باشه!

قطره های آب رو که از روی شقیقه ام به پایین سر می خورن حس می کنم. شرمندم لبم رو به دندون می گیرم. نگاهم بین پارچه ی سفید نم دار، دست هام و چشم های اون جا به جا میشه. قیافه ام خجالت زده میشه و میگم:

- معذرت می خوام. من یه کمی شلختم.

باز هم سکوت می کنه و فقط ثانیه ای انحنایی شبیه لبخند به لب هاش میده. به طرف من می یاد و با قاشقی محتویات قابلمه ی روی گاز رو که حالا می بینم توش اسپاگتی در حال جوشیدن بود به هم می زنه. به طرف سینک میره، شیر آب رو باز می کنه و دور تا دور سینک رو آب می گیره، سبدی رو توی سینک می گذاره و دوباره به طرف گاز می یاد. کماکان توی سکوت به حرکاتش که با آرامش ادا می کنه نگاه می کنم. قابلمه ی اسپاگتی رو بر می داره و محتویاتش رو توی سبد می ریزه، بعد از اون قابلمه ی دیگه ای رو هم روی گاز میذاره، کمی روغن، سیب زمینی های گرد شده ته قابلمه، مخلوط کردن اسپاگتی با مواد توی ماهی تابه ی روی گاز، برداشتن پارچه ی دیگه ای از یکی از کسوها و بعد از اون بستن در قابلمه و نگاه به چشم های من.

- نهار خوردی؟

- هنوز نه!

- ساعت از چهار هم گذشته! اینو برای شام گذاشتم. اما نیم ساعت دیگه آماده میشه.

سرم رو به معنی فهمیدن تکون میدم و روی صندلی میز نهارخوری دو نفره ی وسط آشپزخونه میشینم. به طرف یخچال میره و با کاسه ی چینی آبی رنگی به سمتم می یاد. کاسه رو همراه با قاشقی جلوی من می گذاره و صندلی رو به روی من رو برای نشستن انتخاب می کنه. نگاه سوالیم رو که می بینه قاشق رو کمی روی میز به طرفم سر میده، با سر به کاسه ی رو به روم اشاره می زنه و میگه:

- اینو بخور ببین خوشت می یاد.

با شک به محتویات سفید کاسه نگاه می کنم. تیکه های سبزی و خیار و نون رو تشخیص میدم. با قاشق کمی از محتویاتش رو می خورم، بر عکس تصورم خیلی خوشمزه است. قاشق بعدی رو با سرعت بیشتری به طرف دهنم می برم. خنکیش باعث میشه توی این هوای گرم واقعا حس خوبی پیدا کنم. بر خلاف چند دقیقه ی قبل که کاملا بی اشتها بودم با میل زیادی قاشق های بعدی رو می خورم. سرم رو که بالا می یارم می بینم که با لبخند محوی به من چشم دوخته. شرمنده از سوتی های پشت سر هم امروزم بعد از قورت دادن لقمه ی توی دهنم میگم:

- این خیلی خوشمزست. چون هوا گرم بود اشتها نداشتم اما این خیلی خوبه.

- نوش جان.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

- من اصلا آشپزی بلد نیستم. یعنی کلا از آشپزی فقط درست کردن چندتا سالاد رو بلدم.
- توی سکوت به حرف های من گوش میده.
- یعنی همیشه بابام آشپزی می کنه. آخه من با بابام زندگی می کنم.
- وقتی کماکان سکوت می کنه خجالت زده از پر حرفیم مشغول به خوردن غذام میشم. وقتی سکوتش و نگاه خیرش به غذا خوردن من ادامه دار میشه میگم:
- شما نمی خوری؟
- من نهار خوردم.
- شما همیشه همین جوری هستین؟
- چجوری؟
- ساکت!
- معمولا بیش تر گوش میدم تا حرف بزئم.
- چه جالب. فکر کردم با من این مدلی هستید. آخه بابای من فقط با آدمایی این مدلیه که ازشون خوشش نمی یاد. یعنی اکثر آدمای همین شکلین.
- من کلا این مدلیم.
- همیشه درست کردن اینو به منم یاد بدین؟!
- چیز خاصی نیست، باشه.
- دوباره مشغول به خوردن میشم که این بار اون سکوت رو می شکنه.
- چند سالتنه؟
- بیست و پنج. یعنی چند وقت دیگه میشم بیست و پنج.
- چه کوچولو!
- شما خیلی بزرگین؟!
- و خودم از این سوال بچگانم و طرز بیان کردن بچگانه ترش خجالت می کشم. مثل بیش تر زمان مکالمون دوباره لبخندی مهمونم می کنه و میگه:
- از شما بله، خیلی بزرگ ترم.
- چند سالتونه؟

با اشاره به ظرف خالی رو به روم میگه:

- بازم می خوری برات بیارم؟

همزمان با بالا انداختن سرم میگم:

- نه خیلی ممنون. واقعا دوستش داشتم. عجیبه!

- چی؟

- این که معمولا این خانومان که سنشون رو نمیگن اما شما برعکسین.

- سی و نه!

- خیلی هم بزرگ نیستین! فقط شش سال از بابای من کوچک ترین.

- خیلی دوستش داری؟

- کیو؟

- باباتو!

- میشه گفت عاشقشم. برای چی اینو پرسیدین؟

- همین جوری!

- آدما همین جوری سوالیو نمی پرسن. اونم آدمی مثل شما!

- من چطوریم مگه؟

- کم حرف.

- توی هر جمله ات ازش حرف می زنی.

- خب بابام تنها خونواده ی منه. مادرم وقتی سه سالم بوده ترکمون کرده و من جز بابام کس دیگه ای رو نداشتم. البته آرش و سیا هم هستن.

برعکس تمام آدم ها که بعد از شنیدن این موضوع قیافه ی دل سوزانه ای به خودشون می گرفتن تنها به تکون دادن سرش اکتفا می کنه. قدرشناس از این برخوردش لبخند عمیقی رو روی لبم می شونم.

- به نظر می یاد رابطه ی شما با سبحان خیلی خوبه، درسته؟

- درسته!

- عجیبه چون من توی این مدتی که برگشتم اصلا شما رو ندیده بودم.

- ماموریت بودم.

- میشه بپرسم شغلتون چیه؟

- توی نیروی هوایی کار می کنم.

- بهتون می یاد!

- چطور؟

- خب شبیه ارتشی ها هستین دیگه! مته اونا کم حرفین، جدی هستین، قد بلندین. کلا شبیه تصور من از ارتشی ها هستین.

- عجیبه که انقدر خوب فارسی حرف می زنی.

- بابام همیشه با من فارسی حرف می زنه. از بچگی هم بیشتر وقتم رو کنار سیا و آرش بودم که اونا هم فارسی صحبت می کردن.

- به هر حال بازم زیادی برای کسی که از ایران دوره خوبه.

- شاید.

- سبحان در اصدات می کنه. اسمت همینه؟

- نه! اسمم درسااست. آرش این جوری صدام می کنه بقیه هم از اون یاد گرفتن.

- معنی اسمتو می دونی؟

- یعنی مثل مروارید. بابام انتخابش کرده.

- خوبه که معنیش رو هم یادت داده.

جمله ی بعدیم میشه سوالی که جوابش رو می دونم.

- اسم شما چیه؟

- شهاب.

- معنی اسم شما رو هم بلدم.

- آفرین.

چند ثانیه به سکوت می گذره. بابت غذا دوباره تشکر می کنم و از آشپزخونه خارج میشم. فکرم کاملا مشغول رفتارها و کم حرفی خیلی واضحش میشه. شخصیتش دقیقا به اون شکلی بود که آدم ناخود آگاه دوست داشت بتونه بیش تر ازش بدونه. چند بار اسمش رو زیر لب تکرار می کنم و بالا رفتن تپش قلبم برای خودم هم میشه علامت سوال!

در کمال تعجب شال و ماتنوم رو می بینم که مرتب روی دسته ی صندلی اتاق سبحان آویزون شده بودن. خنده روی صورتم می شینه و خیلی سریع تشخیص میدم این آقای دایی روی نظم تاکید داره. شلوار جینم رو با یکی از شلوارک های تابستونی سبحان عوض می کنم.

کارم که تموم میشه وقتی می چرخم چشم های باز سبحان رو می بینم. خوشحال از دوباره دیدنش توی خونه به طرفش میرم که بر خلاف من قیافه ی جدی و پر اخمی به خودش می گیره. کنارش لبه ی تخت می شینم.

- بیدار شدی perezoso (تنبل، خواب آلو).

به جای چشم های من نگاهش رو به سقف میده.

- بالاخره نوبت من شد؟!

متعجب بهش خیره میشم. هیچ توجیه منطقی ای برای این رفتارش پیدا نمی کنم.

- تو خوبی؟

- باید باشم؟!

- مشکل تو چیه سبحان؟

- مشکل من؟! من دلم می خواست این سوالو از تو بپرسم!

- نمی فهمم!

- منم نمی فهمم! من امروز مرخص شدم تو کجا بودی؟ اصلا کل این دو روز کجا بودی؟

- خب معلومه! پیش آرش بودم دیگه!

- همین دیگه! همین! کل زندگی تو آرشه! سبحان خر کیه؟

- چی میگي؟!

- هیچی نمیگم! هیچی نمیگم! فقط از اتاق من همین الان برو بیرون! برو در!

من رو که همون طور میخکوب شده کنار تختش می بینم تقریبا عریضه می کشه!

- برو بیرون!

دستم رو جلوی دهنم می گیرم و ناباور نگاهش می کنم. با حرص در حالی که اشک های مزاحمم صورتم رو می پوشونه لباس هام رو می پوشم. زیر چشمی می بینمش که سعی داره از روی تخت بلند بشه، آخرین دکمه ی مانتوم رو که می بندم به کمک عصای کنار تختش می ایسته. بی توجه بهش به طرف در میرم، عکس العملی به شنیدن اسمم از زبانش نشون نمیدم. صدای قدم هاش رو می شنوم که سعی داره با عجله خودش رو به من برسونه، لحظه ی آخر بعد از باز کردن در به طرفش می چرخم و در کمال تعجب می بینمش که پخش زمین شده. با هول و نگران به طرفش میرم، بازوش رو برای کمک بهش برای ایستادن می گیرم، بازوش رو از دستم بیرون می کشه و بدون کمک من می ایسته. از اتاق بیرون می یام و شهاب رو توی سالن خونه مشغول تماشای تلویزیون خاموش می بینم. ظاهر به هم ریخته ی من رو که می بینم به سمتم می یاد و هم زمان می پرسه:

- چی شده؟

اشک هام بهم اجازه ی صحبت کردن نمیده فقط با دست به اتاق سبحان اشاره می زنم. با هول به طرف اتاقش میره.

وضعیت خودم رو اصلا جوری نمی بینم که بخوام از خونه بیرون بزنم. از بچگی همین اندازه سریع گریه ام می گرفت. فقط برای کمی آروم کردن خودم وارد تراس میشم. نمی دونم چند دقیقه می گذره که صدای باز شدن در تراس رو می شنوم. اصلا نیازی نیست سرم رو بچرخونم چون بویاییم مثل همیشه خیلی خوب کار می کنه و بوی شهاب رو تشخیص میدم. اصلا دوست ندارم حتی توی ذهنم هم بهش لقب دایی رو بدم. از گوشه ی چشم می بینم که کنارم می ایسته. خیره به رو به رو این منم که سکوت رو می شکنم.

- نه کسی اینو می فهمه، نه حتی سعی می کنه که بفهمدش! همه فقط یه دختر خارجی رو می بینن که با سه تا پسره! هیچ کس سعی نمی کنه کاراکتر اونا توی زندگیمو ببینه!

...

- تمام آدم های زندگی من تا هفت سالگیم خلاصه میشه توی پدرم و چندتا پرستاری که داشتم! بعد از اون هم تا هجده سالگی سهمم شد مدرسه ی شبانه روزی! هیچ وقت اونقدر روابط اجتماعی قوی نبوده که بتونم دوست صمیمی پیدا کنم.

...

- آرش و سیاوش تنها دوست های من! به جز بابام زمان بودن هیچ آدمی توی زندگیم اونقدر طولانی نبوده. چرا هیچ کس نمی تونه قبول کنه که آدم می تونه کسی رو بدون توجه به جنسیتش فقط و فقط برای خودش بخواد؟!

منتظر برای شنیدن جواب سوالم سرم رو می چرخونم و به نیم رخش خیره میشم. بدون تعبیر توی زاویه دیدش میگو:

- چون همه ی آدمای قبیه رو فقط از پشت عینک خودشون می بینن! با فکر و احساسات خودشون!

- من سبحانو دوست دارم! یعنی ازش خوشم می یاد. نمیگم عاشقشم اما حس خوبی بهش دارم. باهاش خوشحالم، اون دوست داشتنو بلده! می دونه چطور می تونه هیجان زده بکنه.

- فکر می کنم احساسات اون به تو عمیق تر از این ها باشه!

نگاهی به پایین می اندازم و تراس واحد پایینی رو می بینم.

- جالبه تراس پایینی انگار از اینجا بزرگ تره.

- اهوم.

- عوضش اگه کسی از اینجا بیفته به جای این که از بیست طبقه پرت بشه فقط یه طبقه میفته.

قبل از این که بتونه جوابی بده در تراس باز میشه و سبحان با عصا به سختی وارد میشه. شهاب توی سکوت از تراس بیرون میره. نگاهم رو از سبحان که به طرفم می یاد و حالا کنارم ایستاده می گیرم. چند ثانیه توی سکوت می گذره، از گوشه ی چشم نگاه خیره اش روی خودم رو حس می کنم. بالاخره مقاومتم می شکنه و نگاهم رو به چشم هاش می سپرم. سکوتم که ادامه دار میشه با یک دست سعی می کنه به کمک عصا تعادلش برای ایستادن رو حفظ کنه و با دست دیگش من رو به سمت آغوشش می کشه. بدنم رو سفت می کنم و سعی برای مقاومت می کنم. وقتی مقاومتم بی نتیجه می مونه تن به خواسته اش میدم و سرم رو روی سینه اش می گذارم. دست هام بلا تکلیف کنار بدنم رها می مونه. صدایش رو کنار گوشم می شنوم.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

- قبل از آرش من به نگار پیشنهاد دوستی دادم!

...

- آرشو ترجیح داد! نمی دونم تا کی اما ترس این که زن های اطرافم همیشه آرشو ترجیح میدن باهام هست!

کمی ازش فاصله می گیرم. چشم هام خیره ی نگاه قهوه ایشه و دست هام توی همون حالت بالاتکلیف!

- من نگار نیستم!

- می دونم!

- آرش خونواده نه کسی که قراره عاشقش بشم!

- می دونم!

- برای ناراحت کردن آرش با منی!

- اینو از کجات در آوردی دیوونه!

و بعد دوباره من رو به جای قلیلم برمی گردونه.

- حتی اگه به نظرت برای گفتنش زود باشه اما من دوستت دارم!

...

- متفاوتی و شبیه همون چیزی که من می خوام!

...

- انقدر صبر می کنم و بهت زمان میدم تا تو هم دوستم داشته باشی.

دست هام از حالت بالاتکلیفی به حالت حلقه شدن دور کمرش در می یان.

وقتی زندگی دچار روزمرگی میشه شاید توی نگاه اول کسل کننده باشه اما در حقیقت همین روزاست که میشن روزهای خوب زندگیت و وقتی شوک های زندگیت سر و کلشون پیدا میشه قدر همین روزمرگی ها رو می دونی و حتی دلت براشون تنگ میشه. این روزها زندگی من روی همین دور روزمرگی افتاده.

سه روز در هفته صبح ها تا ظهر می رفتم استخر، از استخر می رفتم خونه ی آرش و سبحان، بعد از ظهرها هم شهاب می اومد و پست منو تحویل می گرفت و روز بعد همین روند تکرار می شد.

امروز هم یک روز مثل تمام روزهای گذشته. با تنها فرقی که نبود آرش بود. سیاوش اومده دنبالش و با هم رفته بودن خونه ی پدریشون.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

از بعد از ظهر امروز بعد از این که سبحان گفته بود شهاب خیلی لوبیاپلو دوست داره تصمیم گرفته بودم وظیفه ی تمام این چند شبش رو بدون توجه به نق زدن های سبحان گردن بگیرم و توی آشپزخونه مشغول شده بودم. هر ده دقیقه هم به بابا زنگ می زدم و ارزش می پرسیدم چی کار کنم؟ فکر می کنم بار پنجم بود که شماره ی بابا رو می گرفتم. صدای کلافه و همراه با خندش توی گوشی پیچید.

- دیگه چی شده درسا؟

- قسم می خورم این بار آخر باشه!

- دقیقا سه دفعه ی پیش هم همینو گفتم!

- بابایی من این ماده ای که گفتمی رو درست کردم حالا باید چی کار کنم؟

- بین اگه وقتش شده برنجتو بریز توی آب کش و بعد موادتو با برنجت قاطی کن و دم بذار.

- وای نه! از کجا بفهمم وقتش شده؟ دم بذارم یعنی همون جوری که اولش گفتمی کهنه بیچم دور در قابلمه؟

- آره، بین یه دونه برنجو بردار، باید وسطش یه کمی سفت باشه اما دورش نرم شده باشه.

به حرف های بابا عمل می کنم و با لبخند و صدایی که ذوقم توش مشهوده میگم:

- آره همین شکلیه.

- خیلی خب پس کارایی که بهت گفتمو بکن.

- فقط بابا...

- جانم؟

- چی کار کنم که خوش مزه تر بشه؟

- بین قبل این که بخوای دم بکنیش یه کمی دارچین و زعفرون بریز روش. زعفرونو که می دونی چطوری با آب دم کنی؟

- آره آره. ولی اون یکی که گفتمی نمی دونم چیه! نمی دونم دارن یا نه!

- یه پودر قهوه ایه! از بوش بفهم. از وقتی اومدیم ایران چند بار ریختم توی چایی خوشتر اومده بود!

- آها. حله.

- حله چشماته.

با لبخند بوسه ای از پشت تلفن حواله ی بابا می کنم و دایره ی قرمز روی گوشی رو لمس می کنم.

به محض این که در قابلمه رو می بندم صدای درآ گفتن های پشت سر هم سبحان بلند میشه.

با دیدن وضعیتی که برای سالن کوچیک خونه به وجود آورده آه از نهادم بلند میشه.

- والی سبحان! تو توی این زمان کم چطوری تونستی؟

لبخند شیطنت آمیزی می زنه و با نگاهی به پوست تخمه های روی میز میگه:

- تقصیر خودته! به من توجه نکردی منم این جوری برات جلب توجه کردم.

قبل از این که فرصت کنم بهش جوابی بدم صدای زنگ موبایلش بلند میشه.

- الو.

...

- ممنون. آره پیشمه.

...

به طرف سبحان میرم و کنارش روی کاناپه می شینم.

- نه. احتمالا شب می مونه.

...

سبحان با دست آزادش گل سرم رو باز می کنه و بین موهام دست می کشه.

- چرا خب میومدی با هم شام می خوردیم.

...

- باشه هر جور راحتی.

...

- خداحافظ.

تلفن رو که قطع می کنه من رو به طرف خودش می کشه. سرم رو روی سینه اش میذارم. حس خوبی از دست کشیدن هاش بین موهام پیدا می کنم.

- شهاب بود؟

- اوهوم.

- چی گفت؟

- هیچی می خواست ببینه اگه تو شب می مونی دیگه تا اینجا نیاد.

سرم رو خیلی سریع بلند می کنم و با نگاه به چشم هاش میگم:

- من شام درست کردم.

موهای پخش شده توی صورتتم رو پشت گوشم می فرسته و میگه:

- خب دو تایی با هم می خوریم.

- اما من می خواستم شهابم بخوره! اصلا برای اون درست کردم!

- خب خسته بود. می خواست بره خونه.

- نه زنگ بزنی دوباره بهش. بگو بیاد.

سبحان شونه ای بالا می اندازه و دوباره بعد از گرفتن شماره ای موبایلش رو کنار گوشش میداره. بعد از چند لحظه مکث به حرف می یاد:

- الو دایی؟

...

- نه چیزی نشده. درآ شام درست کرده میگه تو هم بیا با هم بخوریم.

نمی دونم شهاب چی میگه که صدای خنده ی سبحان بلند میشه.

- نه بابا بیا!

...

- من نمی دونم خودت بیا بهش بگو!

و بعد از این جمله گوشی رو به طرفم می گیره.

- الو!

به محض شنیدن صدایش همون حس همیشگی سراغم می یاد. لبم رو تر می کنم.

- سلام.

- سلام، خوبی؟

- ممنون شما خوبین؟

- مرسی.

و سکوت هر دوی ما. چشم های گرد شده ی سبحان رو که می بینم یادم میفته چرا تلفن رو گرفتم.

- ام من شام درست کردم، بعد لوبیا پلو، بعد سبحان گفت شما لوبیا پلو دوست دارین یعنی اول گفت لوبیا پلو دوست دارین بعد من درست کردم.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

بازدمم رو بیرون می فرستم و سعی می کنم بهتر فکر کنم تا بتونم حرف بزوم. شهاب هنوز سکوت کرده. با لحنی که حالا کمی بهش مسلط شدم میگم:

- یعنی شام بیاید پیش ما دیگه!

...

- می یای؟

- سالاد شیرازی هم بلدی درست کنی؟

- اونی که خیار و گوجه داره؟

- خودشه.

- بلدم.

- می یام.

لبخندی می زوم و با گفتن "حله" تلفن رو قطع می کنم. دلیل حس خوبی رو که پیدا کردم نمی دونم اما با همون حس خوب از روی کاناپه بلند میشم و به طرف آشپزخونه میرم، در جواب "می یاد؟" گفتن سبحان فقط "اوهومی" زمزمه می کنم.

حدودا بیست دقیقه ی بعد شهاب وارد آشپزخونه میشه، نفس عمیقی می کشه و رو به من که سه تا لیوان رو روی میز میذارم میگه:

- این بویی که می یاد به بار اول نمی خوره.

- یه کمی هم از بابام تقلب گرفتیم!

- پس آفرین به بابات!

موهام رو پشت گوشم می زوم و همزمان با گذاشتن ظرف سالاد روی میز لبخندی تحویلش میدم.

-سالادتم که اصولی درست کردی! با سرکه و نعنا.

- اینم بابا!

- چه بابای خوبی.

- اگه غذا خوب باشه می خوام درخواست شاگردی بهتون بدم.

- با این بو به نظرم من باید شاگرد تو بشم!

- خودتون می دونید این طوری نیست.

- بعد از خوردنش نظرمو میگم.

- غذا رو بریزم؟

- آره، منم میرم کمک سبحان کنم بیاد سر میز.

از آشپزخونه بیرون میره. بعد از خوردن لوبیاپلوی نسبتا شور دستپخت من شهاب بعد از کمک به سبحان برای رفتن به اتاقش قصد رفتن می کنه.

برای بدرقه اش همراهش میشم. وسط سالن خونه یاد چیزی میفتم.

- بیخشید.

شهاب به طرفم می چرخه و منتظر نگاهم می کنه. کتابی رو که می دونستم متعلق به اون بود رو از میز گوشه ی سالن بر می دارم.

- میشه این کتابتو بردارم؟

- آره چرا که نه!

- خیلی ممنون.

- فارسی خوندن بلدی؟

- خیلی کم، می خواستم بدم سبحان برام بخونه.

- آها، باشه.

توی سکوت باز هم خودم رو درگیر نگاهش می کنم.

- خب، من برم دیگه.

در حالی که با انگشت هام بازی می کنم، میگم:

- مرسی که اومدی. شب به خیر.

- مرسی از تو بابت غذا. شب و روزت به خیر.

بعد از رفتنش چند لحظه بلا تکلیف وسط سالن می ایستم، کتاب توی دستم رو بغل می کنم و با چشم های بسته نفس عمیق می کشم. همون عطر همیشگیش توی هوا پخش شده. با لبخند بزرگی وارد اتاق سبحان میشم. تی شرتش رو بیرون آورده و روی تخت دراز کشیده.

- دایی رفت.

- اوهوم.

- اون چیه دستت؟

- کتابه! برام می خونی؟

- اول شما بیا این جا در بر ما بنشین تا ببینیم دنیا دست کیه!

- چی؟

- هیچی! بیا بهت توضیح میدم.

و با دست چند بار روی تخت می زنه. بعد از تعویض شلوار جینم با یکی از شلوارک هاش به خواسته اش عمل می کنم.

- اووف. این پای منم عجب وقتی چلاق شد!

- چطور؟

در حالی که به طرفم می چرخه و روی بدنم خیمه می زنه میگه:

- یه خونه ی خالی! یه دختر خوشگل! یه پسر با قوای لازم ولی شل!

بوسه ی آرومی روی گونه ام می شونه و عقب می کشه. به بالای تخت تکیه می زنه. کتاب رو از روی عسلی کنار تخت برمی دارم و به طرفش می گیرم.

- برام می خونیش؟

کتاب رو می گیره و بر خلاف تصورم به جای این که بازش کنه روی میز کنار تخت می اندازه.

-!! چرا این طوری کردی؟ بخونش دیگه!

- حالا گفتم شلم اما نگفتم مغزوم عیب پیدا کرده!

با لب های آویزون و چشم های گرده شده بهش نگاه می کنم.

- چشماتو برام مظلوم نکن دختر فرنگی! آدم عاقل که توی همچین فرصتی کتاب نمی خونه!

- حالا کی به تو گفته عاقل؟

با قهر از روی تخت بلند میشم. بعد از خاموش کردن لامپ گوشه ای ترین قسمت تخت رو با بیش ترین فاصله از سبحان برای خوابیدن انتخاب می کنم.

هنوز چند ثانیه نگذشته که نفس های تندش پشت گوشم و حلقه ی دست هاشو دور کمرم حس می کنم.

- آخه آدم می تونه همچین نعمت خوردنیی کنارش باشه بعد بشینه کتاب بخونه؟

...

- بعضی وقتا حس می کنم یادت میره من مردمو یه غرایزی هم دارم.

...

- ما که کاری ازمون بر نمی یاد با این وضعیتمون، شما ما رو به بوس خشک و خالی هم مهمون نمی کنی؟

... -

به زور من رو به طرف خودش می چرخونه.

- حتی یه نگاهم نه؟

... -

- یه نظر دختر خوشگله!

نگاهم رو بالا می یارم و توی نور چراغ خواب به چشم هاش می دوزم.

- سخت ترین چیز دنیا اینه که طرفت اون قدی که دوستش داری دوستت نداشته باشه!

- مظلوم نیستی!

- هستم به خدا!

- نیستی!

- یه بوس!

خنده ی من و رسیدن سبحان به خواسته اش. آرام زمزمه می کنه:

- داشتنت یعنی تنها دلیل آرامشم وسط این همه دلیل برای نا آرام بودنم! مرسی که هستی!

و من با خودم فکر می کنم آرامش اون لحظه ای نیست که توی حیاط ویلای اختصاصیت دریا رو تماشا می کنی! آرامش دقیقا همیشه همون لحظه هایی که یک نفر با همه ی وجود تورو از دنیا می خواد و ممنونه برای داشتنت! بودن آدمی که دوستت داره همیشه آرامشو با خودش می یاره نه آدمی که دوستش داری!

- نه نه من خودم دیدم سیاوش.

جیغ جیغ کنان به طرف آرش خم میشم و کارت های مقابله رو برمی دارم. کارت ها رو به طرف سیاوش می گیرم و میگم:

- بین! سه تاست. با ید چهارتا باشه اینو از اینجا برداشته!

آرش و سبحان بلند می خندند و سیاوش هم فحشی نثارشون می کنه.

- دست به همه!

- آ... نه بهشون دست نده ما برنده ایم سیا!

از این حرف من جمع سه نفره با هم زیر خنده می زنم. سبحان به طرفم خم میشه و موهام رو به هم می ریزه. آرش در حالی که برگه های توی دستش رو روی زمین می ریزه میگه:

- دیگه بسه، یه کار مهیج تر بکنیم.

- مثلاً چی؟

ولی هنوز حرفم کاملاً از ذهنم خارج نشده که به سمتم خم میشه، قبل از این که بتونم از پای شکستش استفاده کنم و پا به فرار بگذارم لپم رو بعد از گفتن جمله ی " مثلاً این " بین دندون هاش می گیره.

جیغ می کشم و بی توجه به نگاه های سبحان که می دونم باز هم تیره شده با چندش دست روی لپم می کشم و به طرف دست شویی میرم.

توی آینه لپم رو بررسی می کنم، بیش تر از همیشه قرمز شده. بعد از شستن صورتم بیرون می یام. از در نیمه باز اتاق سبحان صدای شهاب رو می شنوم، ناخود آگاه کنجکاو میشم و فکر می کنم شاید با تلفن صحبت می کنه ولی با کمی دقت متوجه جمله های عربی میشم. از بین در نیمه باز اتاق سرک می کشم، پشتش به من بود. وارد اتاق میشم، کنار در به دیوار تکیه می زنم. بی اراده خیره ی حرکاتش میشم، حس خوبی که از شنیدن صداش حتی وقتی جمله هایی رو زمزمه می کنه که متوجه نمیشم بهم دست می داد غیر قابل انکار بود.

خم و راست شدنش و زمزمه ی جمله های عربیش من رو محو خودش کرده. نفس های عمیق می کشم و عطر تنش که شامه ی قوی من رو بدجور به بازی می گرفت رو وارد ریه ام می کنم. نمی دونم چقدر زمان گذشته که توی حالت نشسته در حالی که کماکان پشت به من بود میگه:

- چرا پیش بچه ها نیستی؟

- از کجا فهمیدی من توی اتاقم؟

- فقط خودت نیستی که وقتی به من می رسی نفس های عمیق می کشی!

- چی کار می کردی؟

بالاخره توی همون حالت نشسته به طرفم می چرخه.

- نماز می خوندم.

- می دونم. توی فیلم ها دیدم اما برای چی؟

- ما این جور ی با خدا صحبت می کنیم.

- وقتی داشتی این کارو می کردی خوشگل شده بودی!

- همه ی آدما وقتی نماز می خونن خوشگل میشن.

- چرا سبحان نمی خونه؟

- این چیزیه که باید از خودش بپرسی.

- توی شناسنامه ی منم زده مسلمون!

...

- اصلا نمی دونم چطوریه!

- چی چطوریه؟

- مسلمون بودن!

...

- سبحان برام کتابو نخوند.

- می خونم برات!

در جوابش فقط لبخند آرومی می زدم. با باز شدن در و ورود سبحان سرم رو می چرخونم، سبحان بدون نگاهی به من رو به شهاب که در حال برداشتن کتش از روی صندلی اتاق هست میگه:

- می خوای بری؟

- آره دیگه. سیاوش هست درسا هم هست، من برم.

محو شنیدن اسمم از زبون شهاب و نحوه ی ادا کردنش بهش خیره میشم. اصلا متوجه جمله ای که سبحان میگه نیستم. مات همون چند صدم ثانیه و شنیدن اسمم از زبون شهابم.

با شنیدن اسمم از زبون سبحان به طرفش می چرخم.

- کجایی تو؟

- هوم؟

- میگم حاضر شو شهاب می رسوندت.

شهاب از اتاق بیرون می ره. گیج به طرف سبحان می چرخم.

- داری منو بیرون می کنی؟

- نه که برات خیلی مهمه کنار من باشی یا نه!

پوزخندی تحویل سبحان میدم و چند دقیقه ی بعد کنار شهاب با اخم توی ماشین نشستم و نفس های عمیق می کشم.

- واقعا شما مردای ایرانی غیر قابل درکین!

قبل از اینکه شهاب فرصت کنه جوابی بهم بده تلفنش به صدا در می یاد. در جواب تلفنش فقط یک "الو" میگه و در نهایت با یک "باشه" تلفن رو قطع می کنه. رو به من می چرخه و میگه:

- سبحان به هیچ وجه غیر قابل درک نیست. سبحان دقیقا همون چیزیه که نشون میده و خیلی بیشتر از اون که فکر کنی رو بازی می کنه! نقطه ضعفش همین رو بازی کردنشه. اول فکر می کردم تو فقط یه وسیله ای تا اعتماد به نفس از دست رفتش جلوی آرش رو دوباره به دست بیاره ولی خیلی زود فهمیدم فکرم اشتباه بوده. با چیزی که من از تو می بینم تو براش یه تهدیدی!

فکر می کنم این اولین بار بود که شهاب بیشتر از پنج جمله پشت سر هم صحبت کرده با تعجب به نیم رخش که خیره به رو به رو بود نگاه می کنم.

- و چی از من می بینی؟

قبل از این که جوابی به من بده رد نگاهش رو دنبال می کنم که در مجتمع رو که حالا سبحان با عصا و به سختی در حال خارج شدن ازش بود هدف گرفته.

وقتی سختی کشیدن سبحان برای راه رفتن رو می بینم هم تلاشی برای پیاده شدن از ماشین نمی کنم.

- این دقیقا همون چیزیه که من توی تو می بینم! هیچ چیز! تو برای سبحان زیادی عصیان گری!

بعد از این حرف از ماشین بیرون میره و به طرف سبحان میره، کمکش می کنه تا به ماشین برسه و من فرصت نمی کنم تا ازش بپرسم عصیان گر دقیقا یعنی چی!

بعد از باز کردن در ماشین برای سبحان و نشستنش روی صندلی عقب پاکت سیگارش رو از کنسول جلوی ماشین بر می داره و بعد از بستن در از ما فاصله می گیره.

شاید یک دقیقه و شایدم بیش تر توی سکوت می گذره. بوی عطر گرم سبحان اذیتم می کنه و به خاطر برقی بودن شیشه های ماشین به جای پنجره در رو باز می کنم. به محض باز شدن در صدای سبحان رو می شنوم.

- نرو!

- جایی نمیرم! بوی عطرت اذیتم می کنه.

- آرش همیشه میگه بویابیت خیلی قویه!

...

- میگه با این که ایران نبود سلیقه ات توی بیشتر چیزها مثل ایرانی هاست! می دونه تو عادت داری صبح ها فقط نون تست بخوری با کره ی رژیمی!

...

- می دونه وقتی می خواد برای تو کادو بخره باید اون کتونی مارک آبی رو بخره نه دستبند طلا سفیدی که من خریدم!

...

عشق، مکتی قبل از بیداری!

- می دونه وقتی می خواد تورو ببره جایی که خوشحال بشی باید ببردت کارتینگ نه یه رستوران شیک!

- مشکل کجاست سبحان؟

- مشکل اون جاست که من هر ثانیه یه آدمی رو کنارم دارم که بهتر از من می تونه خوش حالت کنه!

- خوشحال کردن من اونقدرها هم کار سختی نیست!

...

- فقط کافیه ناراحتم نکنی! من این جور خوش حال میشم!

...

- کافیه به خاطر روابطم با کسی که بیشتر عمرمو کنارم بوده سر شب از خونه ات بیرونم نکنی!

...

- منو مته یه مزاحم با هر مردی راهی نکنی!

- شهاب هر مردی نیست!

- برای من هست!

- من بهش اعتماد دارم.

- اصلا برام مهم نیست!

...

- الان هم می خوام برم خونه و حتی یک ثانیه دیگه هم دلم نمی خواد این شب مسخره ادامه پیدا کنه!

از ماشین پیاده میشم و به طرف خیابون اصلی قدم می زنم. توجهی به صدا زدن های سبحان نمی کنم. شهاب به خاطر صدای سبحان به طرف ما چرخیده و راه رفته تا سر کوچه رو به سمت ما برمی گرده. بی توجه به من از کنارم رد میشه. موبایلم رو از کیفم بیرون می یارم و اسم بابا رو لمس می کنم. با بوق سوم صدایش توی گوشی می پیچه.

- جانم دخترم.

چند ثانیه تمام حس های بد امشبم به خاطر لحن بابام فراموش میشه.

- سلام بابا.

- سلام. چیزی شده؟

- نه مشکلی نیست فقط میشه بیاین دنبالم؟

- کجایی؟

- سر کوچه ی آرش اینا!

صداش کمی رنگ نگرانی می گیره.

- تنها؟ این وقت شب؟

- برات توضیح میدم. میشه الان فقط بیای!

- من نمی دونم چی شده درسا ولی همین الان برمی گردی سمت مجتمع و توی لابی منتظر می شینی تا من بیام!

با حرص و کشیده میگم:

- بابا..

- بابا نداره! زود!

- بابا من...

- زنگ می زنم از آرش می پرسم که برگشتی توی لابی یا نه!

- باشه!

- این شد. نیم ساعت دیگه اونجام.

عصبی در حالی که راه اومده رو برمی گردم شماره ی آرش رو می گیرم و وقتی از نبود سبحان و شهاب توی لابی مطمئن میشم دستور آقای بابا رو اجرا می کنم که نیم ساعت بعد طبق قولش سر می رسه.

کمی بعد از تک زنگش همراه با یک سلام بی حال سوار ماشین میشم.

- سلام.

چند دقیقه ای توی سکوت به سمت خونه رانندگی می کنه. با صدای موبایلش بعد از نگاه کردن به صفحه ی موبایل گوشی رو به طرف من می گیره.

- آرشه. حتما می خواد ببینه تو با منی یا نه.

تلفن رو جواب میدم و بعد از راحت کردن خیال آرش با چند جمله ی کوتاه به منظره ی شهر توی شب نگاه می کنم. نفس های عمیق می کشم و سعی می کنم آرامشم رو با حضور بابام به دست بیارم.

همه چیز واقعا داشت پیچیده می شد، اصلا همچین رابطه ی غیر قابل کنترلی رو تصور نمی کردم. این که هر لحظه بخوام سبحان رو قانع کنم که در حال حاضر بهش متعهدم واقعا در توانم نبود. به هیچ وجه نمی تونستم روابطم با آرش رو کم یا محدود کنم و سبحان اصلا نمی تونست اینو درک کنه. سبحان چیزای زیادی داشت برای این که بخوام کنارش بمونم اما نه اونقدر زیاد که این همه تلاش کنم برای راضی نگه داشتش.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

وقتی می بینم بابا مسیر خونه رو رد می کنه و نمی پیچه سرم رو به طرفش می چرخونم و سوالی بهش خیره میشم، بدون نگاه کردن به من میگه:

- حس کردم دوست داری بیش تر توی خیابون ها بچرخیم.

- دوست دارم.

این حرکت بابا به هیچ وجه برام عجیب نبود. عادت داشتم به این که من رو بهتر از خودم درک کنه و بفهمه توی لحظه به چی نیاز دارم. پشت چراغ قرمز متوقف میشه و طبق عادت همیشگیش همون ژست همیشگیش موقع فکر کردن رو می گیره، آرنجش رو تکیه میده به لبه ی پنجره ی باز ماشین. پشت انگشت اشاره اش رو روی لبش میذاره و باقی انگشت هاش رو جمع می کنه.

- به چی فکر می کنی؟

- به تو!

- به چیه من؟

- امشب چی شده بود درسا؟

- یه بحث معمولی بین منو سبحان.

- به عنوان یه پدر اونم توی ایران اصلا درست نیست که تشویقت کنم به بهم زدن رابطه و تجربه های جدید اما فکر می کنی سبحان ارزش این همه تنشی که داری تحمل می کنی رو داره؟

- سبحان پسر خوبیه!

- بذار سوالمو بهتر بپرسم اونقدری دوستش داری که به خاطرش همچین تنش هایی رو تحمل کنی؟

- نمی دونم!

- اون چی؟

- فکر می کنم که داره.

- به عنوان یه مرد بهت این توصیه رو می کنم که همیشه با مردی باش که دوستت داره، نه مردی که دوستش داری.

...

- اگر حس می کنی به اندازه کافی دوستت داره باهات راه بیا.

- مدام با آرش درگیره!

- بهش حق میدم!

- بابا... تو که دیگه از نوع روابط منو آرش خبر داری!

- مسئله این نیست!

- پس چیه؟

- آرش خیلی دوست داشتنی تر از سبحانه و هیچ مردی تحمل یه مرد دوست داشتنی رو کنار پارتترش نداره حالا هر چقدر هم روابط تو و آرش مشخص باشه!

- ولی سبحان آدم خوبیه و از آرش عقب نیست!

- در مقابل تو هست! آرش یه جورایی تورو بزرگ کرده و خیلی بهتر از سبحان می تونه خوشحالت کنه. سنش هم چند سالی بیش تره و با تجربه تر! شبیه به منه و تو عادت داری به مردهای مثل من! سبحان زیادی پسر خوبیه و تو کم تر با پسرهای خوب گشتی اینه که عادت نداری به کارهاش!

- واقعا نمی دونم باید چی کار کنم!

- با آرش حرف بزن. از آرش کمک بخواه و دوتایی با هم سعی کنید حساسیت های سبحان رو کم کنید. چه سبحان چه هر مرد دیگه ای بیاد کنار تو باید این قضیه حل بشه.

- بابا؟

- جانم.

- عصیان گر یعنی چی؟

- سرکش!

...

- این حرفو سبحان بهت زده مگه نه؟

- از کجا اینو فهمیدی؟

- چون سبحان اونقدری باهوش نیست که زن های عصیان گر رو تشخیص بده!

...

- اگه یه مرد اینو بهت گفته ازش فاصله بگیر!

- چرا؟

- چون مردهایی که زن های عصیان گرو تشخیص میدن همیشه عاشق این جور زن ها میشن، اون ها رو عاشق خودشون می کنن و بعد ترکشون می کنن.

- به نظرت من عصیان گرم؟!

- وقتی دختر منو و لیلی باشی به نظرم هستی!

در حالی که در کمد توی باشگاه رو باز می کنم صدای زنگ موبایلم بلند میشه. اسم آرش روی صفحه خودنمایی می کنه.

- جانم.

- جونت بی بلا دختر فرنگی.

- خوبی آرش؟

- من خوبم تو چطوری؟

- مثل همیشه!

- امروز نمی خوای بیای این جا؟

- چرا باید بیام؟

- چون منو سیاوش قراره با هم بریم بیرون و سبحان تنهاست.

...

- درا امروز فرصت خوبیه تا مشکلتونو حل کنی!

...

- البته اگه بخوای حلش کنی!

- آرش من واقعا دیگه نمی دونم چطوری باید به سبحان بفهمونم بهش متعهدم و نیازی نیست به هر مردی که از کنار من رد میشه حساسیت نشون بده!

با شنیدن صدای سبحان از پشت تلفن سکوت می کنم و اخم هام بی اراده به هم گره می خوره.

- من دلم می خواست خودم پیام دنبالت اما می دونی که بیرون اومدن برام سخته.

...

- من هرچقدر بخوای صبر می کنم تا به حرف بیای.

...

- من امروز تا عصر که شهاب بیاد تنهام، به نظرت این منصفانه است؟

... -

- دُرَا؟

- هوم...

- می یای پیشم؟

... -

- می یای؟

- می یام.

و بعد صدای بوق ممتد گوشی.

در حالی که لباس هام رو با لباس های بیرونم تعویض می کنم به این مدت رابطه ام با سبحان فکر می کنم. با وجود همه چیز وقتی حس می کردم دوستم داره آرامش پیدا می کردم حتی اگر علاقه ی من به اون به اندازه اون نباشه. خوب می دونستم که کسی که یک طرفه دوستت داره و تو دوستش نداری یا حداقل کم دوستش داری فقط یک بار می یاد و اگر اون بار بهش اجازه ی بودن ندی هرگز دیگه برنمی گرده. نمی خواستم از این رابطه یه مسئله پیچیده بسازم ولی هر روز بیشتر از روز قبل به این موضوع نزدیک می شدم.

شونه ای از افکار در همم بالا می اندازم و مسیر خونه ی آرش و سبحان رو پیش می گیرم.

وارد لابی که میشم با صدای خانوم گفتن نگهبان به طرفش می چرخم.

- با منید؟

- بله.

کلیدی رو به طرفم می گیره و میگه:

- اینو آقای سلطانی دادن بدم به شما.

لبخندی تحویلش میدم و با زمزمه ی " ممنون " کلید رو ازش می گیرم. حتما آرش چون می دونسته برای سبحان ساخته که در رو برام باز کنه این کار رو کرده بود.

از آسانسور استفاده می کنم و با کلید توی دستم در رو باز می کنم.

به محض ورودم سبحان رو می بینم که روی کاناپه نشسته و در حال بالا و پایین کردن شبکه های ماهواره است. زیر لب سلام میدم ولی جواب بلند و همراه با لبخندی می گیرم. همون طور سرپا می ایستم و نگاهم رو روی هرجایی جز چشم های سبحان می چرخونم و در آخر با شنیدن صدایش نگاهم رو روی زمین متوقف می کنم.

- نمی خوای بیای بشینی؟

- اووم... من ... فکر کنم باید برم لباسامو عوض کنم.

- لباسات توی کشوی پایینی تازه برات انداختم توی ماشین لباس شویی.

سرم رو همراه با لبخند ساختگی تکون میدم و به سمت اتاق سبحان میرم. فقط چند روز بود که همو ندیده بودیم ولی حس دوریم خیلی بیشتر بود. این چیزی نبود که من می خواستم. لباس هام رو با تی شرت و شلوار جین کوتاهی از بین لباس هام که برای روزها و شب های این جا موندنم توی یکی از کشوهای سبحان جا داده بودم عوض می کنم. با چند نفس عمیق و نشوندن یک لبخند روی لب هام از اتاق بیرون می یام. فرار کردن از چشم های سبحان که به در اتاق خیره بود دیگه ممکن نیست.

- نهار خوردی؟

- نه.

- منم نخوردم. الان زنگ می زنی به چیزی بیارن برامون.

- نمی خواد خودم الان به حضری درست می کنم. ساعته سه دیگه.

بدون فرصت دادن به سبحان برای مخالفت با قدم های بلند روی سرامیک ها به سمت آشپزخونه میرم.

قطعا ترجیح حفظ این رابطه ی نوپاست. با سکوت سعی می کنم کم کم از حالت غریبگی بیرون بیام. نیاز داشتم که توی سکوت به سبحان لبخند بزنم و اجازه بدم چنگال سالاد مرغ رو به من تعارف کنه. نیاز داشتم که سکوت کنم و سبحان توی سکوت با زدن چند ضربه روی پاش منو به جای همیشگی دعوت کنه. نیاز داشتم به بازدم ها و بوسه های ریزش زیر گوشم. به اعتراف سبحان همراه با نگاه لرزونش که خبر از دلتنگی زیادش می داد هم نیاز داشتم. جمله هاش توی سرم تکرار میشه، انگار با بلندگو توی مغزم آکو پیدا می کنن. حتی به این قطره اشک بی دلیلی که گوشه ی چشمم رو تر می کنه و سبحان شوکه با دیدنش بهم خیره میشه هم نیاز دارم. قطره ی اشک با نگاه خیره ی سبحان به قطره های اشک پشت سر هم تبدیل میشه، شاید می خواستم با این قطره های اشک عذاب وجدان دلتنگی چند روزه ای که به سبحان داده بودم و تلخی پیامک یادآوری که چند دقیقه ی قبل آرش داده بود رو پاک کنم.

- درآ؟ بسه دختر... آخه چرا این طوری می کنی؟!

- من خیلی بدم سبحان!

و بعد از این دست هام رو حلقه ی گردن نسبتا بلندش می کنم. وقتی اشک هام سر شونه اش رو تر می کنه من رو از خودش فاصله میده، با کف دستش اشک رو از دو طرف صورتم پاک می کنه. با دو انگشتش نوک بینیم رو می کشه.

- وقتی گریه نمی کنی خوشگل تری.

دست می برم پشت گردنم و زنجیرم رو باز می کنم. زنجیر بلند طرح دار طلا سفیدی که یک رینگ ساده و به فرشته ازش آویزون بود. مقابل نگاه سوالی سبحان فرشته رو از زنجیر بیرون می یارم، فرشته ی کف دستم رو به طرف سبحان می گیرم و میگم:

- من اصلا یادم نبود امروز تولدته پسر پاییزی! خب من مثل اکثر دخترا بلد نیستم برات کیک و غذای محبوبتو درست کنم تا غافلگیرت کنم. این تنها چیزی که از مادرم دارم، برام خیلی ارزش منده برای همین فکر کردم می تونه کادوی خوبی باشه!

جواب سبحان میشه چند لحظه سکوت و نگاه خیره. از پشت پرده ی اشک می بینم که فرشته رو از دستبند چرمش آویزون می کنه و در آخر حس کردن نرمی لب هاش. لب هاش کم کم پایین می یاد و زیر گلو و گردنم رو نوازش میده. دست راستش رو می بره زیر لباسم و کمر برهنه ام رو لمس می کنه، من رو بیشتر به خودش فشار میده و دستش رو روی برآمدگی های بدنم به بازی در می یاره. دست چپش

عشق، مکتی قبل از بیداری!

که به سمت دکمه جین کوتاهم میره سریع از روی پاهاش بلند میشم. روی سرامیک های سرد می ایستم. موهام رو پشت گوشم می فرستم، سبحان نفس های عمیق می کشه و نگاهش رو از من می دزده و جایی پایین پام رو هدف می گیره. با صدایی که لرزشش رو حس می کنم میگه:

- هنوز منو نخشیدی درسته؟

...-

-انقدر از من چندشت میشه!

حس می کنم یه توضیح بهش بدهکارم.

- اووم سبحان من واقعا الان آمادگیشو ندارم و این که فکر می کنم تو هم با این وضع پات برات سخت باشه که...

- مطمئنی فقط همینه؟

- دلم می خواد اولین بارمون خاص تر از این باشه!

- خاص تر؟ تعریف از خاص چیه؟!

- قطعا یه رابطه با استرس هر لحظه سر رسیدن دایی پارتنرم وسط یه آشپزخونه در حالی که پات شکسته نیست!

- می فهمم!

برای دلجویی به طرفش میرم، به جای قبلیم برمی گردم با دست هام دو طرف صورتش رو قاب می گیرم.

- من واقعا نمی خواستم ناراحتت کنم ولی تو برام مهم تر از اونیه که بخوام بار اولمون این طوری باشه.

لرزش صدایش رو کاملا حس می کنم.

- می دونم عزیزم.

- مرسی که درکم می کنی.

- دراز من فکر می کنم باید برم یه دوش بگیرم!

- صبر کن شهاب بیاد کمکت کنه!

با نگاهی که سعی داره چیزی رو بهم بفهمونم میگه:

- خودم تنها برم بهتره!

سرم رو به نشونه ی فهمیدن تکون میدم. لبخندی تحویلیم میده.

-از پیشش بر می یام نگران نباش.

چند دقیقه ای از رفتن سبحان گذشته که صدای چرخیدن کلید توی در رو می شنوم. برای استقبال از شهاب به سمت در میرم و با خودم فکر می کنم این خونه رسماً چیزی به اسم حریم شخصی توش معنایی نداره. تقریباً همه کلیدش رو داشتن. توی چهارچوب در می بینمش. قد بلندش توی لباس فرم بیشتر خودش رو نشون می داد. لباس فرم سورمه ای رنگ با سردوش های مشکی و طلایی جذابیتش رو به چشم من چندین برابر کرده، به جرئت می تونم بگم با دیدنش و خیره شدن به چشم هاش لرزش چیزی رو توی قلبم حس کردم، حتی تندتر شدن نفس هام هم واضح بود. کلاهش رو از سرش بر می داره و وارد میشه. سعی می کنم با باز و بسته کردن لب هام آوایی شبیه به سلام رو از بینشون خارج کنم. شهاب اما خیلی عادی مثل همیشه جوابم رو میده. حرکاتم کاملاً طوطی وار و خارج از کنترل بود. اون لحظه تمام ذهنم پر از یک هیبت مردونه و یک جفت چشم های قهوه ای تیره با چندتا چین گوشه اش بود. در حالی که به سمت کاناپه ها میره کت سورمه ای رنگش رو از تنش بیرون می یاره.

- سبحان کجاست؟

با صدایی که خودم لرزششو به خوبی حس می کنم میگم:

-رفته دوش بگیره.

در حالی که کتتش رو روی دسته ی مبل میذاره به طرفم می چرخه.

- خب صبر می کرد من میومدم کمکش می کردم.

- ترجیح داد تنهایی بره.

"آهانی" میگه و روی کاناپه می شینه. کمی این پا و اون پا می کنم.

- من میرم شربت بیارم.

- نه نمی خورم. قبل اومدن توی اداره چای خوردم الان میل ندارم. یه کم بشینم پاشم شام درست کنم.

- اوم... میشه توی این مدت به منم یاد بدین؟

- چیو؟

کاناپه ی رو به روش رو برای نشستن انتخاب می کنم.

- آشپزی رو.

چند ثانیه مکث می کنه و متفکر روی صورتم چشم می چرخونه.

- روش فکر می کنم.

- اینم میشه مثل قول خوندن کتاب؟

- من در این مورد هنوز قولی ندادم.

- اما در مورد کتاب دادین.

- خب هنوزم سرش هستم.

- یعنی من الان کتابتون رو بیارم برام می خونیدش؟

- چرا که نه.

هنوز حرفش کاملا تموم نشده که از روی مبل بلند میشم. کتاب نسبتا کهنه ای رو که چند وقت پیش توی دست هاش دیده بودم و قول خوندنش رو ازش گرفته بودم از طبقه پایین میز برمی دارم و به سمتش می گیرم. لبخندی تحویلیم میده.

- شی سه صفحه خوبه؟

- کم نیست؟

- من این کتابو خیلی وقت پیش از بین کتاب های شیرین برداشتم، به عنوان کسی که برای بار چندم می خونده بهت میگم این کتابو باید مزه کرد.

- اووم... خب هرچور بهتره، اسمش چیه؟

- بار دیگر شهری که دوست می داشتم. اسم نویسندهشم نادر ابراهیمیه.

- اسم فشنگی داره.

- شروع کنیم؟

- شروع کنیم.

" بخواب هلیا، دیر است. دود دیدگانت را آزار میده. دیگر نگاه هیچکس بخار پنجره ات را پاک نخواهد کرد...."

چشم هام رو می بندم و با آرامشی که شاید هیچ وقت تجربه اش نکردم به صداهای گوش میدم، بیشتر از کتاب صداهای گوش میدم. بعضی حس ها خیلی ناخود آگاه و بی دلیل به وجود می یان، یه جورایی فقط حس بودن و هیچ منطقی پشتشون نیست، درست مثل حس الان من! بی هیچ دلیلی بی هیچ منطقی دوست داشتم ذره ذره آرامش صدای شهاب رو با همه ی وجود لمس کنم.

هیچ متوجه گذر زمان نمیشم و وقتی صدای سکوتش رو می شنوم چشم هام رو باز می کنم. خیره، منتظر و عمیق نگاه قهوه ایش رو بررسی می کنم. میل عجیبی دارم برای این که ساعت ها به همین نگاه خیره ادامه بدم و از جذابیت و بی حسی چشم هاش آرامش بگیرم.

- سه صفحه ی امشب تموم شد.

و قبل از این که من جوابی بدم صدای سلام گفتن و قدم های عصا به دست سبحان بینمون فاصله می اندازه. یادم می یاره کجا هستم و در حال صحبت با کی! نفسم رو کلافه بیرون می فرستم اخم هام از این حس بی دلیل و عجیب که هیچ نمی دونم از کجا پیداش شده به هم گره می خوره. من واقعا با خودم چه فکری کردم؟ شهاب دایی سبحانه! دایی دوست پسر فعلیم! پسری که صادقانه احساساتش رو خرج من می کنه. چند بار ترکیب " دایی سبحان " رو برای خودم تکرار می کنم و بعد با لبخندی تصنعی جواب نشستن سبحان کنار خودم رو میدم. وقتی دست هاش حلقه ی شونه ام میشه ناخود آگاه بدنم رو منقبض می کنم. چیز زیادی از مکالمه ی بین سبحان و شهاب دستگیرم نمیشه. صداها رو می شنوم اما تشخیص کلمه ها و معنیشون در حال حاضر برام ممکن نیست. وقتی شهاب از روی کاناپه بلند

میشه و به سمت آشپزخونه میره با نگاهم بدرقه اش می کنم. سنگینی نگاهم رو شاید حس می کنه که نیمه ی راه به سمتم می چرخه. با حفظ حالت منقبض بدنم ملتمس بهش خیره میشم.

- مگه نمی خواستی آشپزی یاد بگیری؟

در جوابش فقط چشم هام حالت سوالی به خودشون می گیرن.

- اگه می خوای یاد بگیری بیا دیگه، البته تو هم باید به جاش یه ورزشی یادم بودی.

...

- قبوله؟

در حالی که خودم رو از بین دست های سبحان بیرون می کشم و به سمتش قدم برمی دارم زمزمه می کنم "قبوله"

بلا تکلیف وسط آشپزخونه می ایستم. خیلی عادی به طرف سبذ پیاز و سیب زمینی ها میره، بعد از برداشتن چندتا پیاز و سیب زمینی و گذاشتنشون توی بشقاب سفید رنگ اون ها رو روی میز نهارخوری کوچیک وسط آشپزخونه میذاره، با سر بهشون اشاره می زنه.

- برای شروع اینا رو پوست بکن و رنده کن.

در حالی که پی اجرای حرفش پشت میز می شینم میگم:

- قراره چی درست کنی؟

- کتلت. خوردی تا حالا؟

- تقریبا بیش تر غذاهای ایرانی رو به لطف بابا خوردم.

- خیلی هم عالی.

چند لحظه توی سکوت می گذره و زیر چشمی می بینمش که مشغول شستن برنج بود.

- اشکالی نداره من با گوشیم آهنگ بذارم؟

در جوابم "راحت باش" آرومی زمزمه می کنه و به کارش ادامه میده. با تلاش برای کثیف نکردن شلوآرم گوشیم رو از جیبم بیرون می یارم و پلی لیستم رو روی حالت پخش میذارم.

با تموم شدن آهنگ اول بعد از شستن پیاز و سیب زمینی ها روی صندلی می شینم، شهاب هم بعد از گذاشتن قابلمه ی برنج روی گاز همین کار رو می کنه.

- ترکیه ای بلدی؟

- نه فقط آهنگاشونو دوست دارم، حس خوبی بهم میدن.

- آها.

- بابام خیلی گوش میده و برای همینم به گوش من آشناست.

...

- شما بلدی؟

- ما اصالتا ترکییم.

- فرقی نداره زبونتون با ترک های ترکیه؟

- یه سری جاها زیونشون فرق داره ولی برای ما خیلی نزدیکه.

با پلی شدن آهنگ بعدی با لبخند میگم:

- یعنی الان می تونی اینو ترجمه کنی؟

به خاطر بوی پیازها تصویرش رو از پشت پرده ی اشک می بینم. خواننده که شروع به خوندن می کنه باهاش زمزمه می کنه و بعد از هر جمله معنی فارسیش رو تکرار می کنه.

"bana öyle bakma anlayacaklar"

- اونجوری نگام نکن می فهمن

"ikimize karşı bu dünya bizi anlamayacaklar"

- دنیا مقابل ما دو تا وایساده مارو درکمون نمی کنن.

" bana öyle yaklaşma bana öyle dokunma"

- بهم اونجوری نزدیک نشو و لمس نکن

"ikimize karşı bu dünya bizi anlamayacaklar "

- دنیا مقابل ما دو تا وایساده مارو درکمون نمی کنن.

توی سکوت به لب هاش خیره میشم و کم کم سرعت حرکت دست هام روی رنده کم و کم تر میشه و لحظه ی سکوت اون و بلند کردن نگاهش از روی دست های من و قفل شدن چشم هامون متوقف میشه. چند بار پشت سر هم پلک می زنم تا با پایین اومدن اشک هام تصویر ماتش شفاف بشه. خیلی دلم می خواست توی این لحظه توانایی خوندن فکرش و تشخیص حرف پشت این نگاه رو داشتهم و شهاب با بی ربط ترین جمله ی ممکن سکوت و نگاه خیرمون رو متوقف می کنه.

- می خوامی بده من بقیشو رنده کنم.

و من بدون ذره ای مخالفت و فقط و فقط برای حتی لحظه ای دور شدن ازش و فرار از چشم هاش، صداس و هرچیزی که تپش قلبم رو بالا و پایین می کرد باهاش موافقت می کنم و از آشپزخونه بیرون می زنم. فهمیدن این که توی اون لحظه ی خاص هر کدوم از ما به چی فکر می کرد برای اون یکی اصلا ممکن نبود ولی تشخیص این که حس اون آهنگ زیادی هردوی مارو تحت تاثیر قرار داده بود اصلا سخت نبود.

عشق، مکث قبل از بیاری!

تا تموم شدن شب خوردن شام و بعد از اون لحظه ی رفتنش سکوتم رو تنها چند جمله ی معمولی و کوتاه در جواب سوال های سبحان می شکنه. فکرم اصلا من رو برای شرکت کردن توی بحث های دو نفرشون یاری نمی کنه. فقط وقتی که شهاب رو به سبحان میگه:

- راستی فردا مامانت می خواد بیاد بهت سر بزنه.

و سبحان در جوابش میگه:

- حله.

سکوتم رو می شکنم و میگم:

- پس من فردا نمی یام دیگه؟

- نه بابا مشکلی نیست! مامانم مته شهاب بر خلاف بابا می خواد خودش تنهایی بره بهشت و اصراری برای بردن بقیه نداره!

- چی؟

- بی خیالش! میگم مامان مشکلی نداره با اینجا بودند. تو هم که فردا باشگاه نمیری بمون امشبو.

- آهان. باشه.

و باز هم سکوت و کم حرفی من تا آخر شب. لحظه ی رفتن شهاب باز هم مثل لحظه ی ورودش من تنها برای بدرقه اش میرم. بعد از پوشیدن کفش هاش کلیدی رو به طرفم می گیره. در جواب نگاه سوالیم میگه:

- اینو بده به سبحان.

- چیه؟

- کلید اینجاست!

- دیگه نمی خواد بیاید؟

- چرا ولی بهتره از زنگ استفاده کنم!

- چرا؟

- برای وقتایی مثل امروز!

- امروز؟

- خلوت های دو نفرتون به هم نخوره بهتره!

چند لحظه به خاطر هضم حرفش سکوت می کنم. این حرفش تنها معنی که از نظر من داشت این بود که احساس کرده منو و سبحان با هم رابطه داریم. نمی دونم چرا اما واقعا دوست دارم بهش بفهمونم که رابطه ی جنسی بین منو سبحان نیست. در حالی که دست هام رو به نشونه مخالفت تکون میدم با اخم میگم:

- ما اون کاری که تو فکر می کنی رو نمی کردیم.

و بعد با گفتن خداحافظ بدون فرصت برای عکس العمل از طرف اون در رو می بندم. لحظه ی آخر نگاه شوکه و دست دراز شده اش رو می بینم.

با چشم های بسته دستم رو روی تخت برای پیدا کردن سبحان جا به جا می کنم، وقتی نتیجه ای نمی گیرم چشم باز می کنم و اولین تصویری که می بینم جای خالی سبحان و بالش سفید رنگشه. کش و قوسی به بدنم میدم، ظاهرم رو بررسی می کنم و هیچ تلاشی برای مرتب کردن موهای فر و به هم ریختم نمی کنم، حتی زحمت عوض کردن تنها لباسم که یک تونیک یقه گشاد طوسی تا وسط رونم بود رو هم نمی کشم. این ظاهر الانم دقیقا چیزی بود که همیشه بابا به خاطرش یک اخم با لبخند روی صورتش می شوند و یقه ی آویزونم که سر شونه ام رو به نمایش میداشت رو بالا می کشید و دیالوگ " واقعا نمی فهمم این چه مدل یقه ایه " رو می گفت و بعد هم می گفت " حداقل این فرفری هاتو یه شونه می زدی! اصلا این همه مو رو می خوای چی کار!"

با لبخندی که ناشی از فکر کردنم به بابا و تکرار تذکرهاش حتی در نبودش بود از اتاق بیرون میرم. صدای صحبت و خنده ها نشون از این داره که آرش برگشته و در کمال تعجب صدای خنده ی بلند شهاب رو می شنوم. تمام این مدتی که از آشناییمون گذشته بود همیشه وقتی مسئله ی خنده داری پیش می اومد نهایتا لبخند عمیقی رو روی صورتش می شوند و من حتی تصویری هم از خنده اش با صدای بلند نداشتم. پذیرایی خالی نشون از حضور جمعشون توی آشپزخونه داره وقتی نزدیک میشم صداها واضح تر میشه و اسم خودم رو که آرش بریده بریده بین خنده هاش تلفظ می کنه می شنوم. با انرژی زیادی که شاید ناشی از صبح جمعه ی شلوغی باشه که شروع کردم دو دستم رو روی کانتیر میدارم و در حالی که " صبح به خیر" بلندی رو فریاد می زنم روی کانتیر می شینم و با یک حرکت پاهامو بالا می یارم و روی کانتیر رو به جمع می چرخم. تمام این حرکات شاید سی ثانیه هم زمان نمی بره، به محض چرخیدنم و آویزون کردن پاهای برهنه ام از لبه ی کانتیر با قیافه های متعجب سه تا مرد نشسته پشت میز مواجه میشم.

- کی صدا کرد من...

و قبل از این که بتونم جمله ام رو کامل کنم نگاه زنی که مقابل ظرف شویی پشت یخچال جایی که من تا این لحظه بهش دیدی نداشتم، من رو ساکت می کنه. خجالت زده و هول از روی کانتیر پایین می پریم و خیلی سریع لغتی شبیه به سلام رو زمزمه می کنیم و مادر سبحان هم با لحن متعجبی جوابم رو میده. سکوت سنگین جمع با خنده ی بلند شهاب که امروز برای بار دوم می شنیدم می شکنه و سبحان و آرش هم دقیقا از شهاب پیروی می کنند. مادر سبحان هم که حالا از شوک اولیه اش بیرون اومده لبخند بزرگی به من می زنه. خجالت زده با دست راستم موهام رو پشت گوشم می فرستم. سعی می کنم لبه ی تونیکم رو پایین بکشم. پاهام رو به هم می چسبونم و انگشت های پام رو روی سرامیک ها جمع می کنم. اولین نفر مادر سبحان به حرف می یاد:

-خوبی عزیزم؟ بیا بشین صبحانه بخور.

"خیلی ممنون" شرمگینی زمزمه می کنم و با سری پایین افتاده روی تنها صندلی خالی پشت میز می شینم. سنگینی نگاه جمع رو روی خودم حس می کنم و از خجالت فقط سکوت می کنم. آرش در حالی که لپ من رو می کشه میگه:

- جمیعا به بحثون ادامه بدین، تقصیر منه این حرکاتو یاد درا میدم، نیست همیشه بچه بود صبحانه اشو روی کانتر بهش می دادم عادت کرده.

و من توی ذهنم فکر می کنم رفتارهای من دقیقا ناشی از نوع برخورد آرش با من و حاصل تربیت اون و بابا بود.

سبحان در حالی که تست آغشته به کره ی بادوم زمینی رژیمی رو به طرفم می گیره میگه:

- اذیتش نکن آرش!

آرش شونه بالا می اندازه، فنجون قهوه ام رو پر می کنه و مقابلم میذاره. کم کم جمع به بحث قبلیش که حالا فهمیدم خاطره ی حسودی بچگی من به بچه گربه ی آرش که توی شوتینگ زباله انداختمش بود برمی گرده. آرش ادامه میده:

- آره دیگه خاله، خواستم یه کم از محاسن این درا که خودت یه چشمشو دیدی برات بگم بدونی پسرت چشم بازارو کور کرده.

با اخمی که به خاطر متوجه نشدن اصطلاحات آرش روی پیشونیم نشسته کمی از قهوه ام رو مزه می کنم.

آرش رو به شهاب که مثل اکثر مواقع سکوت کرده در حالی که سعی داره از روی صندلی بلند بشه میگه:

- شهاب داداش اگه صبحانه ات تموم شده یه حالی بده کمک کن منو تا جلو تلویزیون اسکورت کن عصا ندارم.

توی ذهنم فکر می کنم همین روزها سبحان گچ پاش رو باز می کنه و کمی بعد هم نوبت آرش بود. بعد از بیرون رفتنشون از آشپزخونه مادر سبحان صندلی خالی شهاب رو پر می کنه. لبخندی بهش می زنم. نگاهش به شدت مهربون بود و حالا که بهم نزدیک شده بود در کمال تعجب بوی عطر گوچیشو حس می کنم. از وقتی اومده بودم ایران تصورم از زن های با حجاب و مسن با چیزی که توی مترو دیده بودم چیزی خلاف مادر سبحان بود و معمولا توی بهترین حالت بوی تند گل محمدی رو ازشون استشمام می کردم. نگاه خجالت زدم رو از چشم هاش که با دقت بررسیم می کرد می گیرم و به فنجون قهوه ی رو به روم میدم.

- چرا انقدر کم صبحانه خوردی؟

- ممنون کافی بود.

سبحان سکوتش رو می شکنه و میگه:

- مامان گفتم که درا ورزش کاره و کلا توی کار سلامتی!

- خیلی هم خوبه چیه الان می بینی بعضی دخترا با بیست سال سن هیکلاشون شبیه زنایی که سه تا شکم زاییدن شده.

و باز هم من رو توی شوک حرفش میذاره چون همین چند وقت پیش دوتا خانوم هم سن اون توی مترو بعد از نگاه های زیر زیرکی به من ناله می کردن از دخترهای بی جون امروزی که چهارتا استخوون بیشتر نبودن و این اولین بارم نبود که همچین چیزهایی رو می شنیدم. مادر سبحان با وجود روسری فیروزه ایش که اجازه نمی داد حتی یک تار از موهاش رو بینم داشت تمام معادلات من از شناخت زن های ایرانی هم سن خودش رو تغییر می داد.

- شیرین بانو شما هم باربی پسند بودی من نمی دونستم.

مادر سبحان در حالی که حرکتی به سر و گردنش میده با لحن با نمکی میگه:

- خب هیکل خوب خوبه دیگه حالا پسند من باشه یا نه.

و رو به من ادامه میده:

- منم خیلی وقته دارم سعی می کنم وزن کم کنم اما بازم هیچی به هیچی!

اول به صورت گرد و چشم های سیاهش، ابروهای پر مشکیش و لب های خوش فرمش و بعد دقیق به هیکل نسبتا پرش نگاه می کنم و میگم:

- شما خیلی هم اضافه وزن ندارید. با چند ماه ورزش و رژیم وزنتون نرمال میشه. اگر بخواید خودم براتون برنامه می نویسم.

- خیلی هم خوبه.

چند ثانیه سکوت می کنه و باز چشم های من رو خیره جست و جو می کنه، با حفظ همون نگاه خیره اش میگه:

- نمی دونم چرا انقد قیافه ات برام آشناست!

سبحان با لبخند شیطونی میگه:

- شبیه مادر نوه هاته!

و قبل از این که سبحان عکس العملی به بی حیا و اخمش نشون بده صدای آرش می یاد که سبحان رو صدا می زنه و سبحان با کمک عصا از آشپزخونه خارج میشه، با نگاهم بدرقه اش می کنم و وقتی سرم رو می چرخونم باز هم نگاه غرق فکر و خیره ی مادر سبحان رو که یک کپی بدون ذره ای تفاوت با نگاه شهاب بود می بینم.

- هرچی نگاه می کنم می بینم واقعا برام آشنایی.

لبخندی بهش می زنم و میگم:

- شاید شبیه یه کس دیگم!

- نمی دونم شاید! ولی آخه مگه آدم توی ایران چندتا دختر سبزه با چشم های آبی می بینه.

- اووم... نمی دونم چی بگم.

- از خودت بگو.

- یعنی چطوری؟!

- عزیزم لهجه ات واقعا شیرینه.

- ممنون.

- یعنی بگو چند سالته؟ بچه ی چندمی؟ البته سبحان همه ی اینا رو گفته ولی دوست دارم از خودت بشنوم.

- بیست و پنج سالمه، فقط منم، با بابام زندگی می کنم.

- شغلت چیه؟

و باز هم با نپرسیدن از مادرم من رو شوکه می کنه.

- مربی شنا و بسکتبال و یوگا هستم.

- آره سبحان گفته بود ورزشکاری.

...-

- هم سبحان هم شهاب خیلی ازت تعریف می کنن. البته سبحان که دلش گیره ولی وقتی شهاب از کسی تعریف کنه یعنی اون آدم واقعا تعریفیه.

- از من؟!!!

- بله که از تو. تعجبی هم نداره با یک نگاه معلومه دختر سرزنده ای هستی.

- ولی خب من اصلا شبیه دخترهای خوب ایرانی نیستم!

- مگه دخترهای خوب ایرانی چه شکلین؟

- اوم... خب مثل من نیستن. لباساشون یه جور دیگست. با پسرها زیاد حرف نمی زنن. خونواده دارن. لوس نیستن. مناسب سنشون رفتار می کنن.

- با چیزایی که من از شهاب شنیدم تو فقط فرهنگ جایی که توش بزرگ شدی متفاوت بوده.

- خب مردم اینجا مدل منو دوست ندارن.

- من مسئول مردم نیستم اما من نه خودم به خاطر فرهنگ کسی بهش میگم آدم بد و نه به پسرمو برادرم همچین چیزی رو یاد دادم.

- شما سه نفر خیلی متفاوتین از چیزی که ظاهرتون نشون میده.

- دخترکم آدمای هیچ کدوم شبیه ظاهرشون نیستن، چون ظاهرشونو خودشون می سازن و چیزیه که خودشون میگن هستن و هیچ کس اون چیزی نیست که خودش میگه!

- چقدر پیچیده!

- نه خیلی.

- سبحان از من خیلی برای شما گفته انگار، اما از شما کم به من گفته.

- شاید کم پرسیدی که کم گفته. سبحان برعکس شهاب چیزهایی رو میگه که ازش می پرسی ولی شهاب فرق می کنه. باید نپرسی تا خودش بگه.

- من فقط در مورد خونواده ی سبحان همین رابطه ی نزدیکش با شهاب رو می دونم.

- پس یعنی بیشتر شو می دونی. شهاب مهم ترین آدم زندگی سبحانه.

آخر شب جمع چهار نفرمون توی سالن کوچیک خونه دوباره دور هم جمع شده، غروب مادر سبحان رفت. بر عکس چیزی که توی ذهنم بود روز خوبی رو کنارش گذروندم.

سبحان طبق معمول همیشه با لپ تاپش درگیر بود و روی بیت هاش کار می کرد، من هم کنارش نشسته بودم و هر از گاهی با دست کشیدن توی موهام کشیدن لپم یا جمله های عاشقونه توجه من رو از موبایلم به طرف خودش جلب می کرد. آرش هم مثل من جایی دورتر از ما نشسته بود و با موبایلش سرگرم بود. شهاب کانال های ماهواره رو بالا و پایین می کرد ولی از سرعتش برای انجام این کار کاملا مشخص بود توجه زیادی بهش نداشت و فکرش جای دیگه بود.

با دیدن نوتیفیکیشن روی گوشیم که نشون از پیامی از طرف آرش بود متعجب پیام رو باز می کنم.

"estoy sediento" (من تشنه)

"دیوونه ای" میگم و از روی مبل بلند میشم و به طرف آشپزخونه میرم، نیمه ی راه با شنیدن صدای موزیکی برمی گردم و قبل از این که فرصت کنم عکس العلی نشون بدم شهاب شبکه رو عوض می کنه. با جیغ به طرفش می دووم و در مقابل چشم های متعجبش شبکه رو عوض می کنم و وقتی آهنگ پخش میشه صداسش رو زیاد می کنم با جیغ به طرف آرش میرم.

- وای آرش... یادته یادته؟

آرش هم که تقریبا به اندازه ی من هیجان زده شده با لبخند سر تکون میده. هیجان زده کمک آرش می کنم روی یه پاش بایسته و چند قدمی رو تا رسیدن به فضای خالی وسط سالن طی بکنه. با هیجان می رقصم و آرش به خاطر پاش فقط با دست زدن همراهیم می کنم، حس می کنم دوباره همون درای سیزده ساله شدم که نیمه شب کنار آتیش با آرش و سیاوش با همین آهنگ که از ضبط صوت کوچیک سیاوش پخش می شد می رقصیدیم. آهنگ که به اوج خودش می رسه با هیجان سبحان رو که برامون دست می زد رو بلند می کنم و وسط سالن می یارم، طبیعتا مثل من و آرش ریتم رو نمی شناسه و نمی تونه خودش رو هماهنگ کنه. آهنگ بعد هم آهنگ شادی بود که باز هم منو سبحان رو همراه ریتم خودش می کنه. حین چرخیدن توی یک لحظه نگاهم به شهاب میفته و برای همراه کردنش با خودمون همون طور که می رقصم به طرفش میرم، خیره به من بود اما هیچ عکس العملی به دست دراز شدم به طرفش نشون نمیده. وقتی چند بار دستم رو جلوی صورتش تکون میدم تازه توجهش به من جلب میشه و در مقابل درخواستم با خنده ای که ساختگی بودنش مشخص بود سرش رو به نشونه ی نه تکون میده. بی توجه به مخالفتش ساعدش رو می کشم و بین جمعمون می کشونمش سبحان سوتی می زنه و آرش صدای خندش بلندتر میشه. سبحان با لحن شیطونی میگه:

- در اگه بتونی شهابو به رقص بیاری یا حتی یه تکونش بدی اون آدیداس فیروزه ای رو که توی تیرازه دیدی برات می خرم.

چشمکی حواله اش می کنم و پشت بهش رو به شهاب که خیلی رلکس ایستاده و دست راستش توی جیبش بود با ریتم آهنگ می رقصم. حتی کوچک ترین عکس العملی هم نشون نمیده. خودمو بهش نزدیک می کنم، و آروم جوری که بشنوه میگم کنونیه واقعا قشنگه. خنده روی صورتش می شینه و ابروهاش رو برام بالا می اندازه. نا امید از این همه بی تفاوتیش شونه بالا می اندازم و بی توجه بهش به سمت سبحان و آرش که به سعی من برای به رقص آوردن شهاب نگاه می کردن می چرخم. با قدم سومی که ازش فاصله می گیرم سردی دستش رو روی میج داغم حس می کنم، با چشم های متعجب نگاهم رو بهش می دووم و وقتی نوک انگشت هام رو بین دست هاش می گیره و دستم رو بالا می بره متوجه منظورش میشم و هماهنگ با آهنگ توی حصار بدنش می چرخم و با صدای سوت آرش قهقهه ی

خندم بلند میشه. هم زمان با تموم شدن چرخیدنم آهنگ هم تموم میشه. با جیغ به طرف سبحان می چرخم و در حالی که بالا و پایین می پریم میگم:

- باید کتونی رو بخری، باید... باید.

- نه خیرم نرقصید که! فقط تورو چرخوند!

- آ... نه داری چیت می کنی.

و صدای شهاب از پشت سرم بلند میشه:

- سبحان رند بازی در نیار، گفتم حتی یه تکون.

با لبخند پیروزمندانه ای نگاه قدرشناسانه ام رو از شهاب می گیرم و به سبحان میدم. سبحان لپم رو می کشه و میگه:

- خیلی خب فری، اون جوری نگام نکن.

آرش که تا این لحظه سکوت کرده بود به سختی خودش رو به کاناپه می رسونه و در حالی که می شینه و صدای آهنگ آرومی که پخش می شد رو کم می کنه میگه:

- سبحان به نظرت الان به دریا بگیم؟

نگاه سوالیم به سرعت به طرف سبحان می چرخه.

سبحان: فکر می کنم که باید بگیم دیگه.

آرش: من تصمیم دارم از اینجا برم.

- بری؟ کجا بری؟

آرش: جای دوری قرار نیست برم می خوام یه خونه ی جدا بگیرم.

کنارش روی کاناپه می شینم.

-چرا انقد یهویی؟

آرش: خیلیم یهویی نیست، همین دیشب با سبحان در موردش حرف زدم.

- ولی بازم بیش تر وقتا با همیم دیگه؟

با لبخندی تیکه ای از موهای فرم رو که توی صورتم اومده پشت گوشم می فرسته، لبخند آرامش بخشی می زنه و میگه:

- البته که با همیم. این جوری برای همه بهتره.

بازدمم رو بیرون می فرستم و با فشردن دست سالمش بین دست هام سعی می کنم کمی از آرامشش رو به خودم منتقل کنم.

عشق، مکتب قبل از بیماری!

آخر شب سبحان من رو همراه شهاب راهی خونه می کنه. شهاب اما تمام راه سکوت می کنه و من غرق فکر به تصمیم جدید آرش تلاشی برای شکستن این سکوت نمی کنم. می دونستم آرش این تصمیم رو به خاطر حرف هایی که بهش زده بودم گرفته. می خواست این مدلی از حساسیت های سبحان کم بکنه. توی دلم خودم رو قدردان آرش می دونم برای این همه تلاشش در جهت دور کردن من از تنش.

شهاب که مقابل خونه ترمز می کنه از فکر بیرون می یام، لبخندی بهش می زنم.

- ممنون. شب به خیر.

- شب به خیر.

دستم به دستگیره ی در نرسیده که اسمم رو به خوش آوایی همیشه زمزمه می کنه. در جوابش تنها نگاهم رو بهش می دوزم.

- تو فامیلیت چیه؟

متعجب از این سوالش شونه ای بالا می اندازم.

- جاوید! چطور؟

سرش رو به نشونه ی فهمیدن تکون میده و با لحن خونسردی میگه:

- هیچی. همین طوری.

باز هم شونه بالا می اندازم و این بار بعد از زمزمه ی شب به خیر و جواب گرفتن از ماشین پیاده میشم.

وقتی در آپارتمان مشترکم با بابا رو باز می کنم در کمال تعجب با چراغ های روشن مواجه میشم. از همون جلوی در با ابروهای بالا رفته به بابا و زن مو بلند حدودا سی ساله ی نشسته کنارش نگاه می کنم. اخم بین ابرو هام می شینه. زن با استرس نگاهش رو به من می دوزه. بابا اما مثل همیشه که توی این جور مواقع می دیدمش با لحنی که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده میگه:

- علیک سلام!

- قرار بود دیگه مهموناتو وقتایی که من هستم توی این خونه نیاری!

- ترگل قرار نیست مهمون باشه از این به بعد با ما زندگی می کنه!

- چی؟!

- زنمه!

- زنت!

...

- از کی؟

- از امروز بعد از ظهر که صیغه ی محرمیت خوندم!

وا رفته سعی می کنم دستم رو به دیوار کنارم برای ایستادن بند کنم، چند ثانیه چشم های تار شدم رو روی هم میذارم بعد از باز کردنشون خیره به بابا زمزمه می کنم:

- نمی فهمم.

بابا که حالا می تونم رنگ نگرانی رو توی صورتش ببینم میگه:

- تو خوبی؟

پوزخندی می زنم و در حالی که سعی می کنم کنترل خودم رو به دست بیارم میگم:

- هیچ وقت به این خوبی نبودم.

با قدم های بلند خودم رو به اتاقم می رسونم، در رو محکم پشت سرم می کوبم. پشت در سر می خورم و زانو هام رو توی بغلم می گیرم. موهای سرم رو می کشم به این امید که از این سردرد ناگهانی خلاصی پیدا کنم اما بی فایدهست. تیزی قطره ی اشک رو گوشه ی چشمم حس می کنم و با سماجت از ریختنش جلوگیری می کنم. من به خودم قول داده بودم که دیگه اشک هام حروم روابط عجیب غریب بابا نشه اما خشمم اصلا تحت کنترل نبود! عصبی از روی زمین سرد بلند میشم. ساک کوچیکی رو از توی کمد بیرون می یارم. خیلی سریع پاسپورت، شناسنامه ام و یکی دو دست لباس و یک سری وسایل ضروری رو توشون جا میدم. نگاهم به خودم توی آینه میفته. با نفرت به چشم هام که رنگشون شبیه چشم های بابا بود ولی به قول خودم بابا دریدگیشون به مادرم رفته بود نگاه می کنم. هیچ وقت حتی عکسی از مادرم ندیدم که بدونم چقدر شبیهشم! شیشه ی عطر هدیه ی بابا رو به سمت آینه پرت می کنم و بی توجه به بوی لاگست پخش شده توی اتاق در رو با شتاب باز می کنم و از اتاق بیرون می زنم. لحظه ی اول بابا عکس العملی به رفتنم نشون نمیده اما شاید با دیدن ساک دستیم بود که صدای درسا گفتن هاش بلند میشه. بی توجه بهش وارد آسانسور میشم و قبل از رسیدنش به من در آسانسور بسته میشه و تصویر چشم ها و صورت درمونده اش رو پشت سرم جا میذارم.

به محض خروجم از در ساختمان ماشین شهاب رو می بینم که شهاب در حال پیاده شدن ازش بود. خودم رو در مقابل نگاه سوالیش با چند قدم بزرگ به ماشین می رسونم و در حال سوار شدن میگم:

- خواهش می کنم سوار شو زودتر بریم.

و شهاب با حفظ تعجبش درخواستم رو عملی می کنه. ماشین رو که به حرکت می اندازه از آینه ماشین تصویر بابا رو می بینم که از خونه خارج میشه و توی کوچه با نگاهش دنبال من می گرده. با بلند شدن صدای زنگ موبایلم از صندلی عقب ماشین نگاهم به کوله پشتیم میفته و دلیل برگشتن شهابو می فهمم. ساک نارنجی کوچیک روی پام رو روی صندلی عقب می اندازم، با کلافگی موبایلم رو از جیب جلوی کوله پشتی بیرون می یارم و خاموشش می کنم. انگشت شست و اشاره ام رو روی چشم های بسته ام فشار میدم تا از ریختن اشک هام جلوگیری کنم. نمی دونم چرا اما ظرفیت سکوتم تموم میشه و لب باز می کنم:

- اولین بار فقط پنج سالم بود! هنوز صحنه به صحنه اشو با جزئیات یادمه! خواب بد دیدم و با ترس رفتنم توی اتاقش! چراغو که روشن کردم... یه زن با موهای کوتاه قرمز... شاید این خیلی ها مسئله ی مهمی نباشه، نمی دونم خیلی ها ممکنه درکش نکنن اما برای من... برای یه دختر بچه پنج ساله دیدن اون صحنه و ترس تقسیم کردن تنها آدمی که توی زندگیش داشت با یک نفر دیگه... بیست و

چهار ساعت حرف نمی زد و چیزی نمی خوردم. روز دوم با اون عقل پنج ساله ام به این نتیجه رسیدم که شاید آگه منم موهام قرمز باشه بابا نره با زن دیگه ای! با گواش موهام رو قرمز کردم...

مقاومت می شکنه و قطره اشک سمج از چشم راستم راه خودش رو باز می کنه. با سعی برای نلرزیدن صدام ادامه میدم:

- این حرکتی تا دو سال تحت تاثیرش قرار داد و خبری از شون توی خونمون نبود، اما من بوی زن ها رو می شناختم. صبح های تعطیل که من معمولا زودتر از اون بیدار می شدم و پرستاری در کار نبود وقتی می رفتم توی اتاقش و با بوسه هام سعی می کردم بیدارش کنم بوی زن ها رو حس می کردم. بار دوم توی مدرسه شبانه روزیم بود! با معلم هنر سال بالایی ها! نه سالم بود! بار سوم وقتی با ذوق برای خبر اول شدنم توی مسابقه ی دو بدون در زدن وارد اتاقش شدم! معلم تاریخ خودم! یازده سالم بود! مادر همکلاسیم، بازم یازده سالم بود! خواهر بزرگ تر دوست صمیمیم! زن همسایه! چهارتا از پرستارهام! مربی پیانوم توی جلسه سوم! هیچ وقت دیگه پشت پیانو ننشستم! همکار خودم! زن سابق دوستم! می تونم تا صبح بشمرمشون. پر افتخارترینش دوست صمیمی خودم بود! هجده سالش بود! می دونی یعنی چی؟! اون هم سن من بود! نه، از اون پر افتخارترم بود! خواهر هجده ساله ی نامزدم! نامزدم حتی حاضر نشد خودش بیاد و حلقه رو بهم پس بده! و حالا امشب پر غرور رو به روم وایساده و بدون این که حتی نظر منو خواسته باشه کسی رو به من نشون میده و میگه زنده! قراره با ما زندگی کنه!

...

- یه سری آدم احمق جمع میشن و یک اسم قشنگ برای کسی مثل اون میذارن و باعث میشن با غرور کاذبش فکر کنه که همه چیز فوق العادست! به خودش میگه دون ژوان و اینو به عنوان افتخار اعلام می کنه! و همیشه هستن زن هایی که عاشق این نقش میشن! حتی نمی دونم که من حق دارم از این موضوع ناراحت باشم یا نه! خیلی وقت ها با خودم میگم شاید آگه منم مثل بیشتر این آدم ها مادر داشتم همه چیز یه جور دیگه بود! به نظرت این منصفانه است که این همه آدم زندگی عادی داشته باشن و بعضی ها مثل من چیزهایی که همه دارن رو نداشته باشن؟ واقعا نداشتن یه خانواده ی کامل منصفانه است؟

شهاب بالاخره سکوتش رو می شکنه. دستش رو دراز می کنه و با گرفتن دستم و فشردنش بین انگشت های کشیده اش زمزمه می کنه:

- نه نیست!

اشک هام بالاخره راه خودشون رو روی صورتم باز می کنن. انگار فقط منتظر همین بودم تا یک نفر تاییدم کنه. حق هقم بلند میشه. شهاب توی سکوت به رو به رو نگاه می کنه. دستش رو دراز می کنه و دستمالی رو از جعبه ی روی داشبورد بیرون می یاره و به طرفم می گیره. با زمزمه ی ممنون دستمال رو می گیرم و اشکم رو پاک می کنم.

به محض پاک کردن اشک هام دوباره دستم رو همراه دست خودش می کنه، این بار روی دنده. هیچ مقاومتی برای جدا کردن دستم نمی کنم. توی این لحظه بودن دست هاش بهم این اطمینانو می داد که اون هم موافقه زندگی من منصفانه نیست و آدم ها توی همچین لحظه هایی فقط همینو می خوان! یک نفر که حق رو بهشون بده.

- میشه منو جلوی یه هتل پیاده کنی؟

- نه!

- نه؟

- برای امشب برنامه ی بهتری دارم!

- برنامه ی بهتر! چی می تونه این وضعیو عوض کنه تا حال من خوب بشه!

- همیشه برای خوب شدن حالت نیازی نیست وضعیو عوض کنی!

- می دونی من مدام سعی می کنم با این قضیه کنار بیام اما بابا هر بار یه غافلگیری جدید برام داره. غافلگیری آخرش خواهر لوکاس بود و من قسم خوردم اگه بازم این کارو بکنه ترکش کنم.

دنده رو عوض می کنه و خیره به رو به رو میگه:

- لوکاس کیه؟

- نامزد سابقم.

- اهوم.

سکوت می کنم و با بستن چشم ها و سعی برای آرام کردن فکرها منتظر می مونم برای برنامه ی بهتر شهاب! با حس توقف ماشین چشم باز می کنم و تصویر رو به روم همیشه یک در آهنی سبز رنگ. شهاب پیاده میشه و در رو باز می کنه، توی این فاصله به اطراف نگاه می کنم. کنار در یک زمین خاکی بزرگ بود و اطرافش هم باغ بود.

در اصل یک کوچه باغ بود. شهاب بعد از باز کردن در دوباره سوار ماشین میشه و با ماشین از همون در سبز رنگ وارد میشه. ماشین رو که متوقف می کنه رو به من میگه:

- می تونی پیاده بشی.

از حرفش پیروی می کنم و بعد از پیاده شدن شروع به بررسی اطرافم می کنم. یک باغچه ی کوچیک حدودا دویست سی صد متری رو به روم بود، وسطش یک استخر کوچیک بود و اطراف استخر درخت و گل، دیوارهای سبز، تهش هم یک ساختمون با سقف ایرانی بود. شهاب که حالا کنارم ایستاده میگه:

- بیا بریم بشینیم.

سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم و باهاش هم قدم میشم. صدای سنگ ریزه های زیر پام با پس زمینه ی صدای جیرجیرک ها و صدای آهنگ شادی که از دورتر میومد حس خوبی رو بهم میده. شهاب صدای های نارنجی رنگ روی ایوون رو بیرون می کشه و بهم تعارف می کنه تا بشینم. خودش به سمت دری که کمی اون طرف تر بود میره و بعد از باز کردن قفلش وارد جایی میشه که حدس می زنی یک اتاق کوچیک باشه. به تصویر رو به روم خیره میشم و با نفس های عمیق بوی درخت ها رو به ریه ام می فرستم، شهاب چند دقیقه ی بعد برمی گرده.

- چایی گذاشتم. الان آماده میشه.

- ممنون.

لبخندی بهم می زنه و دوباره ازم فاصله می گیره. به طرف در باغ میره. خیره به قامت بلندش نگاه می کنم و به صدای قدم هاش گوش میدم. شلنگ آب رو برمی داره و شروع به آب دادن به درخت ها می کنه. بوی نم که بلند میشه چشم هام رو می بندم و با نفس های عمیق آرامش وجودم رو می گیره. با شنیدن صدای قدم های شهاب و نزدیک شدن بوی عطر تنش چشم باز می کنم، توی سکوت از

عشق، مکتی قبل از بیماری!

کنارم رد میشه و چند دقیقه ی بعد با یک سینی محتوی دوتا فنجان چای و یک قندون و چندتا شکلات برمی گرده. بعد از گذاشتن سینی روی میز، صندلی کناریم رو برای نشستن انتخاب می کنه.

- چقدر اینجا دنجه.

- اینجا حیاط خلوتمه.

- الان کجا هستیم؟

- یه جایی چند کیلومتری تهران، شهریار.

- از اینجا خوشم اومده.

- منم خیلی اینجا رو دوس دارم. راه فرارم از شلوغیه.

- شلوغی! من هیچ وقت تجربش نکردم. شلوغ ترین جمع عمرم مدرسه بوده!

- مشکل همینه!

سرم رو به طرفش می چرخونم و سوالی نگاهش می کنم. اون اما خیره به رو به رو می مونه.

- تو زندگی تو محدود کردی! تمام زندگی تو پدرته و آرش. تو حتی با سبحان و سیاوشم هستی چون آرش بهشون نزدیکه. محدود کردن خودت تا این حد خوب نیست! الان چند وقته اومدی ایران؟

- پنج ماه حدودا!

- و بدون تردید میگم توی این پنج ماه نه دوست جدیدی پیدا کردی و نه حتی جایی جز با آرش و سبحان رفتی.

و بعد از این حرف با نگاهی پیروزمندانه بهم خیره میشه.

- دوست پیدا کردن خیلی هم راحت نیست! اونم برای یکی مثل من! هیچ خاطره ی خوبی از صمیمی ترین دوستم ندارم! گفتم که!

- قرار نیست همه چیز مدام تکرار بشه!

و شهاب انقدر خونسرد و با آرامش صحبت می کرد که لحن آرومش به من هم سرایت می کرد.

- واقعا نمی دونم باید چی کار کنم!

- زندگی تو بکن! زندگی خودتو! محدود نباش روی یک نفر! برگرد خونه و اجازه بده اون زن خودشو بهت بشناسونه! شاید تونستی رابطه ی خوبی باهاش داشته باشی. پدرت حق زندگی داره و داره از این حقش به خوبی استفاده می کنه اما تو...

- به خوبی؟؟ هر شب با یه زن جدید بودن میشه به خوبی؟؟!

- این که آزاد و رها اون کاری که دوست داره رو می کنه میشه به خوبی! حتی یک درصدم سبک زندگیشو قبول ندارم اما آزاد بودنش با وجود دختری به سن تو قابل تحسینه! اون خودشو محدود نمی کنه پس تو هم نکن!

- ولی من دوستش دارم!

- و اون نداره؟

- البته که داره ولی...

- ولی چی؟ بهم نگو که مثل یه دختر بچه فقط نمی خواد اونو با کسی شریک بشی!

و نگاهش این بار رنگ سرزنش می گیره.

- اما حق من بود که بدونم اون داره ازدواج می کنه! اصلا از کجا معلوم با این یکی هم مثل بقیه نباشه؟

- اگر همچین تصمیمی داشت با این هم مثل بقیه ازدواج نمی کرد اما خب بازم این چیزو تضمین نمی کنه!

سرم رو روی میز میذارم و زمزمه می کنم:

- از خودم بدم می یاد.

...

- خیلی از آدم ها به خاطر پدرم منو ترک کردن.

- تو مسئول کارهای خودتی!

- خیلی ها اینو نمی فهمن!

- خب شاید اون ها بی شعورن!

- اگه این طور باشه خودشون از بی شعوریشون خبر ندارن.

- دارن. این جور آدم ها خودشون از بی شعوریشون مطمئنن، برای همین هم با این خصلتشون بقیه رو آزار میدن و به شعور بقیه توهین می کنن.

با حفظ همون حالت سر روی میز نفس های عمیق می کشم و میگم:

- آدم های بدین!

- شاید.

- واقعا بد کیه؟

- بد اونیه که خودش نباشه!

- منم خیلی وقت ها بد میشم چون خیلی وقت ها خودم نیستم.

- هممون بدیم.

- من خستم.

- می فهمم.

و با حس دستش بین موهام با خودم فکر می کنم شهاب امشب کاملا سنت شکنی کرده، اول گرفتن دستم توی ماشین و حالا بازی انگشت هاش بین موهام که انصافا آرامش و حس اطمینان فوق العاده ای رو بهم می داد.

- کم نیار.

...

- تو شجاعی پس بازم مثل قبل برو جلو! ترک کردن خونه و فرار کردن از وضعیتی که دوست نداریم چیزی رو درست نمی کنه فقط به تعویق میندازدش.

صداش، حرف زدنش، بازی انگشت هاش، حتی بودنش دقیقا معنی واقعی کلمه ی آرامش رو القا می کرد. نگاهم به درخت های رو به روم بود و فکرم درگیر آرامش بودن شهاب.

- میشه بازم حرف بزنی.

- دوست داری چی بشنوی؟

- تو حتی حرف های معمولیتم همونیه که من می خوام بشنوم.

و با متوقف شدن لحظه ای انگشت هاش لبم رو از این اعتراف به دندون می گیرم و خدا رو شکر می کنم بابت این که این لحظه سرم روی میز بود و چشم هام خیره به رو به رو نه درگیر نگاهش. وقتی دوباره دست هاش به حرکت میفته نفس حبس شدم رو بیرون می فرستم.

- تو خیلی خوبی... معصوم... مهربون... ساده...

- قبلا بهم گفתי عصبان گر!

- هنوزم میگم!

- این یه جورایی میشه مقابل معصومیت!

- عصبان گر از نظر من کسیه که بقیه رو رسوا می کنه و تو با معصومیتت این کارو می کنی!

- هیچ وقت حس نکردم آدم معصومیم!

- تو یه دختر بیست و پنج ساله ای با روح دست نخورده.

...

- برای همین نسبت به بدی ها تا این حد واکنش نشون میدی و آزار می بینی!

... -

- پدر خوبی داشتی که تونسته این روحو پاک نگه داره بدون این که باعث بشه تبدیل به یه نادون بشی.

... -

- ترکیبی که این روزها کم پیدا میشه، معصومیت همراه با چشم و گوش باز!

- هیچ وقت هیچ کس این همه ازم تعریف نکرده بود.

- به سرزندگی یه دختر بچه ی هجده ساله ای.

- خودم می دونم خیلی وقت ها رفتارام بچه گانه میشه.

- همین معصومت می کنه.... و عصیان گر.

با حس نور روی صورتم چشم باز می کنم، با دیدن سقف ایرانی موقعتیم بهم یادآوری میشه. تصویرهای محوی از دیشب یادمه، در حالی که سرم روی میز بود خوابم برد و شهاب منو صدا زد و آورد توی تنها اتاق باغچه اش. می شینم و نگاهی به اطراف می اندازم، اتاق شامل وسایل زیادی نیست. یک کاناپه ی کهنه، یک تخت یک نفره، کابینتی گوشه اتاق که سینک ظرف شویی روش بود و کابینت دیگه ای که یک گاز رومیزی کهنه رو روی خودش داشت. یخچال کوچیکی هم کنج دیگه ی اتاق بود. پا روی فرش های نخ نمای لاکمی میذارم و از اتاق بیرون میرم.

به خاطر آفتاب چشم هام رو می بندم و دستم رو جلوی صورتم می گیرم، برای وسط مهرماه هوا زیادی گرم بود. چشمم که به نور عادت می کنه با نگاهم دنبال شهاب می گردم که همین لحظه می بینمش از در ورودی باغچه وارد میشه. از همین فاصله با دیدنم بلند سلام می کنه. با لبخند براش دست تکون میدم، هر دو به هم نزدیک می شیم. به خاطر دمپایی های بزرگی که پوشیدم سنگ های زیر پام صدای بیش تری تولید می کنن. نزدیکش که قرار می گیرم بهم لبخند می زنه. با اشاره به موهام میگه:

- تو که باز همین طوری هپلی از رخت خواب بلند شدی!

چینی به بینیم میدم و در حالی که دستم رو برای گرفتن نون های تازه دراز کردم، میگم:

- هپلی یعنی چطوری؟

نفس عمیقی می کشم و بوی نون ها رو به ریم می فرستم. خندش عمق می گیره، دست توی جیبش می کنه و موبایلش رو بیرون می باره، منتظر به کارهاش نگاه می کنم، خیلی سریع عکسی ازم می گیره و بعد صفحه ی موبایل رو به طرفم می گیره و میگه:

- یعنی این طوری!

چند ثانیه به عکس خودم خیره میشم و بعد صدای خندم بلند میشه. واقعا قیافه ی خنده داری داشتم با موهای فرم که دور سرم افشون شده بود، یقه ی کج تی شرتتم که به زیبایی تمام بند لباس زیرمو به نمایش گذاشته بود و آثار رژ لب زرشکیم تیکه تیکه روی لبم مونده بود. در مقابل نگاهی به ظاهر مرتب شهاب می کنم، موهای کوتاهش به خوبی شونه شده و چند تار سفید کنار شقیقه اش توی نور آفتاب برق می زنه. ته ریش آنکارده شده و لباس های مرتبش واقعا باعث میشه آدم نتونه باور کنه تازه صبحشو شروع کرده. با خجالت لب می گزم و خندمو متوقف می کنم، در حالی که به طرف اتاق قدم برمی دارم میگم:

- مهم اینه که در هر صورت خوشگلم!

صدای قدم هاش رو پشت سر خودم می شنوم:

- اعتماد به نفست قابل تحسینه!

سریع متوقف میشم و با چشم های گرد شده به طرفش می چرخم، دست آزادم رو به کمرم می زنم و میگم:

- یعنی می خوای بگی نیستم؟

بدون هیچ عکس العملی نگاهش رو توی چشم هام می چرخونه، خیلی خونسرد میگه:

- یعنی می خوای بگی هستی؟

نمی دونم چرا ولی از این موضوع خیلی بیش تر از تصورم ناراحت میشم، معمولا از اون دسته آدم هایی بودم که خیلی نظر اطرافیانم در مورد ظاهرم برام مهم نبود اما این بار خیلی بیش تر از حد تصورم بهم برخورد. برای مخفی کردن قطره اشک توی چشمم سریع ازش رو می گیرم و در حالی که با قدم های بلند به طرف اتاق میرم به نقل از آرش میگم:

- اونی که باید بپسنده پسندیده!

هنوز پام رو توی اتاق نگذاشتم که صدای در بلند میشه، سریع نگاه سوالیم رو به طرفش می چرخونم که میگه:

- حتما سبحانه، قبل رفتن بهش زنگ زدم بیاد. بهش گفتم با بابات بحث شده آوردمت اینجا.

مثل بچه ی کوچیکی که حس می کنه حامی پیدا کرده مقابل نگاه متعجبش با دو به طرف در میرم، به محض باز کردن در با دیدن سبحان با تی شرت سفید و عینک دودی روی چشمش مثل بچه ها بغضم می ترکه و خودمو از گردنش آویزون می کنم. سبحان که از این استقبال زیادی گرم من شوکه شده با چند ثانیه مکث دستش رو بالا می یاره و حلقه ی کمرم می کنه. صدای قدم های شهاب رو می شنوم که داره به ما نزدیک میشه اما هیچ میلی برای جدا شدن از سبحان ندارم. سرم رو بیشتر توی گردنش فرو می برم و عطر جدیدش رو که به سلیقه ام نزدیک تر بود به ریه ام می فرستم. صدای سلام و احوال پرسی کوتاهی که بین اون و شهاب ردو بدل میشه و بعد دور شدن قدم های شهاب رو می شنوم. سبحان در حالی که حلقه ی دست هاش رو سفت تر می کنه چند قدمی برمی داره و بعد صدای بسته شدن در که احتمالا با استفاده از پاهاش بود بلند میشه. زیر گوشم زمزمه می کنه:

- تو همیشه منو این مدلی بغل کنی که من زود انزایی می گیرم دختر خوب!

همون طور که توی سینه اش نفس های عمیق می کشم و با دست راستم بیش تر به خودم نزدیکش می کنم، با دست دیگم مشتت توی سینه اش می کوبم.

- جوون، من گفتم خشن میشی بیشتر دوستت دارم.

با حفظ حالتتم با لحن کنش داری میگم:

-!... سبحان... نکن دیگه!

- وای اومد! بدو بریم دوش!

با حرص ازش فاصله می گیرم، چندتا ضربه ی مشت مهمونش می کنم.

- اصلا نمی خوام برو!

تا می یام رو برگردونم دستش رو حلقه ی کمرم می کنه و به خودش نزدیک می کنه، با دست دیگه اش عینکش رو روی موهاش می فرسته و بعد دست زیر چونه ام می بره. صورتم رو بالا می یاره، با لحن متعجب و مهربونی میگه:

- ببینمت در... گریه کردی؟

و باز هم بخش لوس مغزم فعال میشه و با همین یک جمله قطره های اشکم بی محابا پایین می یان. سبحان که از این حرکتم هول کرده من رو به جای قلبیم که آغوشش باشه بر می گردونه و در حالی که بین موهام دست می کشه میگه:

- عیبی نداره که عشق من... چیزی نشده عزیزم... باور کن منم خیلی وقت ها با بابام بحثم میشه اصلا غیر طبیعی نیست.

خودم رو بیش تر بهش نزدیک می کنم و با سکوتم اجازه میدم فکر کنه دلیل اشک هام و این لوس شدن ناگهانیتم فقط به خاطر بحث بین منو بابامه. نمی دونم چقدر زمان می گذره تا بالاخره آروم میشم و خودم رو ازش فاصله میدم، سرم رو پایین می اندازم و زمزمه می کنم:

- معذرت می خوام.

- معذرت خواهی نداره که عزیز دلم، توی بغل من گریه نکنی توی بغل کی گریه کنی؟

و بعد با یک حرکت من رو از روی زمین بلند می کنه و روی دست هاش می گیره. لبخندم از این همه انرژی و هیجانش عمق می گیره و دست هام رو حلقه ی گردنش می کنم و باز توی گردنش نفس عمیق می کشم.

- بوی خوب میدی، دوست دارم.

در حالی که روی سنگ ریزه ها قدم برمی داره میگه:

- یه خوشگلی بهم گفت که عطر قلبیمو دوست نداره منم عوضش کردم.

با لحن شیطونی میگم:

- اون خوشگل کیه؟

- اوم... نمی دونم، یه دختر چشم آبی مو فرفری بود که همیشه با چشم هاش می خندید، اما الان نمی دونم کجاست؟

- توی بغلت نیست؟

به راه رفتنش ادامه میده و میگه:

- نوچ، اینی که توی بغلمه چشم هاش برق اشک داره من که نمی بینم بخنده!

- الکی که همیشه خندید!

- من خودم الان یه کاری می کنم باز بخنده!

و قبل از این که من متوجه بشم منظورش از این حرف چیه سردی آب همه ی بدنم رو می گیره. جیغ جیغ کنان سرم رو از زیر آب بیرون می یارم و رو به سبحان که با فاصله ی کمی از من توی آب بود جیغ می کشم:

- خیلی دیوونه ای سبحان! یخ زدم دیوونه! این چه کاری بود... تو...

با دیدن نگاه عجیبش ساکت میشم و سبحان انگار نه اصلا صدای جیغ هام رو می شنید و نه حتی تصویرمو می دید. خیره به چشم هام بهم نزدیک میشه و با میل خیلی بیش تری از هر وقت دیگه نرمی لب هاش رو که هر لحظه حریص تر می شد و من رو بیش تر به خودش نزدیک می کرد حس می کنم. حرکت سریع دست هاش و نفس های به شماره افتاده اش کاملاً عطش خواستش رو نشون می داد بالاخره در مقابل این حجم خواستش نفس کم می یارم و ازش فاصله می گیرم، خیره به چشم هاش برای اولین بار از ته دلم جمله ای رو زمزمه می کنم که بعد از گفتنش برق چشم هاش رو می بینم.

- دوستت دارم سبحان.

و دوباره من رو حل می کنه توی این حجم خواستش، توی دلم از شهاب ممنون میشم بابت خبر کردن سبحان و تنها گذاشتنمون، اون بود که باعث این حس فوق العاده ی توی وجودم بود. گرمای خواستن سبحان من رو هم داغ می کنه. این بار اما اون نفس کم می یاره و ازم فاصله می گیره.

- میشه همیشه بمونی؟

و جواب من بهش میشه بوسه آروم و کوتاهی روی لب های بستش. سبحان با حفظ حالتمون حلقه ی دست هاش روی گودی کمرم رو تنگ تر می کنه و با لحن ملتسمی میگه:

- همیشه شهابو ردش کنیم بره.

گوشه ی لبم رو به دندان می گیرم و با لبخند شیطونی میگم:

- بره که چی کار کنی؟

- یه لقمه ی چیت کنم.

- شهاب این جا فقط یه تخت یک نفره ی بو گندو داره!

- به تخت نمی رسیم که من همین جا توی آب بلعیدم...

و توی یک لحظه ناگهانی ساکت میشه.

- چی شد؟

- به فاک رفتیم در!

و بعد ازم فاصله می گیره و سریع از استخر بیرون میره. دست توی جیبش می کنه و موبایل و کیف پول و سوئیچش رو خارج می کنه! بهش نزدیک میشم و از همون توی آب دستم رو لبه ی استخر میدارم و به محتویات جیبش که حالا نابود شده بود نگاه می کنم! هم دلم براش سوخته و هم خندم گرفته، به کمک دستم لبه ی استخر می شینم. با نگاهی به اطراف میگه:

- عینکم کوش؟

به بالای سرش نگاه می کنم و وقتی جای خالیش رو می بینم توی استخر چشم می چرخونم، جایی گوشه ی آب می بینمش و با دست بهش اشاره می کنم.

- اوناهاش!

سبحان ابرو بالا می اندازه و در حالی که دوباره می پره توی آب میگه:

- ک.. خاره مال دنیا!

توی آب مقابل پام می ایسته، نگاهش رو روی بدنم می چرخونه و میگه:

- خواستیم بریم از آب بیرون این شکلی نیا!

نگاهی به خودم می کنم و با لحن متعجبی میگم:

- چرا؟

- چراش توی قرمزیشه که مرده رو زنده می کنه!

با دیدن ست لباس زیر قرمزم که از زیر تی شرت و شلوار سفیدم خیلی خوب خودنمایی می کرد متوجه منظورش میشم و شونه ای بالا می اندازم.

دست هام رو می گیره و من رو می کشه، بیا اینجا بینم به خواستش عمل می کنم و توی بغلش جا می گیرم.

به محض رفتن توی آب از این بی حواسی خودم متعجب میشم. جیغ می کشم و به عقب هولش میدم، با لحن متعجبی میگم:

- سبحان پات!

لبخند بدجنسی به روم می زنه و میگه:

- پام چی؟

- یعنی چطوری؟ داری راه میری مگه...

خنده اش بیشتر میشه و میگه:

- چه عجب حواست جمع شد دختر فرنگی!

- وای سبحان آخه چطوری؟

- چطوری نداره عزیزم گچشو باز کردم!

- مگه میشه؟ کی باز کردی؟

اصلا مگه الکیه همین که باز کنی نمیشه راه بری.

بههم نزدیک میشه، دستم رو بین دست هاش می گیره و میگه:

- عزیزم الان سه هفته است صبح هایی که نیستی میرم فیزیوتراپی!

- پس چرا بههم نگفتی؟

- برای دیدن همین نگاه غافلگیر شدت دیگه.

و بعد از این حرفش با دو انگشت بینیم رو می کشه. با مشت کمی آب به صورتش می پاشم و میگم:

- دیوونه!

بههم نزدیک میشه و زمزمه می کنه:

- دیوونه ی تو شدم دیگه!

یک ساعت تمام توی استخر می مونیم، شهاب برامون صبحانه رو هم که شامل فنجونی چای و دو تا لقمه ی نون و پنیر بود توی استخر سرو می کنه و بعد باز هم ما رو تنها میذاره. سبحان انقدر عشق و دوست داشتن بههم میده که همه چیز رو فراموش می کنم.

با شک و مکث به کلید توی دستم نگاه می کنم. با خودم فکر می کنم که بابا این ساعت از روز خونه نیست و حتما سر کار بود. با فکر این که احتمالا اون زن حالا توی خونه تنهاست می خوام بر گردم که یاد حرف هایی که لحظه ی آخر شهاب توی باغچه زد میفتم. حرف هایی که باعث شد از سبحان بخوام منو اینجا مقابل خونه پیاده کنه.

شهاب خیره شد به چشم هام و مثل همیشه آرام و شمرده کلمات رو پشت سر هم چید.

" اونجا خونه ی توئه یا به غریبه می خواد ازت بگیردش یا قراره معنی یه خونواده رو بجشی، در هر صورت برو و خونه ی خودتو حفظ کن."

نفس حبس شدم رو بیرون می فرستم، کلید رو توی در می چرخونم و وارد میشم. اولین صحنه ی پیش روم میشه سالن خالی و کاناپه های یاسی. تا این جاش خوب پیش میره. با شنیدن صدایی از آشپزخونه و حس کردن بوی غذا فکر می کنم شاید بابا روز اول ازدواجش رو تصمیم گرفته توی خونه با همسرش سر کنه.

با قدم های آرام و دو دل به طرف آشپزخونه میرم، به جای بابا قامت زنی رو می بینم که پشت به من در حال هم زدن چیزی روی گاز بود. روی صندلی های پشت کانتیر می شینم، دستم رو زیر چونه ام می زنم و از پشت براندازش می کنم، هنوز متوجه حضور من نشده. موهای سیاه رنگش رو بالای سرش جمع کرده. کمر باریک و قد نسبتا بلندی داره، شاید چند سانت بلند تر از من. پوست سفیدش توی تاپ قرمزش و شلوارک کوتاه سفیدش به خوبی خودنمایی می کنه. زیر لب آهننگی رو زمزمه می کنه. سرفه ی مصلحتی می کنم تا اعلام حضور کنم. با جیغ خفه ای به سمتم می چرخه، دست راستش رو روی قلبش میذاره و به من خیره میشه. نگاهم روی اجزای صورتش می چرخه، چشم های درشت و قهوه ای سوخته، دماغ کوچیکی که روش آثار یک شکستگی جزئی به چشم می خورد، لب های برجسته و خوش فرم و در نهایت چونه ای کشیده. کاملا بدون ارفاق می شد لقب خوشگل رو بهش داد. با دست راستش دسته ای از موهایش که از کلیس بیرون زده رو پشت گوشش می فرسته و داوطلب شکستن سکوت بینمون میشه:

- سلام.

بدون تغییر توی حالتیم باز هم خیره بررسیش می کنم و به این فکر می کنم چرا با این سن باید بشه خانوم موقتی خونه ی پدر من!

- خیلی خارج می خونی ولی صدای بدی نداری!

اون اما بر خلاف من که به شدت با خودم در حال کشمکش بودم و صورتم هیچ حالتی رو منتقل نمی کرد لبخندی تحویلیم میده و میگه:

- فقط برای تخلیه احساسات بود.

به صندلی رو به روم اشاره می زنم و میگم:

- بشین.

- بذار زیر غذا رو کم کنم.

و بعد از این حرف پشت به من میشه، کاری که گفته رو انجام میده و رو به روم می شینه. حالا نوبت اون بود که صورتم رو بررسی کنه. من اما دلم می خواد این سکوت رو بشکنم و تمام سوال های ندونسته ام رو بپرسم. با اولیش شروع می کنم.

- چند سالته؟

- بیست و نه!

ناباور زل می زنم به چشم هاش و زمزمه می کنم:

- تو فقط چهار سال از من بزرگ تری!

و جوابم باز هم میشه لبخندی محجوب و در کمال ناباوری مهربون. لبخندش طوری بود که تمام معادلاتم برای بستن شمشیر از رو و منتفر بودن ارزش رو بهم می زد. باز هم طاقت سکوتتم تموم میشه.

- چرا؟

نگاهش رنگ نفهمیدن می گیره و میگه:

- چرا چی؟

- باهاش ازدواج کردی...

سرش رو پایین می اندازه و به دست هاش که روی کانترا در حال کشیدن خط های فرضی بود خیره میشه.

- وجه اشتراک بینمون!

- تو جوونی... خوشگلی... خیلی موقعیت های بهتری داری فقط به خاطر وجه اشتراک میشی زنه یه مرد چهل و پنج ساله که فقط چهار سال از دخترش بزرگ تری!

- وجه اشتراکمون همینه... هر دومون تاوان ازدواج زودتر از وقتش رو میدیم!

کلافه بین موهام دست می کشم و شالم رو که دور گردنم افتاده روی صندلی کنارم می اندازم.

- درکت نمی کنم حتی با وجود اینم تو قطعاً موقعیت های بهتری پیدا می کردی!

- یه زن مطلقه با دو تا دختر که سهمم فقط یک بار دیدنشون در هفته است با یه پدر معتاد توی محله های ته تهران که حتی خیلی ها ازش رد هم نمیشن چه شانس بهتری می تونه داشته باشه؟

- اینا همه موقعیت اطرافته، پس خودت چی؟

- من چی؟ یه زن دیپلمه که هیچ هنر خاصی نداره و خرج خودشم نمی تونه در بیاره!

- یعنی هیچ کس نیست که کمکت کنه؟ خواهر یا برادر، نمی دونم...

- فقط یه برادر بزرگ تر دارم که سرگرم زن و زندگی خودشه!

نمی تونم جوابی به این حجم تنهاییش بدم. دستم رو روی کانترا دراز می کنم و دست های ظریفش رو بین دست هام می گیرم. همیشه فکر می کردم این منم که خیلی تنهام و دنیا باهام سر جنگ داره اما این زن...

- چند وقته می شناسیش؟

- سه ماه.

...

- فقط از سر درموندگی نیست که باهاش ازدواج کردم، اون دوست داشتنیه.

این بار منم که برای لیخند زدن بهش پیش قدم میشم.

- جذابم هست.

نگاهش رنگ شیطنت می گیره و همراه با چشمکی میگه:

- و چشم رنگی.

- این که آپشن حساب نمیشه!

- توی ایران میشه!

...

- مهرپونه...

- خیلی زیاد.

...

- برای وضعیت متاسفم ولی برای من سخته که به این زودی ها کنار اون بپذیرمت.

- می فهمم...

- من میرم لباسامو عوض کنم.

و با تکون دادن سرش جوابم رو میده.

خودم رو توی اتاقم سرگرم می کنم. تیکه های آینه شکسته شده سر جاشون و خوشحالم که در نبودم وارد حریمم نشده. سعی می کنم تا خیلی کم با ترگل رو به رو بشم و البته که غروب وقتی بابا می یاد مثل همیشه نمیرم استقبالش!

روی تخت دراز کشیدم و سرگرم چت کردن توی گروه چند نفرمون با سبحان و سیاوش هستم، البته بیشتر ویس می فرستادیم چون من نمی تونستم خیلی خوب پیام هاشون رو بخونم. شهاب بر خلاف عادت همیشگیش که سکوت بود پیام متنی می فرسته، به سختی تلاش می کنم با همین سواد کم فارسیم بخونمش اما به هیچ وجه موفق نمیشم، ویس معترضی در جواب شهاب می فرستم و در جوابم ویسی می گیرم که شعر توی متن رو خونده. دوباره و چند باره به صدا گوش میدم.

" دل دادم و بد کردم

یک درد به صد کردم

وین جرم چو خود کردم

با خود چه توانم کرد...

دی گفت نکو خواهی

توبه است تورا راهی

از روی چنان ماهی

من توبه ندانم کرد...

عطار"

و ویس بعدی من " معنیشو متوجه نمیشم "

" شب که زنگ زدی برات کتاب بخونم معنیشو میگم برات" و قبل از این که من فرصتی برای جواب دادن بهش پیدا کنم بابا درو باز می کنه و وارد اتاقم میشه، خیلی برام سخته ولی تغییری توی حالتیم نمیدم و فقط از زیر چشم نگاهش می کنم، وانمود می کنم هنوز با گوشی سرگرمم. لبه ی تخت می شینه، سنگینی نگاهش رو حس می کنم و اونقدر ادامه میده تا گوشی رو پایین می یارم و توی همون حالت بهش نگاه می کنم. اون بود که طالب شکستن سکوت میشه.

- من اینو یادت داده بودم؟

...

- که هر اتفاقی افتاد ساک جمع کنی و شال و کلاه کنم برم؟!

کلافه روی تخت می شینم، خیره به چشم های روشنش که هم رنگ با چشم های خودم بود میگم:

- شما به من یاد دادی پهلو از راه بیامو بگم این همسرمه!

- بچه نشو در!!

چشم هام رو گرد می کنم و در حالی که فاصلم باهاش به اندازه ی چند انگشت بود به چشم هاش خیره میشم، با لحن متعجبی میگم:

- بچه؟ این که به من نگفتی داری ازدواج می کنی یعنی من بچم؟

- این که فرصت توضیح نمی دی و ساک می بندی یعنی بچه ای!

کلافه از بوی عطر خوش بوش که باعث می شد مقاومتیم برای حفظ حالت قهر بشکنه همون طور که نشستیم خودم رو کمی عقب می کشم، انگار که فکرم رو خونده برای همین هم لبخند شیطونی بهم می زنه. با حفظ لبخندش بهم نزدیک میشه و میگه:

- بغل الان اعلام شکست به حساب نمی یاد، بیا اینجا ببینم.

مقاومتیم می شکنه و دست هام حلقه ی گردنش میشه. از بچگی عادت داشتم از خودش به خودش پناه ببرم، حتی وقتی بابت چیزی سرم داد می زد باز هم با گریه به سمت آغوشش می رفتم. همه ی کسی بود که توی این دنیا داشتم، البته که اون پناهم بود. معلوم بود که نمی تونستم نداشته باشمش. سرم که روی شونه اش می یاد بین موهام دست می کشه و میگه:

- ترگل زن بدی نیست، مطمئنم ارزش یه شانسو داره!

حالتیم رو حفظ می کنم و مثل خودش با لحن آرومی میگم:

- کاش ار قبل بهم گفته بودی می خوام این کارو بکنی!

- بیهویی شد، برنامه ام این نبود، ترگل توی خونشون تحت فشار بود!

- من نمی خوام تورو با کسی شریک بشم!

منو از خودش فاصله میده و با لبخند با انگشت اشاره اش چند ضربه ی آروم به شقیقه ام می زنه و میگه:

- دیوونه ی من، تو همیشه دخترتم بودی ولی اون الان زنم شده، آدم زنشو می تونه عوض کنه ولی دخترشو که نمی تونه، می تونه؟

چشم هام رنگ شیطنت می گیره.

- یه شلوار جین مارک می گیرم که این حرفتو بهش منتقل نکنم!

- جینو برات می خرم ولی قبل تو خودم اینو بهش گفتم، حالا پاشو یه کم این فراتو مرتب کن آرش قراره شام بیاد اینجا.

- وا! پس چرا به من نگفت؟

- حتما خواسته غافلگیرت کنه، بهش گفتم می خوام شب خونادگی داشته باشیم.

نگاهم رنگ تعجب و شک می گیره.

- از کی تو آرشو جز خونواده می دونی؟

- از همون موقع که اولین پد بهداشتیتو اون برات گرفتم.

خندم از این جوابش بلند میشه.

- واقعا خنده داره که من باید در مورد این مسائل با تو حرف بزنم!

- خب وقتی مادر نداری طبیعی میشه!

- اگه حتی یه عمه یا مادر بزرگ داشتیم می تونست همه چیز یه جور دیگه باشه!

- شاید.

- دارم؟!

- چی؟

با لحن مسخره ای میگم:

- پد بهداشتی!

چشم هاش رنگ شیطنت می گیره ولی با لحنی خونسرد میگه:

- نمی دونم توی کشوتو ببین!

کش دار و پر حرص بابایی رو زمزمه می کنم!

- چی از گذشته نصیبت میشه؟!

خیره به نگاه آبیش میگم:

- اونا گذشته نیستن! خونادن! دارم؟!

در حالی که چند ضربه به بازوم می زنه و از روی تخت بلند میشه میگه:

- پاشو پاشو...

مصمم تکرار می کنم:

- عمه دارم؟

بی توجه به من به سمت در میره، با نگاهم رفتنش رو بدرقه می کنم، قیل از باز کردن در به طرفم می چرخه و میگه:

- داری!

و با بستن در من رو با فکر و خیال هام تنها میذاره. وقتی از اتاق بیرون میره به تصویر خودم توی آینه خیره میشم، شونه بالا می اندازم و به تصویر خودم توی آینه میگم:

- بازم مثل همیشه گولت زد!

دهنم رو کج می کنم و باز به خودم جواب میدم:

- دست خودم نیست که عاشقشم!

پاییز

یک ساعت بعد مقابل در خونه منتظر ایستادم تا آرش از آسانسور بیرون بیاد و وقتی می بینم تنها با عصا به طرفم می یاد ابرو هام با تعجب بالا می پره، به سمتش میرم و سعی می کنم کمکش کنم اما با دستش مانعم میشه و میگه:

- می یام خودم.

در حالی که قدم هام رو با سرعت اون تنظیم می کنم و فاصله ی کم بین آسانسور تا خونه رو همراه باهاش طی می کنم، میگم:

- پس سیا کوش؟

- با نازی قرار داشتن منو گذاشت رفت.

- سبحان گچشو باز کرده تو کی باز می کنی؟

- دستمو که باز کردم پامم امروز فردا باید برم، وضعم انگاری خیلی بدتر از سبحان بوده.

هم قدم با آرش به سمت بابا و ترگل که حالا مقابل در برای خوش آمد گویی ایستادن میریم.

چون آرش دیر رسیده بود کمی بعد از اومدنش ترگل شام رو سرو می کنه و حین خوردن شام نگاه های متعجبش رو روی لوس کردن های منو آرش برای هم می بینم و وقتی بدون این که آرش حرفی بزنه من شروع به جدا کردن زرشک های توی بشقابش که می دونم ازشون متنفر بود می کنم لب باز می کنه:

- کیهان به من گفته بود شما فقط دوستین اما چیزی که من می بینم خیلی بیش تره.

نمی دونم چرا اما حس خوبی به جمله اش پیدا نمی کنم و دلم می خواد یک جوری حس تعلق خودم و آرش رو و همین طور نقش مهم آرش توی این خونه رو بهش تفهیم کنم، برای همین با لحن نه چندان مهربونی که کمی سردی هم توش چاشنی شده میگم:

- ما به خونواده ایم نه دوست، هیچ کدوم بدون رضایت اون یکی کاری نمی کنه و هیچ کدومم بهتر از خودمون از عادت های طرف مقابلمون خبر نداره.

شاید بابا لحن نه چندان مهربونم رو می شناسه که با آرش بحث رو به مسائل کاری می کشونه. بعد از شام بابا مشغول دیدن اخبار میشه. من و آرش هم روی کاناپه ی دو نفره نشستیم و البته که جای من بین حلقه ی بازوهای آرش بود. آرش هم مثل من و بر خلاف بابا کاملاً بی توجه به اخباری که پخش می شد بود در حالی که دستش رو بین موهای دم اسبی شدم می کشه میگه:

- وای چقدر وقت بود بی سرخر با هم نبودیم؟

بدون تغییر توی حالت با حفظ سرم روی سینه اش میگم:

- چی بود؟

از تغییر لحنش متوجه لبخند روی لبش میشم.

- سبحانو میگم بابا! مرتیکه نمیداره دو دقیقه راحت باشیم.

با وجود این که حرف دلم رو زده لحنم رو معترض می کنم:

- خیلی بدجنسی! سبحان با تو چی کار داره آخه!

- همین که اخم می یاره روی صورتت باید گردنشو خورد کنم اما چه کنم که می دونم خاطرتو زیادی می خوادو این گ..ه بازی هاش هم برای همینه.

سرم رو از بین دست هاش می کشم و با نگاه به صورتش که حالا به طرف من چرخیده بود برای عوض کردن بحثی که خودم رو هم ناراحت می کرد میگم:

- موهامو می بافی؟

پشت چشمی برام نازک می کنه و میگه:

- فکر نکن نفهیمدم پشتش در اومدی، برو کش و شونه بیار!

بابا که انگار توجهش به مکالمه ی ما جلب شده بدون برداشتن نگاهش از رو تلویزیون آرش رو مخاطب قرار میده:

- آرش تو اینو این جور بیجه بارش آوردی ها! بیست و پنج سالشه در حد یه دختر پونزده ساله رفتار می کنه! توی همون سنی که از تو جدا شد مونده!

آرش بلند قهقهه می زنه و من پشت چشمی براشون نازک می کنم و با قهر به طرف اتاقم میرم و با شونه و بسته ی کش های ریزم برمی گردم.

آرش متعجب به بسته ی کش که به طرفش گرفتم میگه:

- این چیه؟

- کشه دیگه!

همین لحظه ترگل پیش دستی میوه ای رو جلوی منو و آرش میذاره و بهش تعارف می کنه، آرش در جوابش مودبانه تشکر می کنه. دوباره به طرفم می چرخه و با لحن معترضی میگه:

- نه بابا! میگم چرا این همه؟ من حوصلم نمی کشه ریز بیافم بیا گیس کنم برات.

با چشم های ریز و نگاه حرصی به ترگل چشم می دوزم که در حال سفارش گرفتن از بابا برای میوه ای که می خواد هستش. این که نگاه حرصیم بهشون خیره میشه و تمام انرژیم توی لحظه فروکش می کنه و کش سر و برس رو گوشه کاناپه پرت می کنم کاملاً غیر ارادی بود. آرش که تغییر حالت رو متوجه شده زمزمه می کنه:

- خوبی؟!!

دست به سینه و پر اخم به پشتی مبل تکیه می زنم و خیره به صفحه ی تلویزیون نگاه می کنم با پوزخند زمزمه می کنم:

- بهتر از این نمیشه!

هرچی سعی می کنم فکرم رو روی خوشحالی بودن مردی مثل آرش که می شد گفت یه جورایی نقش تمام آدم هایی که نداشتم رو بازی می کرد متمرکز کنم موفق نمیشم. حتی فکر کردن به این که آرش به خاطر دلخوش کردن من توی بچگی خیلی از کارهای دخترانه مثل همین بافتن مو رو یاد گرفته بود باعث نمیشه ذهنم آرام بشه. مدام به حضور ترگل و زود جا گرفتنش توی نقش خانوم خونه فکر می کنم و دنبال راهی برای این که بهش تفهیم کنم اولویت این خونه منم می گردم. با صدای درسا گفتن بابا به طرفش می چرخم و فقط خیره نگاهش می کنم و سعی می کنم چشم هام حتی به اندازه ی یک درجه نچرخه تا بشقاب میوه ی پوست کنده ی ترگل رو نبینم!

- باز داری برای کی نقشه می کشی که چشمت این مدلی برق می زنه؟

از این که حتی رنگ نگاهم رو هم تشخیص میده توی دلم می خندم ولی این لبخند رو روی لبم به نمایش نمیدارم و با حفظ همون چشم های ریز شده کف دستم رو به طرفشون می گیرم و میگم:

- داشتم به نمایش زوج خوشبخت نگاه می کردم!

آرش که با تمام عکس العمل های منو بابا آشنایی داره و می دونه ممکنه این شروع یک بحث باشه با بی ربط ترین جمله ی ممکن سعی می کنه بحث رو تغییر بده و در حالی که به طرفم چرخیده بلند میگه:

- تو دوست داری خوندمو ادامه بدی؟

سرم سربعا به طرف بابا می چرخه و نگاه متعجبش رو شکار می کنم! کمی به سمت جلو خم میشه لحنش اما خونسرد می مونه.

- مگه درسا می خونه؟

آرش با لبخند به طرفش می چرخه و میگه:

- فعلا فقط یه ترک اما اگر خودش بخواد می تونه بیشترش کنه!

بابا دوباره به پشتی مبل تکیه می زنه و در حالی که گازی به تکه سیب برداشته شده از بشقاب ترگلش می زنه میگه:

- یعنی دارید غیرقانونی این کارو می کنید دیگه!

آرش لبخندی می زنه و در جواب بابا میگه:

- بهش به عنوان یه تفریح نگاه کنید!

- مراقب باشید مجبور نشید بهای سنگینی برای یه تفریح بدید!

دوباره به صفحه ی تلویزیون خیره میشه و این میشه تنها عکس العمل کیهان جاوید به خبر خوردن تنها دخترش!

آخر شب سیاوش دنبال آرش می یاد. آرش لحظه ی آخر موقع رفتن در حالی که به ظاهر در حال دست دادن و نشوندن بوسه ای روی گونه ی من بود زیر گوشم میگه:

- زن بدی به نظر نمی یاد! نچزونش!

در جواب نگاه منتظر و سرزنش گر آرش نفسم رو بیرون می فرستم و سرم رو به نشونه ی تایید بالا و پایین می کنم.

موقع خواب طبق قرار قبلیم به قسمت کانتکت هام میرم و اسم شهاب که با حروف یکی در میون کوچیک و بزرگ سیو کرده بودم رو با انگشت لمس می کنم، با بوق سوم صدای الو گفتنش توی گوش می پیچه و سلام زمزمه وار من و جواب با آرامش اون، صدای آهنگی رو که زمینه ی صدای نفس هاش بود می شنوم.

- خب... چیزه... یعنی قرار بود کتاب بخونیم.

- آره خب. یه لحظه صبر کن کتابو بیارم.

و بعد از چند لحظه بی مقدمه صدای خوندنش بلند میشه. و من به گنجی خودم برای نپرسیدن حالش لعنت می فرستم.

" ما باغچه ی کوچکی داشتیم. و گل های کوچکی که باغبان برای آن آفریده بود. ما گل های کوچکمان را آب می دادیم..."

بار دیگر شهری که دوست می داشتیم، نادر ابراهیمی.

وقتی صدای سکوتش رو از اون طرف خط می شنوم میگم:

- ممنون.

- خواهش.

هنوز هم صدای آهنگ ضمیمه ی نفس ها و قبل از اون کتاب خوندنش بود. از ریتم تکراری آهنگ متوجه میشم که یک آهنگ روی تکرار بود.

- تو هم آهنگ گوش میدی؟

- خیلی عجیبه؟

- نمی دونم! چی گوش میدی؟

- آهنگ های من برای رده سنی تو نیست دخترجون!

- واقعا؟ چی گوش میدی بابا بزرگ؟

- برات می فرستم! می دونم خوشت نمی یاد!

- ممنون.

- خب دیگه...

بین حرفش می یام و میگم:

- معنی اون شعر چی؟

- آها! تفسیر خیلی خاصی نداشت! کلش میشه اینکه به یکی علاقه مند شدمو اینم تقصیر خودمه و پشیمون نیستم!

- همین؟!!

- تقریبا.

- آهان.

و من جلوی کنجکاوی بیشتر در این مورد که شهاب برای چی باید این شعر رو بگذاره می گیرم.

- خب دیگه من فردا باید برم سرکار، امروزم مرخصی گرفتم.

- به خاطر من بود، شرمنده.

- فراموشش کن.

- به هر حال ممنون، آهنگ یادت نره، شب به خیر.

- باشه. شب و روزت به خیر.

و بعد هم صدای بوق ممتد. چند دقیقه بعد که طبق حرفش آهنگی که گفته رو می فرسته و من به سرعت با کنجکاوی زیاد آهنگ رو پلی می کنم. ریتم سنتی و شعر نسبتاً سختش برای من خیلی هم دور از انتظار نبود. نمی دونم برای بار چندم خواننده دوباره از نو شروع به خوندن می کنه و من با آرامشی که ناشی از صدایش بود و برای خودم هم که گوشم عادت به شنیدن این سبک ها نداشت تعجب برانگیز بود چشم هام روی هم می یاد و ناخودآگاه بیت اول توی سرم تکرار میشه.

" شب به گلستان تنها منتظرت بودم

باده ی ناکامی در هجر تو پیمودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم "

صبح با صدای جیغ جیغ های نا آشنایی چشم باز می کنم، چند ثانیه توی همون حالت فقط چشم هام رو به اطراف می چرخونم. کم کم موقعیت رو تشخیص میدم و می فهمم امروز نباید برم باشگاه. صداها واضح میشه و صدای نگار رو تشخیص میدم که در حال جیغ زدن بود و می خواست که من باهاش رو به رو بشم، صدای آروم ترگل هم بین صدایش گم می شد. از روی تخت بلند میشم و در حالی که موهام رو پشت گوشم می زنم از اتاق خارج میشم. مقابل در پشت سر ترگل که سعی داشت مانع ورود نگار بشه می ایستم، نگار با دیدن لحظه ای ساکت میشه و همین باعث میشه ترگل به عقب بچرخه و منو ببینه. اخم می کنم و دست به سینه به نگار خیره میشم، دوباره شروع می کنه به جیغ زدن:

- دختره ی خیره ی خراب، فکر کردی همین طوری الکیه همین طوری از راه نرسیده...

بهش بیشتر از این اجازه نمیدم و بازوش رو می کشم، از جلوی در توی خونه می کشمش و در رو می بندم. انگار این حرکت زیادای براش گرون تموم میشه که دستش رو شاید برای کشیدن موهام به سمتم می یاره، قبل از رسیدن دستش به من تو هوا مچش رو می گیرم، دست از تقلا برنمی داره و می خواد با اون یکی دستش وارد عمل بشه که همین سرنوشت رو به روز اون هم می یارم و با پیچوندن دستش می چرخونمش و پشتش به من میشه. رو به ترگل که با فاصله ی کم و شوک زده به ما دو نفر نگاه می کرد، بی توجه به جیغ ها و خط و نشون های نگار بهش میگم:

- برو با گوشی من یه زنگ به آرش بزن بگو بیاد افسار اینو جمع کنه بینم چه خبره.

ترگل که حس می کنه هنوز شوکه هستش دنبال کاری که بهش گفتم میره. نگار اما هنوز جیغ می زنه:

- احمق چون تو فکر کردی کی هستی که با من این کار رو می کنی، تلافیشو سرت در می یارم تو...

کلافه از جیغ جیغ هاش با یک حرکت روی نزدیک ترین کاناپه پرتش می کنم، سریع می چرخه و روی کاناپه می شینه و دوباره فحش دادن رو از سر می گیره:

- فکر کردی الکیه همین طوری از ناکجا آباد بیای وسط زندگیم دوست پسرمو بر بزنی بدتر از اون به جای من بخونی تلافی همشو سرت در می یارم.

نگاه خیرمو بهش می دوزم و بی تفاوت میگم:

- همین الان در بیار!

نگار شاید از شدت بی تفاوتی من بود که سکوت می کنه. با خونسردی تمام به طرف آشپزخونه میرم و از روی قهوه ساز روی کانتر ماگم رو پر می کنم و بعد با خونسردی تمام به طرف نون تست و کره ی رژیمی میرم، در حالی که کره رو روی نون می مالم از زیر چشم و از همین فاصله نگار رو هم زیر نظر دارم که روی کاناپه در حال مرتب کردن موهاش و وضعیتش بود که بر اثر تقلاهای زیادش بهم ریخته. باز هم خیلی آروم و خونسرد به تستم گاز می زنم و از طعمش لذت می برم. صبحانم که تموم میشه به سمت نگار که با نگاه عصبی و آماده به حمله به من خیره بود میرم. کاناپه ی رو به روش رو برای نشستن انتخاب می کنم. خیره به چشم هاش و صورت نسبتا خوشگلش میگم:

- می شنوم!

- من با تو حرفی ندارم، صبر می کنم آرش بیاد!

- کاملاً مشخصه تعادل روانی نداری! اگه نه می رفتی خونه ی آرش نه اینجا!

- فعلاً که خونه ی آرش اینجاست! سر و تهشو می زنی اینجاست! سه هفته شده گچشو باز کرده و راه افتاده یه بارم نیمده سراغ من!

- به من چه؟

- اینا همش زیر سره تونه! اول آرشو از چنگم در آوردی حالا هم که تَرَکی که من کلی روش حساب کرده بودم به جای من با صدای تو پخش شده! مته هرزه ها افتادی به جون اکیپ ما و از هیچ کس نمی گذری!

پوزخندی می زنم، از رو مبل بلند میشم، انگشت اشاره ام رو به سمتش نشونه می گیرم و میگم:

- خودت گور خودتو کندی نگار!

و بعد به سمت اتاق ترگل اینا میرم، با چند تقه به در باز اتاق وارد میشم و می بینمش که لبه ی تخت نشسته و با استرس پاهاش رو تکون میده، با دیدنم لبخند پر استرسی می زنه. با لحن آرومی میگم:

- به آرش زنگ زدی؟

سرش رو به نشونه آره تکون میده.

- بابت این وضع متاسفم خیلی زود بیرونش می کنم. آرش نگفت کی می یاد؟

- مشکلی نیست. گفت زود می یاد.

- اکی.

و بعد از اتاق بیرون میرم و به محض خروج صدای زنگ بلند میشه. بعد از زدن دکمه ی آیفون بی توجه به نگار به سمت در ورودی میرم و بعد از باز کردنش منتظر آرش می مونم. لبخند آرش وقتی از آسانسور بیرون می یاد و چشمش به من میفته نشون از این داره خبری از

این که این جا چه اتفاقی افتاده نداره. در حالی که بوسه ای روی گونه ام می شونه کفش هاش رو بیرون می یاره و وارد خونه میشه. با لبخند میگه:

- من فکر کردم چیزیت شده که ترگل گفت زود پیام نگو خانوم دلش تنگ...

و چشمش به قیافه ی حق به جانب نگار میفته که سکوت می کنه. با اخم به سمت من که در رو بستم و کنارش ایستادم نگاه می کنه، با سر به نگار اشاره می زنه و میگه:

- این این جا چی کار می کنه؟

صدای جیغ نگار دوباره بلند میشه:

- این؟؟ این؟ اون موقع که زیر خوابت بودم این نبودم حالا شدم این؟

آرش خونسرد نگاه بی تفاوتشو بهش می دوزه، با لحن آرومی که اصلا انتظارش رو ندارم میگه:

- خودت داری میگی زیر خواب دیگه! انقضات تموم شد!

- بهترشو پیدا کرد...

و هنوز جمله ی نگار کامل نشده که آرش به سمتش خیز برمی داره و من با گرفتن مچ دستش و انداختن خودم جلوش مانعش میشم. آرش سرش رو به راست می چرخونه نفسش رو محکم بیرون می فرسته، دوباره سرش رو به رو به رو می چرخونه و به چشم های من که با فاصله ی کمی ازش ایستادم خیره میشه.

- کاریش ندارم عزیزم، ولم کن.

حرفش رو عملی می کنم اما باز هم با فاصله ی کمی کنارش می ایستم. رو به نگار میگه:

- تو یه سال پیش که خبر تیک زدنت با یاشار رسید شدی این! حالا هم خودت با پای خودت گورتو گم کن!

- مگه الکیه! من این همه برای اون باند موزیک زحمت کشیدم حالا این بیاد یه شبه جای منو بگیره!

- قضیه رو زیادی جدی گرفتی! اگر اسمی در کردی صدقه سری باند ما بوده خودتم می دونی!

نگار پر حرص به آرش نزدیک میشه، با صدایی که سعی داره کنترلش کنه میگه:

- تلافی اینو سرتون در می یارم!

آرش هم دستش رو به سمت در تکون میده و با لحن کشاری میگه:

- هر گ*و*ه*ی می تونی بخور!

نگار پر حرص با قدم هایی که صدای پاشنه های کفشش روی سرامیک ها رو به رخ می کنه از خونه بیرون میره. آرش کلافه خودش رو روی کاناپه ی تک نفره ی کنارش می اندازه. حرص زده به سرامیک ها نگاه می کنم و چند دقیقه ی بعد با تی به جون هر جایی که نگار قدم گذاشته میفتم. ترگل از راهرویی که به اتاق ها می رسید بیرون می یاد و با آرش احوال پرسی می کنه. توی این چند هفته ای که از

زندگی کردن ترگل با ما گذشته بود بهم ثابت کرده قصد اذیت کردنم رو نداره. کارم که تموم میشه تی رو به آشپزخونه بر می گردونم، سینی چای توی دست ترگل رو می گیرم و در حالی که روی کانتر میذارمش میگم:

- آرش چای نمی خوره. ولی ممنون از پذیراییت.

بعد از اون از همون پشت کانتر با صدایی که آرش بشنوه میگم:

- صبحانه خوردی؟

" آره " آرش رو از همون جایی که ایستادم می شنوم.

- بیا بشین درآ چیزی نمی خورم.

حرفش رو عملی می کنم و کنارش روی دسته ی مبل می شینم. ترگل به سمتون می یاد و با گفتن " تنهاتون میذارم " به اتاق مشترک خودش و بابا میره. به خاطر نشستن روی دسته ی مبل از بالا به آرش نگاه می کنم.

- حالا چی میشه؟

- چیزی قرار نیست بشه!

- خیلی حرصی بود!

- سگی که پارس می کنه گاز نمی گیره!

- یعنی چطوری؟

مثل همیشه که من چیزی رو متوجه نمیشم لبخندی می زنه و بعد از کشیدن لپم میگه:

- یعنی تو به هیچی فکر نکن!

- من دیگه نخونم بهتره فک کنم!

- همین مونده واسه مسخره بازیه یکی مته نگار جا بزنی! می خونی خوبم می خونی! حالا بدو برو لباس بپوش بریم یه دوری بزنینم.

- مگه نمی خوای بری سرکار؟

- نه دیگه این گ*و*ه خانوم ر..د توی اعصابم.

در حالی که از روی دسته ی مبل بلند میشم و رو به روش می ایستم میگم:

- می بریم کارتینگ؟

- کارتینگم می برم.

- شبم میریم بسکتبال توی پارک؟

- بسکتم میریم!

- شامم باید ببریم خونه ات برام سوپ درست کنی!

در حالی که می خنده خم میشه و نیشگونی از پای برهنه ام به خاطر شلوارک کوتاهم می گیره و با خنده میگه:

- بدو بینم هی باج می گیره.

آی و اوای کنان به طرف اتاقم میرم. با وجود پوست سبزه ام خیلی زود جاش کیود میشه. سر خوش از فکر گذروندن یک روز کنار آرش مثل تمام روزهای بچگیم آماده میشم.

ضربه های پشت سر هم به توپی که از سبد رد شده و صدایی که از برخوردش با زمین بلند میشه باعث ایجاد حسی بین قدرت و آرامش برای من میشه.

نفس نفس زنان لبخندی تحویل آرش که رو به روم ایستاده میدم. توپ رو رها می کنم و با دستمالی که از جیب سوئی شرت بسته شده دور کمرم بیرون می یارم قطره های عرق روی پیشونیش رو پاک می کنم، کارم که تموم میشه در حالی که به سمت سطل زباله ی گوشه ی زمین میرم سرم رو به عقب می چرخونم و میگم:

- بدجور پیر شدی آرش خان! دیگه حریف نیس...

و با خوردن به جسم سختی ناله کنان همزمان با فشار دادن انگشت هام روی بازوم به مانع رو به روم نگاه می کنم ولی قبل از این که بخوام عقب بکشم و با فاصله گرفتن ازش بهش نگاه کنم با حلقه کردن دستش دور کمرم من رو به خودش فشار میده و زیر گوشم میگه:

- جات خوبه. کجا؟

با تشخیص صدای سبحان دست از تقلا برمی دارم و چونه ام رو روی شونه اش میذارم شهاب رو می بینم که پشت سرش به طرفمون می یاد. با لبخندی از سبحان فاصله می گیرم، خیره به چشم هاش میگم:

- پس چرا نیم ساعت پیش باهات حرف زدم نگفتی داری می یای؟

چشمک مهربونی می زنه.

- خواستم این جوری بغلت کنم خب!

و قبل از این که من جوابی بدم شهاب کنار سبحان و آرش کنار من می ایستن و بعد از سلام و احوال پرسی به ادامه ی بازیمون می رسیم اما با فرق یار شدن سبحان با من و تماشاچی بودن شهاب.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

وقتی بازی تموم میشه سبحان برای خریدن آب معدنی داوطلب میشه، آرش که با تلفن صحبت می کنه از من و شهاب نشسته روی نیمکت فاصله می گیره. چند تار موی توی صورتم رو کنار می زنم و خیره به شهابی که توی سکوت به آرش که حالا فاصله اش با ما بیشتر شده بود نگاه می کرد میگم:

- تو چرا بازی نمی کنی؟

فقط شونه ای بالا می اندازه.

- بلدی؟

نوچ کوتاهی میشه جوابم! متعجب از این سکوتش که از همیشه بیشتر اصرار به ادامه دادنش داشت اخم ظریفی بین ابرو هام می اندازم و با لحن شک داری میگم:

- ما با هم قهریم؟!

با این جمله ام دست از نگاه خیره به رو به روش برمی داره چند ثانیه بدون هیچ حالتی بهم نگاه می کنه و بعد از نوچ دیگه ای به رو به رو خیره میشه. عصبی از این حالتش که به طرز بدی حس نادیده گرفته شدن رو بهم می داد با حرص از روی نیمکت بلند میشم و به سمت سبحان میرم که با بطری های آب معدنی توی دستش به ما نزدیک می شد.

نیم ساعت دیگه هم به قدم زدن توی پارک و حرف های معمولی و به گذاشتن قرار چهار نفره برای از این به بعد هر شب به پارک اومدن می گذره.

و امشب بر خلاف هر شب دستم به هیچ وجه تلاشی برای گرفتن شماره ی شهاب و گوش دادن به کتاب مثل هر شب نمی کنه و البته که شهاب هم پیش قدم نمیشه.

کش دار میگم:

- بابا!

بی تفاوت در حالی که گازی به تکه سیب توی دستش که ترگل پوست کنده و برش زده، می زنه خیره به تلویزیون میگه:

- چی می خوای بدونی؟! چی قراره عوض بشه؟

- هرچی که باید بدونم! من هیچی از خونوادم نمی دونم!

با تحکم میگه:

- خونواده ی تو منم!

- بابا!

جوابی بهم نمیده و بعد از درخواست آروم چای از ترگل همون طور که روی کاناپه نشسته به بالا و پایین کردن شبکه ها سرگرم میشه!
ترگل هم پی درخواستش میره. دندون هام رو برای خالی کردن خشمم روی هم فشار میدم.

- تعریف خانواده شامل پدر و مادره! شامل پدر بزرگ و مادر بزرگ! عمه، عمو!

بالاخره نگاه از صفحه ی تلویزیون می کشه. ساعدش رو روی پاهاش میذاره و در حالی که کمی به سمتم خم میشه، چشم های روشن هم رنگ با چشم هام رو خیره می کنه بهم، شمرده شمرده میگه:

- یادت هست وقتی پنج سانت بود و کنار ساحل اون دختر بچه ی مو سیاه رو که داشت غرق می شد نجات دادم چی گفتی؟

نگاهم رنگ غم می گیره و به جای چشم هاش پاهای مانیکور شدم رو نگاه می کنم. ادامه میده:

- اگه تو یادت رفته من یاد آوری می کنم، چون اون روز مهم ترین قول زندگیم رو ازت گرفتم! پنج دقیقه ی تمام زل زده بودی به مادر اون بچه که با اشک و خنده دخترشو بغل می کرد و می بوسید! سرتو کج کردی، موهات مثل همین حالا فر بود و سیاه، زل زدی توی صورتت و با همون لحن بچه گونه ات گفتی " هرکی بخواد غرق بشه مامانش براش گریه می کنه، من غرق بشم مامان ندارم که گریه کنه، چرا؟! " جوابمو یادته؟! "

سکوت می کنم، خوب یادمه اما سکوت می کنم تا مبادا با حرف زدنم قطره اشکی که گوشه ی چشمم با سماجت سعی داشت پایین بیاد راهشو باز کنه. بابا اما با لحن همون روز جمله هاش رو تکرار می کنه:

- من بهت قول میدم همیشه ی همیشه به جای مادر و هر آدم دیگه ای وقتی توی خطر بودی گریه کنم تو هم قول میدی فقط گریه ی من برات کافی باشه؟ گفتی قول میدم و خندیدی، بعد از اون هم سر قولت بودی اما نمی دونم چطور یهو بعد از برگشتن آرش به ایران زدی زیر قولت و تا همین الان به شکستن این قول ادامه دادی!

حضور ترگل و گذاشتن سینی چای روی میز به من فرصت کشیدن یک نفس عمیق و خوردن بغضمو میده. هنوز توی همون روز سیر می کنم و هیچ متوجه جمله های ترگل که حتما در حال گفتن دلیلش برای رفتن به اتاقتشه نمیشم. شاید حتی بوی ساحل رو هم زیر بینیم حس می کنم. از روی مبل بلند میشم، مقابل پاهای بابا روی سرامیک زانو می زنم، دست راستش رو بین دست هام می گیرم و سرم رو بالا می گیرم و خیره به چشم هاش که از بالا منو نگاه می کنه میگم:

- من قولمو نشکستم اما حقمه بدونم چرا تمام این سال ها تو باید تنها گریه می کردی؟! "

پلک می زنه و بازدم عمیقش رو بیرون می فرسته.

- هیچ دوست نداشتم اینو بگم اما لیلی تمام این سال ها می دونست تو کجایی! حتی حالا می دونه که تو ایرانی، این چیزیه که ازم خواسته! دور نگه داشتن تو از زندگیش!

پوزخندی می زنم و از روی زمین بلند میشم، عصبی ازش فاصله می گیرم و موهام رو پشت گوشم می زنم، انگشت اشاره ام رو به طرفش می گیرم.

- دروغ میگی!

باز هم خونسرد میگه:

- نه! چرا باید این کارو بکنم؟

- که منو برای خودت نگه داری! اونم اذیتش کردی آره؟ کاری کردی که فرار کنه و حالا می ترسی حقیقتو به من بگه! اصلا چرا تا حالا اینو نگفته بودی؟

این بار گوشه ی لب اون بود که بالا میره.

- مادرت تنها زنی بود که عاشقش بودم و بی لیاقت ترینشون!

هم زمان با این ها موبایلش رو از جیبش بیرون می یاره و چند بار لمسش می کنه و بعد به طرف من می گیره. با تعجب دو قدم بهش نزدیک میشم و بعد از گرفتن گوشی به صفحه اش خیره میشم.

صفحه ی ایمیلش بود، نگاهی به آیدی فرستنده ی ایمیل می کنم، لیلی با سه تا حرف 1 آخرش!

متن چند خطی ایمیل رو می خونم اما انقدر شوکه شدم که فقط چند کلمه ی دختر، دور و ایران رو تشخیص میدم. سعی می کنم با تمرکز بیشتری کلمات فارسی رو به هر سختی ای بود بخونم و کنار هم قرار بدم.

" قبلا بهت گفتم! دخترتو از من دور نگه دار، من الان خوشبختم نمی خوام خراب بشه، برای من هیچ اهمیتی نداره که شما دارید می یاید ایران. فقط از من دورش کن!"

پشت سر هم پلک می زنم تا قطره های اشک منتظر راه خودشون رو پیدا بکنن. دخترت! حتی نمیگه دخترمون! دورم نگه داره! من خوشبختیشو خراب می کنم! مثل مسخ شده ها گوشی رو به سمتش می گیرم، زمزمه می کنم:

- کاش دروغ بگی!

- نمیگم!

- چرا تا حالا بهم اینو نگفته بودی؟

- خیلی هم راحت نیست به تنها دخترت بگی مادرش نه قبلا نه حالا و نه حتی روز تولدش نخواستدش!

پاهام بیش تر از این همراهیم نمی کنه و روی سرامیک های سرد خودم رو رها می کنم و زانو هام رو بغل می گیرم.

- میشه همشو بگی؟

- همه ی چی رو؟

سرم رو روی زانو هام میذارم، چشم می بندم و میگم:

- همه ی اون وقتایی که منو نخواست!

- نخواستن که گفتن نداره! مته خیلی قصه های دیگه جلوی همه وایسام که باهاش ازدواج کنم! ازدواج کردیم، کارای اقامتشو جور کردم

تا بریم! رفتیم، سر سه ماه یه روز اومدم خونه و جوابم شد یه یادداشت چند کلمه ای. " متاسفم، من دیگه نمی تونستم توی اون خونه

بمونم، تو تنها شانسم بودی تا از خونه ی پدری فرار کنم." پنج ماه بعدشم با یه شکم بالا اومده اومد سراغم که به قول خودش بچمو بذاره

عشق، مکتی قبل از بیماری!

بیخ ریشم! اولش شک داشتم تو بچه ی من باشی ولی وقتی به دنیا اومدی و چشم هاتو دیدم جای شکی نبود! البته آزمایش هم ازت گرفتم! تورو گذاشت پیشم و رفت! چند ماه بعدم خبر ازدواجش با یه سرمایه دار ایرانی رسید.

نگاه درموندم رو بهش میدم، با لحن درمونده تری میگم:

- به همین سادگی؟

- از اینم ساده تر!

- اون خوشگل بود؟

- خیلی زیاد.

- بعدش چی؟

- با تو اومدیم ایران رفتیم پیش پدر و مادر من! بعد از دو سه سالم دوباره برگشتیم مادرید.

- اونا هم ما رو نخواستن؟

- تقریباً!

با صدای بغض دارم میگم:

- تقریباً؟

- به جرم تجاوز گرفتتم! اونا هم طردم کردن!

این شوک کاری تر از تمام شوک های امشب بود. سرم رو بالا می یارم. بابا خیره به پایین پاش بود اما مشخص بود فکرش جایی خیلی دورتر سیر می کنه. زمزمه می کنم:

- تجاوز به کی؟

بابا بی حواس و با لحنی آروم میگه:

- خواهرم!

درست لحظه ای که فکر می کردم شوک های امشب به نهایت خودش رسیده بابا ضربه ی بعدی رو وارد می کنه!

- خواهرت؟

- نه دقیقاً! کسی که مثل خواهرم بود، دختر خاله ام!

هیچ حرفی برای زدن ندارم و تنها عکس العملم میشه گذاشتن دست هام جلوی دهنم و ریختن اشک های بی صدا! بابا که انگار خیلی هم کنترلی روی حرف هاش نداره میگه:

- من خودم دختر داشتم... کار من نبود... نمی شد بگم که کار من نیست... نمی شد.

و باز هم زیر لب زمزمه می کنه " نمی شد" از روی سرامیک های سرد بلند میشم و مسخ شده به طرف اتاقم میرم، قبل از بستن در اتاقم صدای بسته شدن در آپارتمان رو می شنوم. درو می کوبم و خودم رو روی تخت می اندازم. کاملاً مسخ شدم و قدرت اشک ریختنم رو هم از دست دادم. حتی نمی دونم برای کدوم یکی از حرف های امشب باید اشک بریزم.

صدای ویبره ی موبایل بلند میشه، چشمم که به اسم شهاب میفته بی اراده دایره ی سبز رنگ رو لمس می کنم. الو گفتن شهاب میشه محرک من برای تکرار اسمش و شکستن بغضم. سکوت می کنه و من تنها صدای نفس هاش رو می شنوم، متوجه نیستم چقدر اما من گریه می کنم و شهاب توی سکوت گوش میده. کم کم اشک هام که تموم میشه با هق هقی بی صدا زمزمه می کنم:

- برام کتاب می خونی؟

- برای همین زنگ زدم.

- من چشمامو می بندم تو بخون، باشه؟

- باشه.

روی تخت دراز می کشم و به صدای گوش میدم.

" - چه شده هلیا؟ چرا گریه می کنی؟

- باباجان سرم داد کشید. فراش مدرسه آمده بود در منزل. به بابا جان گفته بود که من سر به هوا هستم. توی مدرسه دنبال پروانه ها می دویم. سر کلاس با گل های خشک شده بازی می کنم و به حرف هیچ کس گوش نمی دهم.

- عیب ندارد هلیا. تا حالا ده بار به پدر شکایت مرا کرده اند. آخر من سر کلاس حواسم پیش پروانه های توست. فکر می کنم یک روز توی باغ، وقتی تو نیستی... "

نادر ابراهیمی / بار دیگر شهری که دوست می داشتم.

سکوت که می کنه با آرامش کمی که از صدای گرفتم میگم:

- مامانم منو نمی خواد.

...

- قبلا هم نمی خواسته!

...

مثل کسی که هذیون میگه کلمات رو سریع و پشت هم ردیف می کنه.

- یعنی هیچ وقت نخواسته! بابامو از خونوادش روندن! مامانم زن خوبی نیست... قبلا هم نبوده... بابامو... منو... فقط به خاطر یه موقعیت بهتر ترک کرده! خائن بوده... بابامم یه جورایی خائنه... منم هستم دیگه... یعنی میشم دیگه... از یه همچین خونواده ای یه بچه مثل من در میاد دیگه... لوکاسم اینو بهم گفته بود... وقتی می خواست ترکم کنه... گفت تو هم زیر دست همون بابای دوون ژوان بودی... گفت یکی مثل اون میشی... گفت دختری که مادر نداشته همین میشه دیگه... من خونواده ندارم... من مادری ندارم که برام گریه کنه...

صدش از اون ور خط می یاده اسمم رو زمزمه می کنه. اما من ادامه میدم.

- شهاب چرا؟ چرا من خونواده ندارم؟ چرا من آدم بدیم؟ شهاب چرا هیچکس منو نمی خواد... چرا من هیچ وقت نتونستم هیچ دوستی داشته باشم... چرا...

و ادامه ی چراهام رو با سکوتم نشون میدم. شهاب هم مثل بیش تر وقت ها سکوت می کنه. شاید به من زمان میده تا با خودم کنار بیام. و من با صدایی که آثار گریه توش مشهوده میگم:

- سه شبه بهم زنگ نزدی!

- تو هم نزدی!

- یه جووری بودی که انگار نمی خوای زنگ بزنی.

- نه!

- توی پارک... مهمونی خونه ی آرشم نیمدی... حتی شب های بعدیش که رفتیم پارک نیمدی...

- بعضی وقتا آدما دوست دارن برن توی خودشون...

- تو بیشتر وقت ها ساکتی...

- من بیشتر از بقیه دچارشم.

- مرسی که خوندی... من دیگه برم...

- درسا.

و سکوت من پشت خط و نفس حبس شدم به خاطر لحن صدا کردنش. خودش به حرف می یاد.

- تو معصوم ترین دختری هستی که دیدم.

کمی رو تخت جا به جا میشم و میگم:

- فکر می کردم عصیان گرم!

- عصیان گری که با معصومیتش عصیان گری می کنه!

...

- شب به خیر.

- شهاب.

و این بار نوبت اون بود که با سکوتش منتظر گفتن من بمونه.

- فردا شب با بچه ها بیا پارک ... بهت بسکتبال یاد میدم.

- باشه.

- قول؟

- قول.

- شب به خیر.

- به خیر.

سکوت اول صبح توی خونه دور کاتر در حال خوردن صبحانه بدجور توی ذوق می زد. خیلی زیاد مشخص بود این سکوت نرمال نیست، بابا با سر پایین مشغول فنجونس بود، برعکس همیشه صدای تلویزیون توی خونه بلند نبود، ترگل نگاه مضطربش بین منو بابا گردش می کرد و من بازدم های عمیق بیرون می فرستادم. بالاخره با صدای زمزمه واری که خودم هم به سختی می شنوم میگم:

- من تو رو مقصر نمی دونم!

بابا سرش رو بالا می یاره و نگاه نا امیدش رو به من می دوزه. با تک سرفه ای خش صدام رو صاف می کنم و ادامه میدم:

- تو فقط اونی که دوست داشتی رو انتخاب کردی! این بد نیست!

بابا زمزمه می کنه:

- ولی آدم اشتباهی رو انتخاب کردم!

سعی می کنم صدام رنگ مهربونی داشته باشه.

- وقتی آدم کسی رو دوست داره نمی تونه خیلی چیزا رو در نظر بگیره.

اخم بین ابروهاش گره می خوره و با لحنی شبیه وقت هایی که می خواد بهم هشدار بده میگه:

- اگه اینا رو میگی که بعدا خودتم بتونی آدم اشتباهی رو انتخاب کنی باید بهت بگم که من این اجازه رو نمیدم!

ناخود آگاه از این تغییر حالت ناگهانش لبخند روی لبم می شینه، اما نمی تونم سوال توی ذهنم رو فراموش کنم. باز لحن زمزمه وارم برمی گرده.

- من بیش تر حرفای دیشبو متوجه شدم اما...

با دیدن چشم های ریز شده ی بابا زبونم رو روی لبم می کشم و ادامه میدم.

- اما خواهرت، یعنی کسی که مثل خواهرت... یعنی اون جریان...
- چی می خواهی بدونی؟
- هیچی ازش نمی دونم!
- چیزای خوبی نیست.
- اما می خوام بدونم.
- بذار به وقت دیگه، الان باید برم با این پسر مایه داره قرار دارم.
- گوشه ای از ذهنم هنوز درگیره اون بخش مجهول زندگی باباست اما توجهم به جمله ی آخرش جلب میشه.
- کدوم پسره؟ چطور قراری؟
- همون که چند وقت پیش گفتم توی اینستا عکس های منو تورو دیده بود خواست برای باشگاهش مدل بشی.
- خب؟
- خب دیگه، حالا میگه کلا بیاید توی باشگاهم تدریسو از این حرفا!
- دقیقا چی می خواد؟
- دقیقش که معلوم نیست اما از حرفاش این جوری فهمیدم می خواد با اسم و تجربه ی منو تو به اسم و رسمی برای باشگاهش بهم بزنه.
- چی به ما می رسه؟
- قرار امروز در مورد همینه دیگه.
- ابروی بالا می اندازم، سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم. نگاهم به ترگل که طبق معمول توی سکوت در حال سرویس دادن به بابا بود میفته و رنگ مهربونی می گیره. لبخند بی اختیاری بهش می زنم و جوابش رو هم می گیرم. بابا جرعه ی آخر چایش رو هم سر می کشه و با خداحافظ کوتاهی به سمت در میره، نیمه ی راه به سمتم می چرخه و میگه:
- تو اشتباه می کنی که منو مقصر نمی دونی! منم مقصرم، بالاخره تو با پای خودت به این دنیا نیمی و من وقتی بچه ای رو می یارم باید بتونم همه چیزش که داشتن مادر هم یکیش تضمین کنم اما تو این طوری بهش نگاه کن که با وجود اشتباهم، تو تمام زندگیمی!
- شوکه از این اعتراف ناگهانی بابا قبل از این که جوابی بدم به طرف در میره و ترگل هم بدرقه همراهش میشه. قبل از این که دیر بشه با صدای نسبتا بلندی که به بابا که حالا جلوی در در حال پوشیدن کفش هاش بود برسه میگم:
- یادت نره حس دو طرفه است!
- و صدای خنده ی بابا و ترگل نشون از این داره صدام رو شنیده. با صدای نوتفیکیشن گوشیم از حالت خیره به مسیر رفت بابا بیرون می یام و با دیدن اسم شهاب روی گوشی با پیام یک کلمه ایش که شامل یک خوبی و یک علامت سوال بود به همون حالت خیره برمی گردم با این فرق که حالا نگاهم به گوشی بود.

پیام رو باز می‌کنم و جواب میدم "خوبم" در عرض کم تر از چند ثانیه پیامم رو می‌بینم، به صفحه‌ی موبایل در انتظار جوابی چشم می‌دوزم اما وقتی پیامی نمیده از برنامه‌ی چت خارج میشم و برای آماده شدن و رفتن به باشگاه به طرف اتاقم میرم. یک ربع بعد آماده به سمت در میرم و از همون جلوی در با صدای نسبتاً بلندی میگم:

- من رفتم، فعلاً.

اما بر خلاف همیشه ترگل به جای گفتن مواظب خودت باش لباس پوشیده رو به روم ظاهر میشه و میگه:

- منم باهات می‌يام!

ابروهای بالا رفته و چشم‌های گرد شده ام رو که می‌بینم خودش به حرف می‌یاد.

- اگه اشکالی نداشته باشه منم امروز باهات می‌يام، می‌خوام توی باشگاهتون ثبت نام کنم.

از اون جایی که از حساسیت‌های بابا خبر دارم در حال بستن بند کتونیم میگم:

- بابا خبر داره؟

- پیشنهاد خودش بود.

- اکی، فقط من هنوز ماشین ندارم با مترو می‌ريم!

- مشکلی نیست، بریم؟

- بریم.

- من واقعا نمی‌فهمم! تو چطور تونستی این کارو بکنی؟! یعنی حتی به لحظه هم فکر نکردی چه دردسری برای من درست می‌کنی؟!

از همین فاصله هم قطره‌های اشکی که صورتش رو پوشونده می‌بینم. دقیقاً از پنج دقیقه‌ی پیش که شوهرش اونو در حال بغل کردن دخترهاش که شاگرد منم بودن توی لابی باشگاه دیده بود و شروع به دادو فریاد کرد، سکوت رو پیش گرفت! حتی این مسئله که اون‌ها دخترهاش هستن رو هم من از بین داد و فریادهای مرد فهمیده بودم. عصبی و کلافه بازدمم رو بیرون می‌فرستم و از رختکن به سمت اتاق مدیریت میرم که حالا دیگه صدای فریادهای مرد ازش خارج نمی‌شد! با چند ضربه به در و بعد از اون اجازه‌ی خانوم تقوی مدیر باشگاه وارد اتاقش میشم. مردی که حالا فهمیده بودم همسر سابق ترگل هستش با دیدن من صدایش بلندتر میشه!

- ملاحظه می‌فرمایید خانوم! این آدم اصلاً موجه نیست! حالا هم رفته با مردی ازدواج کرده که دختری به سن ایشون داره حتی با این دخترم رو راست نبوده و ازش سو استفاده کرده البته طبق گفته‌ی خودش که من خیلی هم به حقیقی بودنش اعتمادی ندارم!

نگاه درموندم رو به خانوم تقوی که از پشت میزش به من نگاه می‌کرد میدم، پلکی به نشونه‌ی آرامش می‌زنه. رو به مرد میگه:

- اولاً که زندگی شخصی ایشون اصلاً به من ارتباطی ندارند. دوماً آقای افشار من که عرض کردم شما حق دارید عصبی باشین اما خوب باور بفرمایید ما هم در جریان نبودیم که...

مرد بین حرف خانوم تقوی می پره و میگه:

- به هر حال من تاکید کرده بودم دخترهام رو پیش یه آدم مطمئن بذارید و اصلاً اجازه ندید کسی بهشون نزدیک بشه، گفته بودم یا نه؟!

- بله فرموده بودین! اما شما که خودتون مستحضر هستین مادر بچه ها اون ها رو توی لابی در حالی که منتظر اومدن شما بودن ملاقات کرده، این که شما با تاخیر اومدین دنبال بچه هاتون که دیگه تقصیر ما و مریمون نیست!

مرد در حالی که از جاش بلند میشه میگه:

- بچه های من توی ماشین تنهان، به هر حال من دیگه بچه هامو نمی یارم توی همچین باشگاهی و همین قدر که ازتون شکایت نمی کنم هم باید خدا رو شکر کنید!

خانوم تقوی: شما مختارین هر کار می خواین بکنید!

مرد بعد از این حرف با قدم های بلند از اتاق خارج میشه و در رو بهم می کوبه! بازدمم رو بیرون می فرستم و رو به خانوم تقوی از همون جایی که ایستادم میگم:

- من واقعا متاسفم من اصلاً نمی خواستم این جور بشه، من خسارتشو...

خانوم تقوی کف دست راستش رو به نشونه ی سکوت بالا می یاره و میگه:

- فراموش کن، سودی که تو برای من توی این باشگاه داشتی خیلی بیشتر از این هاست!

لبخند می زنه و در حالی که شالم رو روی سرم جا به جا می کنم میگم:

- ممنون. اگر اجازه بدین من باید برم، کلاس بعدیم پانزده دقیقه دیگه شروع میشه.

- برو دخترم.

با گفتن با اجازه از اتاق خارج میشم، سعی می کنم با کشیدن نفس های عمیق آرامشم رو برای رو به رویی با ترگل به دست بیارم، وقتی دوباره وارد رختکن مربی ها که به خاطر آشنایی با من اونجا بهش کمد داده بودن میشم می بینمش که روی صندلی های گوشه رختکن نشسته. با نگاه غمگین به من خیره میشه، به سمتش میرم و با فاصله ی یک صندلی کنارش می شینم.

- حالا می شنوم.

با صدای لرزون میگه:

- چی باید بگم؟

- هرچی که باعث این حرکتت که دقیقاً روز اول حضورت توی محل کارم ابروم رو بردی شده!

در حالی که به زمین خیره شده با همون صدای لرزون جوابم رو میده:

- من فقط می خواستم دخترام رو ببینم!

- من فکر می کردم می بینشون!

- فقط یک روز در هفته اونم چند ساعت! البته نه منظم هر وقت که پدرشون بخواد!

- و این میشه دلیل این که این جوری باعث خجالت من بشی؟!

نگاه اشکیش رو بهم میده. زمزمه می کنه:

- من واقعا دلتنگ دخترام بودم، صلاحیت نگهداریشونو به خاطر پدر معتادم از دست دادم و حالا...

و گریه بهش اجازه ی ادامه دادن حرف هاش رو نمیده.

پوف کلافه ای می کشم، سعی می کنم آرامش کنم و تا آخر اون روز حتی بعد از رفتن ترگل فکرم درگیر دلتنگی مادری میشه که از طبیعی ترین حق خودش محروم بود.

یک ماه گذشته دوباره به زندگی عادی و روزمره ام برگشته بودم. رفتن به باشگاه، قرارهای چند بار در هفته و دو نفره با سبحان و آخر شب ها هم بسکتبال چهار نفره با سبحان، آرش و شهاب که با وجود رو به سردی رفتن هوا ادامه داشت.

تنها تنوع این روزهام حضور مهرداد همون به قول بابا پسر مایه دار بود که پیشنهادهای کاری هیجان انگیز زیادی برام داشت و توی همین مدت کم بودنش به شدت حساسیت های سبحان رو بیشتر از قبل کرده بود و می شد گفت آسمون روابطم با سبحان نیمه ابری بودش.

طبق قولم به آرش به آپارتمان جدیدش اومدم و در حال کمک کردن بهش برای چیدن اتاقش و در حال اتو کردن و چیدن لباس هاش توی کمد بهش گوش میدم.

- حالا چطوری می خوای به سبحان بگی؟

در حالی که تی شرت توی دستم رو به چوب لباسی آویزون می کنم، بعد از گذاشتنش تو کمد پشت میز اتو می ایستم و رو بهش که روی تخت نشسته بود در حال اتو کردن تی شرت مشکی دیگه ای میگم:

- چیه بهش چطوری میگم؟

- همین قضیه ترکیه رو دیگه!

تی شرت رو برای اتو کردن آستین هاش جا به جا می کنم.

- دیگه برام مهم نیست سبحان چی فکر می کنه، خستم کرده، خیلی هم بدم نمی یاد با یه بهونه ای هر چی زودتر این رابطه ی پر از تنشو تموم کنم.

- نمی دونم.

- حالا چرا ترکیه؟

- استودیوش آشناست، راه پامونم اونجا بازتره.

دست از اتو می کشم و لباس بعدی رو برمی دارم که یک شلوار کتون سیاه بود.

- یعنی چطوری؟

- منظورم اینه که رفت و امد اونجا برامون راحت تره، شهاب هم به زبان مسلطه کممونه.

- خب منم زبان بلدم.

- نه، ترکی منظورمه؛ فقطم زبان که نیست اونجا آشنا هم داره کممونه.

- خب حالا چه اصراریه حتما توی این ماه بریم!

اتو رو از برق می کشم و خیره به آرش منتظر جوابش می مونم.

- خب چون شهاب این ماه داره میره اونجا ماموریت وقت دیگه نمیشه، شهاب شغلش دولتییه ممنوع الخروجه فقط برای ماموریت هاش اجازه ی خروج داره.

- آهان، حالا سبحان چرا نمی یاد؟

- سربازی نرفته، بهش پاسپورت نمیدن!

به سمت اولین کارتون برای خالی کردن محتویاتش میرم. روی زمین می شینم و تک تک وسایل توی جعبه که بیشتر شامل ادکلن و وسایل روی میز توالت بود رو بیرون می یارم.

- راستی آخر هفته ی دیگه گروه محبوبم کنسرت داره، یه کم دیرتر می فهمیدم بلیطشو از دست می دادم.

- از کی تا حالا موزیک ایرانی گوش میدی و کنسرت ایرانی میری؟

- از وقتی که خودم هم می خونم، البته اینا سبکشون از ما کلا جداست، در اصل شهاب اینا رو بهم معرفی کرد و منم خوشم اومد. بلیطاش تموم شده بود اما مهران برام دو تا جور کرد، می خواستم باسبحان برم که اونم وقتی فهمید بلیطو مهران برام گرفته لج کرد گفت نمی یام، منم گفتم بخوای هم نمی برمت همون موقع هم از شهاب قول گرفتم که برای کنسرت بیاد.

- شهاب خوب داره تورو به سبک خودش تربیت می کنه ها!

- یعنی چطوری؟

- چی بگم والا، موسیقی های سبک اون گوش میدی، کتاب هایی که اون میگه می خونی، تازگی نماز خونتم که کرده!

لبخندی از یادآوری آموزش نماز توسط شهاب روی لبم می شینه، هفته پیش خونه ی سبحان وقتی باز هم آرامشش رو موقع خوندن نماز دیدم وسوسه ی داشتن اون حس آرامشی که داشت بهم غلبه کرد و خیلی رک و جدی بهش گفتم یادم بده، چند لحظه شوکه نگاهم کرد بعد هم یادم داد. از اون روز هم به موقع تمام نمازهام رو می خوندم. با لبخندی که ناشی از این حس آرامشم بود میگم:

- می دونی شهاب یه جوریه که...

با دیدن جعبه ی مخملی سورمه ای توی جعبه و بعد از دیدن محتویاتش که یک حلقه ی تک نگین طلا بود به خاطر تعجبم حرفم رو ادامه نمیدم. آرش به خاطر این سکوت ادامه دارم حالا کنارم نشسته بود و اون هم توی سکوت به جعبه و دست های من نگاه می کرد. نگاهم که حالا رنگ سوال داشت رو به نیم رخش که با فاصله ی کمی از من قرار داره میدم. جعبه رو از بین دست هام بیرون می کشه و بعد از بیرون آوردن انگشتر جعبه ی مخملی رو توی کارتون وسایل می اندازه، از سنگینی نگاهم به طرفم می چرخه. نگاهم رنگ سوال و دلسوزی داره و نگاه اون...

تلاش می کنم تا شاید رنگ نگاهش رو بشناسم اما به هیچ نتیجه ای نمی رسم. با صدای آرومی زمزمه می کنم:

- برای نگار بوده...

حلقه رو بین انگشت هاش جا به جا می کنه و تنها سکوت میشه پاسخم. حس ناراحتی از این که آرش دختری رو می خواسته و حتی براش حلقه هم خریده و حالا به هر دلیلی ازش دور بود توی دلم می شینه. عذاب وجدان از این که چقدر ازش دور شدم که این موضوع رو با من در میون نذاشته هم غیر قابل انکاره. آرش دست هاش رو باز می کنه و لحظه ای که فکر می کنم می خواد بغلم کنه دستش پشت گردنم میره و گردنم رو باز می کنه. متعجب توی سکوت فقط حرکاتش رو نگاه می کنم. حلقه رو کنار رینگ مردونه ی توی زنجیرم آویزون می کنه. وقتی می خواد زنجیر رو به گردنم بندازه خودم با حفظ حالت نشستم می چرخم تا راحت تر کارش رو انجام بده. موهای بازم رو به سمت شونه ام هدایت می کنه و زنجیر رو می بنده. با سر پایین در حال بررسی انگشتر که حالا توی گردنم بود به سمتش می چرخم، آرش بود که سکوت رو می شکنه.

- این برای تنها دختری بود که توی زندگیم حس عشق رو بهم داد.

لبخند مهربونی می زنه و در مقابل سکوت من ادامه میده:

- اما خب قسمتم نبود دیگه... اینو بده به دخترت یا به عروست.

تحت تاثیر احساساتم کمی نگاهم تر میشه اما لبخند روی لبم می شینه. برای عوض کردن جو با صدایی که سعی می کنم شاد باشه میگم:

- بهتره این فضای احساسی رو جمعش کنیم چون چند ساعت دیگه که بچه ها سر برسن خوب نیست خونه ی جدیدو توی این وضع ببینن.

به پیروی از من لبخندی می زنه، در حالی که می ایسته موهام رو بهم می ریزه، دستش رو برای کمک به من برای ایستادن به طرفم می گیره و تا رسیدن بقیه بچه ها هر دو به مرتب کردن خونه ی جدیدش مشغول میشیم.

چشم هام رو بستم و سرم رو به پشتی میل تکیه زدم، برای بار سوم به آهنگی که آرش بعد از خبر ابراز وجود جدید نگار پلی کرده بود گوش میدم. به هیچ وجه نگار رو بابت این کارش درک نمی کردم، توی اینستاگرامش یه فیلم از منو آرش که توی یکی از دوره‌های ها مشغول خوندن بودیم گذاشته بود، صفحه ی شخصی منو آرش رو هم تگ کرده بود و باعث شده بود تمام چند هزار تا فالور اون و آرش و هرکس دیگه که منو نمی شناخت حالا به عنوان یکی از اعضای باند موزیک آرش و سیاوش بشناسه و این شناخته شدن دقیقاً خلاف چیزی بود که من می خواستم. آرش و سیاوش سعی می کردن آروم کنن و بهم این اطمینان رو دادن مشکل خاصی برام پیش نمی یاد. سبحان اما نگاه حرصیش حرصی تر شده بود و با کنایه فقط یه جمله گفت " حالا تو هم که خیلی بدت نمی یاد توی مرکز توجه باشی!" و من رو از اون می گفتم که بودم عصبی تر کرد. انقدر عصبی که همون غروب بی توجه به نگاه های سرزنشگر شهاب سه پیک و بسکی خوردم و سعی کردم فراموش کنم بعد از این کار نمی تونم نماز بخونم!

آهنگ برای بار چهارم پلی میشه، حسش اونقدر زیاد بود که حتی من با فهم پایینم از شعرهای فارسی درکش می کردم و بعد از توضیح سیاوش حالا خطا به خط شعرشو با تمام وجود حس می کنم، با تمام شدن آهنگ چشم باز می کنم و رو به جمع پنج نفرمون میگم:

- اما...

با گفتن همین یک کلمه توجهشون به من جلب میشه، رو به نگاه های منتظرشون در حالی که کمی کنار سبحان جا به جا میشم ادامه میدم:

- همه ی حسی که باید، به آدم منتقل نمیشه! حس لذت این آهنگ وقتی کامل میشه که یکی از ته دل اونو برای یه زن بخونه و اون زن خودت باشی! مخصوصاً اون جاش که میگه " کدوم لیلی مته تو مجنون بود مجنون توی تویی علت وجود"

سبحان پوزخند صدا داری می زنه و با لحنی که تمسخر توش موج می زد میگه:

- یعنی الان به من غیر مستقیم تیکه انداختی تا اینو برات بخونم؟

آرش در حالی که حالا دوباره نگاه از من گرفته با اخم سرگرم گوشی موبایلش میشه! شهاب مثل اکثر مواقع بدون هیچ حسی به مکالمه ی ما دو نفر نگاه می کنه و سیاوش با چشم ها ریز شده منتظر جواب من بود. به سمت میز مقابلمون خم میشم، لیوان کریستال کوتاه و تپلم رو که توسط آرش پر شده بود به نفس سر می کشم، بعد از اون با خوردن یکی از سیب های تارت شده ی روی میز برای از بین بردن قیافه ی جمع شدم به طرف راستم می چرخم و خیره به چشم های سبحان با لحنی کاملاً خنثی که نتیجه ی تمام تنش های این مدت و جمله ای که غروب با گفتش عصبانیتیم رو به اوج رسونده بود میگم:

- بیا خیلی نقش بازی نکنیم سبحان! من از عشق و احساسات خیلی عمیق تر از چیزی که بین منو تو بود حرف زدم، جدای از اون من همیشه انقدر به خودم و احساساتم اهمیت میدم که حرفامو مستقیم بزمن تا مطمئن بشم طرفم دقیقاً فهمیده من چی می خوام بگم پس من هرچی میگم دقیقاً همونیه که منظورمه!

سبحان که به وضوح ناراحت و شوکه شده فقط پوزخندی می زنه و کوتاه میگه:

- آفرین به تو!

خودم حس می کنم زیادی تند بودم اما هیچ از حرفم پشیمون نبودم و شاید این حجم بی اعتنائیم به ناراحت کردن سبحان به خاطر همین دو سه پیک و *س* *ک* *ی بود که گرم کرده بود. شهاب نگاهش از بی تفاوتی در می یاد، آرش نگاه از گوشی می گیره و با نگرانی

عشق، مکث قبل از بیماری!

به ما می دوزه. حس می کنم هنوز خشمم تمام نشده برای همین بیشتر خم میشم تا شیشه ی ویسکی رو بردارم و بعد از پر کردن لیوانم باز هم به نفس محتویاتش رو سر می کشم. این بار صدای معترض سیاوش بلند میشه.

- سیک (مشروب خالص) نرو بالا!

دستم رو به نشونه ی مشکل نیست برای سیا تکون میدم و با لرزیدن موبایلم توی دستم و دیدن شماره ی مهرداد بی توجه به نگاه سبحان به موبایلم که با گوشه ی چشم می بینمش از روی مبل بلند میشم، تماس رو وصل می کنم. توی گوشی میگم:

- یه لحظه مهرداد.

به سمت تراس توی اتاق خواب آرش میرم. پا که توی تراس میذارم گوشی رو دوباره کنار گوشم میذارم.

- سلام.

- سلام خانوم مشهور!

- تو هم دیدیش؟

- مگه کسی هم مونده که ندیده باشش؟

- فاجعه است!

- چرا نگفته بودی می خونی؟

- نگو که این مشکلی توی کار ما ایجاد می کنه!

- نه اتفاقا خیلی هم به نفعمونه، این جوری با یه محبوبیت و شناخته شدگی نسبی وقتی پارتنرم توی عکس های تبلیغاتی باشگاه بشی خیلی برام بهتره!

- می ترسم برام از نظر قانونی مشکلی پیش بیاد!

- ترس بابا، مشکلی نیست، مشکلیم باشه من بدم چطوری حلش کنم.

- پس روی کمکت حساب کنم؟

- البته، عجب صدای خاصی هم داری.

- ممنون.

- چقدر از تعریفم هیجان زده شدی!

- اصلا توی شرایطی نیستم که هیجان زده بشم!

- حالا یه کمی هم کارت داشتم، کجایی؟

- خونه ی آرشم، به مناسبت خونه ی جدیدش دور هم جمع شدیم.

- آهان تا کی اونجایی؟
- نمی دونم، فکر نمی کنم زیاد بمونم، امشب حالمون بدجور گرفته شد!
- خونشون کدوم سمته؟
- آدرس دقیق که بلد نیستم سمت خیابون ...
- یه ساعت دیگه پیام دنبالت اکی؟
- آره خوبه.
- آدرس دقیقم برام اس ام اس کن.
- اون جورى سختم همیشه برات لوکیشن دقیقمو می فرستم.
- اکی خانوم خارجی مشهور! انقدرم تیرپ غم نباش چیزی نشده که بابا! عدو شده سبب خیر، کلی برای کارمون بهتر شد، صداتم که انقدر عالی و همه کلی حال کردن!
- دیگه نه به این شدت!
- اتفاقا به همین شدت، من که کلی فیض بردم. مخصوصا از اون قسمت بنفشش!
- با چشم های گرد شده و تعجیبی که توی صدام مشهود بود میگم:
- قسمت بنفشش کجاشه؟
- این دیگه مربوط به بخش آناتومی بدنه، توی درساتون نداشتی؟
- با این جمله اش منظورش رو می فهمم و با یادآوری بند لباس زیر بنفشم که توی کلیپ پخش شدم از زیر تاپم مشخص بود خنده ام بلند میشه. توی همین مدت کم به شوخی های این مدلی مهرداد عادت کرده بودم، اگر کسی توی برخورد اول می دیدش لقب یه مرد هیز بی حیا رو بهش می داد اما من با عشقی که ازش نسبت به دوست دخترش مینا دیده بودم ایدا این لقب رو بهش نمی دادم. بین خنده هام میگم:
- یعنی مینا چه می کنه با توها...
- همین لحظه صدای قدم های کسی رو می شنوم و وقتی برمی گردم سبحان رو پشت سرم می بینم. اخم هام به هم گره می خوره، خندم قطع میشه و متوجه جواب مهرداد به خودم نمیشم. با صدایی که دیگه خنده توش نبود میگم:
- می بینمت مهرداد، فعلا.
- بعد از قطع کردن تلفن بی توجه به سبحان که کنارم ایستاده مشغول فرستادن لوکیشنم برای مهرداد میشم.
- سبحان که انگار سکوت براش سخت بوده با لحن پر حرصی میگه:

- خوب می خندیدی که، چی شد ما رو دیدی برج زهرمار شدی!

پوزخند صدا داری می زخم و وانمود می کنم هنوز با موبایل مشغولم، اما اون ادامه میده.

- من نمی دونم تو که انقدر داره توی این رابطه بهت سخت می گذره برای چی انقدر اصرار به ادامه اش داری!

با چشم های گرد شده به سمتش می چرخم، انگشت اشاره ام رو به سمت قفسه ی سینه ام هدف می گیرم، میگم:

- من! من اصرار دارم؟

قهقهه بلند و مصنوعی می زخم، با همون خنده و اداهایی که مثلا واقعا از خنده روی پا بند نیستم انگشتمو به طرفش می گیرم و بریده بریده ادامه میدم:

- تو ... واقعا... خیلی ... با نمکی پسر...

سبحان از حالت دست به سینه و تکیه زده به نرده خارج میشه، بهم نزدیک تر میشه، میگه:

- من که می دونم همه ی این اداهات از کجا آب می خوره!

با وجود این که منظورش رو دقیقا متوجه نشدم سعی می کنم کوتاه نیام و جمله ی خودش رو بهش برگردونم.

- کجا آب می خوره آقا زرننگ؟

- بوی کیس های بهتر به مشامت خورده هول برت داشته خبریه، ولی بوی کباب نیست دختر چون خر داغ می کنن! امثال مهرداد نهایت دو ماه از اونیه که لای لنگات داری استفاده می کنن و بعد یه لگد در ک*و*ن*ت و خداحافظ شما!

سعی می کنم خشمم از حرف های بی شرمانه اش رو پنهان کنم و برای آرامش خودم هم که شده حرصش رو بیشتر در بیارم. شونه ای بالا می اندازم و بالحن خونسردی میگم:

- می دونی تو بیماری، به سایه خودتم شک داری! البته حقم داری آدمی به سطح پایینی تو قطعاً دچار ضعف اعتماد به نفس میشه و در نتیجه اش مدام شک داره که نکنه طرفش با کسیه، به نظرم به مشاور نیاز داری!

- تو هم که پاکو مریم مقدسی! آرش دوست بچگیته و یه سره توی خشتکشی، سیاوش مته داداشته و وقتو بی وقت از گردنش آویزونی، حتما دو روز دیگه هم که بچه ات از مهرداد اومد بیرون می یای میگی منظوری نداشتیم!

چشم های قرمزش نشون از مستی زیادش و تحت کنترل نبودنش داره اما با این حال نمی تونم حرف های کنیفش رو ندیده بگیرم و با بیشترین تلاش برای بازی کردن نقش یه آدم خونسرد میگم:

- تو واقعا بیماری عزیزم، بهتره هم خودتو به یه دکتر نشون بدی هم از این به بعد اندازه ظرفیتت بخوری!

خنده های تحقیر آمیز روی لبش به شدت به عصبانیتیم اضافه می کنه اما اصلا نمیذارم تا پی به درونم ببره.

- اصلا دورو برت مردی مونده که تو باهش تیک زده باشی؟ تو حتی اگه پا بده به شهابم رحم نمی کنی.

چشم هام رو ریز می کنم و با ابروهای بالا رفته حالت فکر کردن می گیرم.

- بهش فکر نکرده بودم اما واقعا کیس خوبیه به نظرم...

هنوز حرفم تموم نشده که طعم خون رو حس می کنم، خیره بدون این که حتی ذره ای حس دردی که می کشیدم توی صورتم خودنمایی کنه میگم:

- اتفاقا پایهای بلندش سلیقه ی منه حتی...

و ضربه ی بعدی طرف دیگه ی صورتم رو می سوزونه باز هم کوتاه نمی یام و ادامه میدم:

- خوش به حاله تو که با وجود دونستن اینا هنوزم دنبال منی!

و این بار با حس پشت استخوان های چهار انگشت دستش طعم خون توی دهنم شدت می گیره. دیگه توانایی نقش بی تفاوت بازی کردن رو ندارم و از در تراس بیرون می زنم، شماره ی مهرداد رو می گیرم و با صدای لرزون و بریده بریده میگم:

- مهرداد... همین الان بیا...

و در جواب چی شده های پشت همش در حالی که مانتوم رو از روی تخت برمی دارم و برای بیرون کشیدن بازوم از بین دست های سبحان تلاش می کنم جواب میدم:

- فقط بیا مهرداد!

و تلفن رو قطع می کنم.

سبحان پشت هم معذرت خواهی می کنه و درخواست می کنه تا یک لحظه بهش گوش بدم اما فقط خودم رو از بین دست هاش بیرون می کشم و در حالی که شال و کیفم رو از روی تخت برمی دارم از اتاق بیرون می زنم با قدم های بلند در حال رفتن به سمت درم و سبحان هم پشت سرم می یاد، وارد سالن بزرگ آپارتمان که میشم آرش با دیدن وضعیت منو سبحان به طرفم می دوه و رو به روم قرار می گیره، بازو هام رو می گیره، سرم رو پایین می اندازم و وقتی با دستش چونه ام رو بالا میده و صورتم رو می بینه با گفتن کلمه ی می کشمت به سمت سبحان که پشت من میخکوب شده حمله می کنه. نازنین جیغ می کشه، سیاوش و شهاب که توی حالت نیم خیز بودن به طرفشون میرن و سعی دارن جداشون بکنن، از فرصت استفاده می کنم و از خونه بیرون می زنم. توی لابی شماره ی مهرداد رو می گیرم. صدای نگران مینا رو پشت تلفن تشخیص میدم.

- درسا پنج دقیقه دیگه رسیدیم.

بعضم می ترکه و به سختی منتظر می سر هم می کنم. کمتر از پنج دقیقه ی بعد با حس لرزش موبایلم و دیدن شماره ی مهرداد از لابی خارج میشم، ماشین شاسی بلند سیاه رنگ مهرداد با صدا ترمز می کنه و مینا از صندلی سمت شاگرد پیاده میشه. با بیشترین سرعتی که کفش های پاشنه بلندش بهش اجازه میده به طرفم می یاد و منو توی آغوشش می گیره.

به آغوش باز شده ی مینا پناه می برم، سرم رو روی شونه هاش که با وجود کفش های پاشنه بلندش هنوز کمی پایین تر از شونه های من بود میذارم. آروم با دست کمرم رو نوازش می کنه، حضور مهرداد رو که حس می کنم ازش جدا میشم. به خاطر تاریکی کوچی وضعیت صورتم رو تشخیص نمیدن. با صدای لرزون سلام می کنم. مهرداد جوابم رو میده.

- بیخشید که شبتونو خراب کردم، نمی خواستم...

مینا با مهربونی بازومو نوازش می کنه و بهم دلداری میده. مهرداد اخم می کنه و میگه:

- دیوونه! پس رفیق برای چیه؟!

مینا در عقب ماشین رو باز می کنه و هر دو می شینیم، مهرداد روی صندلی راننده می شینه و ماشین رو به حرکت می اندازه. موبایل رو که بین دست هام می لرزه بی توجه به اسم روی صفحه خاموش می کنم. توی سکوت و تاریکی ماشین به هیبت مهرداد پشت فرمون خیره میشم که به مدد ورزش کار بودنش خیلی خوش فرم و بدون نقص بود، از نظر درشتی و هیکل نقطه ی مقابل مینا با قد نسبتا کوتاه و هیکل ظریفش بود. حتی رنگ پوست برنز مهرداد هم تضاد کاملی با پوست خیلی سفید مینا داشت، وقتی مینا نگاه خیرم روی نیم رخش رو حس می کنه به سمتم می چرخه و لبخند مهربونی مهمونم می کنه.

- برم خونتون؟

مستاصل و دو دل برای جواب به سوال مهرداد هستم که عصبی فرمون رو کنار می کشه و با بوق کشداری تقریبا عربده می کشه " خب بیا برو، مرتیکه یه ربعه هی چراغ می زنه" با ترمز ناگهانی مهرداد منو مینا به جلو پرت می شیم و مهرداد عصبی از ماشین بیرون می پره. با ترس به ماشینی که جلوی مهرداد روی ترمز زده نگاه می کنم و با تشخیص ماشین شهاب سریع از ماشین برای جلوگیری از دعوای احتمالی بین اون دو نفر پیاده میشم، لحظه ای که بهشون می رسم مهرداد در ماشین شهاب رو باز کرده و با هیکل غول مانندش می خواد از ماشین بیرون بکشدش که با جیغ من به طرفم می چرخه. خودم رو بین مهرداد و در باز ماشین می اندازم و دستم رو روی سینه اش میذارم و کمی به عقب هولش میدم، مثل بیشتر وقت هایی که شوکه میشم حرف زدن برام سخت شده اما با سختی فعل می شناسمش رو از بین لب های خشک و لرزون و دهن پر خونم خارج می کنم. توی نور چراغ های کنار خیابون مهرداد با ناباوری به صورت زخمی من که حدسی در مورد شدتش ندارم خیره میشه. شهاب پشت سرم از ماشینش بیرون اومده و این رو از بوی بدنش که خیلی نزدیک به خودم حسش می کنم متوجه میشم. از حصار و فاصله ی بین دو مرد خلاص میشم، مینا هم از ماشین بیرون اومده و حالا مثل مهرداد به صورت من نگاه می کنه. حس شکستن تمام وجودم رو می گیره، ضعف جسمی چیزی بود که هرگز توی عمرم تجربه اش نکرده بودم و برام یک نقطه ضعف محسوب می شد. مهرداد عصبی می غره:

- صورتت چی شده؟ کار اینه؟

نه آروم همیشه جوابش. دستش رو زیر چونه ام می زنه و صورتم رو بالا می یاره.

- منو نگاه کن ببینم! گوشه ی لب خون می یاد... چی شده درسا؟!

- من خوبم مهرداد!

صدای معترض مینا بلند میشه:

- چطور خوبی؟ صورتت...

شهاب بالاخره سکوتش رو می شکنه.

- واقعا متاسفم که شما رو هم نگران کردیم، بیشتر از این مزاحمتون نمیشم من درسا رو با خودم می برم!

نگاه متعجب و ترسیده ام رو که با یک حرکت ناگهانی به سمتش می چرخونم در جوابم دستش رو حلقه ی بازوم می کنه و کمی به سمت خودش می کشه، مهرداد با شک بهش نگاه می کنه، شهاب رو نمی شناسه و برای همین شک نگاهش به صدایش هم منتقل میشه.

- درسا تو باهاش میری؟

زمزمه می کنم:

- بیشتر از این شب‌تونو خراب نمی کنم...

- چرند نگو!

و بعد از این جمله اش کمی من رو به طرف خودش می کشونه و زیر گوشم زمزمه می کنه:

- ازش که نمی ترسی؟ اگه می خواهی بگو تا همین جا دندوناشو بریزم توی دهنش!

با چشم های گرد شده سرم رو عقب می کشم و هول زده میگم:

- نه... نه اصلا ...

- پس باهاش میری؟

فقط سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم. شهاب به طرف دیگه ی ماشین میره و در شاگرد رو برای نشستن من باز می کنه، مهرداد هنوز کمی شک توی نگاهش بود، با کج و کوله کردن لب هام سعی می کنم حالتی شبیه به لبخند تحویلش بدم.

- مشکلی پیش اومد فقط زنگ بزنی، آخر شبم زنگ می زنی بابات ببینم رفتی خونه یا نه!

- ممنون... نگرانم نباش... واقعا مناسبم برای امشب.

به سمت مینا میرم و بوسه ی آرومی روی گونه اش می شونم. با خداحافظی از هردو به سمت شهاب میرم، سوار ماشین میشم و شهاب در رو می بنده، به سمت دیگه ی ماشین میره، صدای خداحافظی و تشکرش از مهرداد رو از شیشه ی باز ماشین می شنوم. بعد از تک بوقی برای مهرداد و مینا ماشین رو به حرکت در می یاره و توی سکوت رانندگی می کنه، چشم هام رو می بندم و به پشتی صندلی تکیه می زنم، درد صورتم و سوزش گوشه ی لبم باعث گره خوردن ابرو هام بهم میشه.

با حس توقف ماشین چشم باز می کنم، شهاب بدون حرف از ماشین خارج میشه. می بینمش که به داروخانه ی اون طرف خیابان میره، چند دقیقه ی بعد با پاکتی توی دستش به سمت ماشین برمی گرده. به جای سوار شدن ماشین رو دور می زنه و در سمت من رو باز می کنه. زمزمه می کنه:

- بچرخ این وری.

بی حرف کاری که گفته رو انجام میدم. مشماهای توی دستش رو روی پام میذاره، مقابلم روی دو پاهاش می شینه. پنبه و بتادین رو از مشما بیرون می یاره، خیلی آروم پنبه ی آغشته به بتادین رو روی پارگی گوشه ی لبم میذاره، از سوزشش آخی میگم، چشم هام رو می بندم و ناخودآگاه با گذاشتن دستم روی دست هاش سعی دارم مانعش بشم. پنبه رو که عقب می کشه چشم باز می کنم، چشم های سیاهش خیلی باهام فاصله نداره و توی نور چراغ کوچیک ماشین برق می زنه.

دستم رو که روی دستش بود پایین می یاره.

- یه کمی می سوزه، اما دست منو بگیر وقتی دستمو فشار بده، دردش این طوری کم تره.

عشق، مکث قبل از بیماری!

باز هم توی سکوت فقط کاری که گفته رو انجام میدم، این بار با حس سوزش، دست های گرمش که اختلاف دمایی زیادی با دست های سردم داشت رو فشار میدم و چشم می بندم.

پنبه رو پایین می یاره.

- تموم شد.

انگشت های کشیدش رو طرف دیگه گونه ام میذاره و کمی صورتم رو متمایل می کنه، از گوشه ی چشم لب های جمع شده اش به خاطر وضعیت صورتم رو تشخیص میدم. سرم رو پایین می اندازم، آروم زمزمه می کنم:

- من آدم ضعیفی نیستم!

...

- تلافی اینو سرش در می یارم!

- آرش به حسابش رسید!

سرم رو بالا می یارم و به خاطر طرز نشستنمون از بالا به چشم هاش خیره میشم.

- چرا آرش نیمد دنبالم؟ یا سیا...

- من نداشتم!

- چرا؟

توی همون حالت نشسته روی دو پا دست توی جیبش می کنه، آب نباتی رو بیرون می یاره و به طرفم می گیره.

- اینو بخور، فشارت خیلی پایینه!

- دهنم مزه ی خون میده!

آب نبات رو هم می گیرم اما نگاه خیره در انتظار جوابم رو حفظ می کنم.

- بیا پایین دهنو صورتتو با آب بشور.

- آب کجاست؟

می ایسته.

- الان از صندوق عقب می یارم.

و بعد کاری که گفته رو انجام میده، صورت و دهنم رو طبق گفته اش کنار پیاده رو می شورم. سوار ماشین که میشم با خودم فکر می کنم. پارسال این موقع حتی توی رویاهامم خودم رو توی همچین وضعیت تاسف باری تصور نمی کردم.

از طرف دیگه ماشین که سوار میشه قبل از روشن کردن ماشین میگه:

- تو حرف منو بهتر از اونا گوش می دادی!

- دلم می خواد بازم نماز بخونم!

- خب بخون!

- اما من مشروب خوردم!

- دیگه نخور....

- آبروم جلوی مهاد و مینا رفت!

...

- جلوی آرش اینا هم کوچیک شدم!

- آدم با این چیزا کوچیک نمیشه!

- سبحان منو از خودش متنفر کرد!

...

- یادش بده بیشتر از ظرفیتش نخوره!

- من مسؤل آموزشش نیستم!

- مسؤل آموزش من هستی؟!

و جواب قاطعش که باعث میشه تا لحظه ی رسیدن به خونه سکوت کنم! " تا وقتی خودت بخوای، البته که هستم! "

و من تازه به خودم می یام که این منم که مثل یه بچه ی کوچیک خودم رو در اختیار شهاب قرار دادم تا به قول خودش آموزشم بده!

وقتی مقابل خونه توقف می کنه برای تشکر به سمتش می چرخم، قبل از این که من فرصتی برای حرف زدن پیدا کنم صدای زنگ موبایلش توی ماشین می پیچه.

نگاه نگرانی به چشم های منتظر من می کنه و بعد تلفن رو جواب میده، شاید دقیقا به خاطر نگاهش بود که کنجکاو و خیره به نیم رخش مکالمه اش رو توی سکوت نیمه شب وسط کوچه گوش میدم.

- الو.

باز هم مکث طولانی و نگاه زیر چشمی به من.

- درسا رو آوردم برسونم خونه.

...

- الان رسیدیم دم خونه.

... -

- خیلی خب...

.... -

- آروم باش!

... -

- مطمئنی؟!

... -

- خیلی خب!

و پایان مکالمه اش و نگاهش با لبخند نسبتا پر استرسی به من. ابرو بالا می اندازم، نمی تونم جلوی کنجکاویم رو بگیرم.

- آرش بود؟

" نه " آروم و زمزمه وارش همیشه تنها جوابم.

- سیا؟

این بار دست از نگاه خیره به رو به رو می کشه و به چشم هام خیره میشه.

- نه!

- اون بود؟

- آگه از اون منظورت سبحانه نه!

- نمی خوای به من بگی کی بود؟

وقتی سکوتش رو می بینم متوجه میشم قرار نیست جوابی بگیرم، با ذهنی درگیر از این که کی به تلفن شهاب زنگ زده که من رو می شناسه خیلی آروم میگم:

- ممنون بابت رسوندنم و پانسمان!

با چشم هاش که توی تاریکی شب برق می زد صورتم رو بررسی می کنه.

- درسا من همیشه ... یعنی تو تحت حافظت منی... امشب فقط از دستم در رفت... یعنی می خوام بگم تو فکر نکن که تنها افتادی بین منو سبحان!

با چشم های گرد شده تحت تاثیر حرف های شهاب بهش توی سکوت خیره میشم. لبخند آرومی به نگاهم می زنه.

- خیلی درگیرش نشو فقط این که اصلا خودتو بابت امشب سرزنش نکن!

سرم رو به نشونه ی فهمیدن بالا و پایین می کنم.

- سعی می کنم، شب به خیر.

- به خیر.

و بعد، از ماشین بیرون میرم.

وقتی با کلیدم در واحد رو باز می کنم و وارد آپارتمانمون میشم در کمال تعجب با چراغ های روشن مواجه میشم. ترگل لیوان آبی به دست کنار بابا ایستاده که با دیدن من موبایلش رو روی کاناپه ی کنارش پرت می کنه. سرم رو پایین می اندازم و سلام خیلی آرومی زمزمه می کنم. ترگل جوابم رو میده، بابا با قدم های بلند و عصبی بهم نزدیک میشه چونه ام رو می گیره و صورتم رو بالا می یاره، با خشم به صورتم نگاه می کنه، شاید با دیدن گوشه لبم بود که کمی فشار دستش روی چونه ام بیشتر میشه، ابروی راستش بالا میره و برق خشم توی چشم های آبییش شعله ور میشه. با سرش به صورتم اشاره می کنه، کلمات با خشم از بین لب هاش خارج میشن.

- من تو رو این طوری بار آوردم؟

جوابم میشه پایین انداختن نگاهم. چونه ام رو رها می کنه و قدمی به عقب برمی داره. سعی داشت صداش رو کنترل کنه اما با صدایی بلندتر از حالت معمولش میگه:

- اجازه بدی یه لمپن پسر حاجی انقدر دم در بیاره که با صورتت این کارو بکنه!

...

- برای چی این کارو کرد؟!

وقتی باز هم سکوت می کنم این بار تقریباً عریده می کشه.

- برای چی؟!

- نمی دونم... یعنی... یعنی مست بود... روی آرشو مهرداد حساس شد باز... بحثمون شد...

- آرشو سیا کدوم گوری بودن؟!

با حس لرزشی که به خاطر عصبانیت بابا توی صدام مشهود بود جواب میدم.

- ما توی تراس بودیم...

- شمارشو بده من!

نگاه سوالیم بالا می یاد و روی چشم هاش قفل میشه.

- شماره ی کیو؟

بابا با حفظ اخمش در حالی که موبایلش رو از روی کاناپه برمی داره میگه:

- همون بچه اُبی رو که صورتتو این شکلی کرده!

نگاهم برای لحظه ای روی صورت ترگل که مثل اکثر مواقع سکوت رو ترجیح داده میفته. سکوت می کنم.

- میدی شماره رو یا پاشم برم دم خونه اش!

از اون جایی که می دونستم بابا کاری که میگه رو انجام میده و تهدید برایش بی معنی بود شماره رو برایش از حفظ میگم. بعد از گرفتن

شماره به سمت اتاق خوابش میره و از صدای کوبیده شدن در من و ترگل هر دو از جا می پریم!

ترگل با نگاهی که سعی داشت مهربون باشه میگه:

- الان برات بتادین می یارم!

- چیزی نمی خوام! بابا از کجا فهمید ما دعوامون شده؟!

- آرش یه کم قبل این که تو بیای زنگ زد.

قبل از این که من جوابی به ترگل بدم صدای عربده ی بابا ترگل رو میخکوب می کنه و من رو با دو به پشت در اتاقش می رسونه. صداش

به قدری بلند هست که از پشت در هم متوجه مکالمه اش بشم!

- بین پسر حاجی تقلبی من کاری ندارم اون بابات نماینده مجلسه سفیره وزیره چه گ*و*ه*ی*ه دختر من پرستیش فرهنگش حتی یه

نفسش صدای حرومی ها و لمپن هایی مثل تو می ارزه، پس دفعه ی بعدی که حتی خواستی اسم درسا رو بیاری به این فکر کن قبل از

اینکه اسمش کامل از دهننت خارج بشه خودم گردنتو شکوندم!

...

بابا با لحن و صدایی آرام تر ادامه میده:

- توی این که گ*و*ه*ی*ه زیادی خوردی که شکی نیست اما فقط حواست باشه که من دیگه حتی نشنوم نزدیکش شدی!

و قبل از این که من فرصت کنم از پشت در کنار برم بابا رو به روم ظاهر میشه. با چشم های ریز شده و لحن هشدار دهنده ای میگه:

- من همیشه آزادت گذاشتم... بعد از اینم چیزی عوض نمیشه اما حواستو حسابی جمع کن چون دفعه ی بعدی که کسی به خودش اجازه

بده حتی به دختر من بد نگاه کنه من انقدر آرام نمی مونم، من تمام زندگیمو روی تو گذاشتم که حالا هرکی از راه رسید به خودش اجازه

بده هر طور به ذهن کثیفش می رسه باهات رفتار کنه.

و جواب من که تحت تاثیر حس حمایت بابا تنها چشم آرامی بود.

دو سه روزی هست که به خاطر وضعیت صورتم از خونه بیرون نمیرم، رابطه ام با ترگل توی این مدت نزدیک تر شده و حالا روی کاناپه های خونه رو به روی هم نشستیم و مثل این یکی دو روز حرف های زنونه می زنیم.

- سبحان هنوزم زنگ می زنه؟

- روزی چند بار!

- چرا بلاکش نمی کنی؟

شونه ای بالا می اندازم و با پوزخند میگم:

- این جوری فکر می کنه برام اهمیت داره!

در حال تیکه کردن سیب های پوست کنده شده میگه:

- هوشمندانه است!

- می دونی اولش همه چیز به نظر هیجان انگیز می یاد! یه پسر اکتیو، پر انرژی، یه کمی bad boy! برای آدمی توی شرایط من...

ترگل پیشدستی میوه های پوست کنده شده رو به طرفم می گیره، تیکه ای سیب برمی دارم و منتظر بهش خیره میشم. حتی فکرشم نمی کردم یه روزی منو ترگل توی سالن آپارتمان مشترکمون بشینیم، من با صورت کبود و اون با نگاهی سرشار از همراهی، حرف های زنونه بزنینم!

- می فهمم... انتخاب آدمی که توی یه شرایط خاص فکر می کنی بهترین اما فقط شرایطه که باعث میشه همچین فکری بکنی و واقعیت چیز دیگه ایه!

- باعث می شد این همه انرژی و هیجان من تخلیه بشه و من فکر کنم همون آدمیه که بهش نیاز دارم! یکی مثل من، پر از هیجان...

ترگل بازدم عمیقش رو بیرون می فرسته، ابرو بالا می اندازه!

- نوچ! دقیقا بر عکسه، کسی برای ما بهترین گزینه است که ما رو توی صد نگه داره!

متوجه منظورش نمیشم، چشم هام رو ریز می کنم و جمله ی معروفم که مختص وقت های نفهمیدنم بود رو تکرار می کنم.

- یعنی چطوری؟

- فرض کن یه آدمی صد در صد هیجانو داره و مقابل یکی مثل خودش قرار می گیره، فکر می کنی نتیجه اش چیه؟

تنها با سکوت بهش خیره میشم.

- نتیجه اش میشه به رابطه پر از هیجان و غیر قابل کنترل! حالا اگه یکی باشه که بر عکسش هیجانش روی مرز صفر باشه چی؟

سرم رو به نشونه ی تایید تکون میدم، زمزمه می کنم:

- اون وقت توی همون صد می مونی و همه چیز نرمال میشه!

- دقیقا! بهترین گزینه برای ما همیشه اونیه که نقطه ی مقابل ماست نه اونی که تصویر ما توی آینه است! هیچ آدمی دوست نداره یه نسخه دیگه از خودشو کنارش داشته باشه.

باز هم به ظرف میوه پاتک می زنم.

- و تو؟

در مقابل نگاه سوالیش ادامه میدم:

- و تو تجربه ی مشابه داشتی؟!

لبخند محزونی صورتش رو قاب می گیره.

- من آدم بیشتری از خودم رو انتخاب کردم!

روی کاناپه کمی جا به جا میشم و با نگاه منتظرم بهش زل می زنم.

- من یادم رفت قبل از انتخاب خودمو توی آینه ببینم و حدمو تشخیص بدم!

- شوهرت... آدم بزرگی بود!

پوزخندی می زنه.

- بزرگ... اون فقط برای من زیادی قوی بود!

- گیج شدم!

- من منشیش بودم! توهم قصه ی دختر گدا و پسر شاهزاده برم داشت!

- متاسفم...

- نباش!

...

از کشوی زیری میز چوبی مقابلمون بسته ی سیگار و فندقی رو بیرون می یاره، بعد از روشن کردنش و بیرون فرستادن دودِ اولین پُکش میگه:

- یه توصیه... هر وقت چیزی زیادی خوب بود بهش شک کن!

باز هم نگاه گیج و سوالی من و باز هم سکوتم.

- اینو بدون هیچ کس، هیچ کس، هیچ وقت به کم تر از خودش قانع نمیشه و اگر شد بدون کم تر از تو بوده و اینو مخفی کرده!

گیج شده میگم:

- بالاخره شوهرت از تو کم تر بود یا بیشتر؟!
 - اون کم تری بود که خوب بلد بود با قدرتش این کم بودنو مخفی کنه!
 - نمی فهمم!
 - خیلیم فهمیدنش سخت نیست!
 - پیچیده اش کردی!
- سیگارش رو توی جا سیگاری روی میز خاموش می کنه. چشم هاشو ریز می کنه.
 - سادش میشه این که من به آدم اشتباهی اعتماد کردم! توی یه شرایط خاص فکر کردم اون بهترین گزینه است و...
 - بین حرفش می یام.
 - و نبود.
 - با لحن زمزمه وار میگه:
 - و نبود!
 - حس می کنم همشو نگفتی!
 - لبخندی تحویلیم میده.
 - باور کن دلت نمی خواد بشنوی!
 - منم فکر نمی کردم تو بخوای حرف های یه دختر کتک خورده از دوست پسرشو بشنوی!
 - بهت این اطمینانو میدم که این خیلی خیلی تلخ تر از حرفاته!
 - به هر حال می خوام بشنوم!
 - چی از میل به فانتزی های جنسی می دونی؟!
 - تنها شوکه و میخکوب بهش خیره میشم! ادامه میده؛
 - س*ک*س گروهی... میل به هر دو جنس... میسترس و اسلیو(ارباب و برده)...
 - شوک زده تنها خیره به حجم دردی که این زن کشیده فکر می کنم!
 - بچه های حروم*زاده ای که برای تو بچه اتن ولی نمی تونی روشون ادعای مالکیت کنی از ترس جونت!
 - سکوتم که ادامه دار میشه ترگل در حال بلند شدن از روی کاناپه زمزمه می کنه:
 - گفتم که دلت نمی خواد بشنوی!

و من کماکان خیره به جای خالی ترگل به این فکر می کنم تا کی باید به جرم زن بودن درد کشید، تا چند نسل؟

وقتی از سماجت شخص پشت خط کلافه میشم به سختی با چشم های نیمه باز موبایلم رو از میز کنار تختم برمی دارم، از بین چشم هام اسم سیا رو می بینم که روی گوشی خاموش روشن می شد، دایره ی سبز رنگ رو لمس می کنم، گردن بلند شده ام رو دوباره روی بالش میذارم و با چشم های بسته و لحن کشداری میگم:

- چی شده سیا!

- چهار عصر خواب چه وقته دقیقا!؟!

و شروع به نوچ نوچ کردن می کنه، با حس صداس جایی نزدیک تر از پشت خط تلفن با یک حرکت سریع روی تخت می شینم. چشمم به جلوی در اتاقم میفته، با تی شرت آبی توی تنش به چهارچوب در تکیه زده. خنده ی شیطونی می کنه و با لمس گوشیش تماس رو قطع می کنه. پوف کلافه ای می کشم و خودم رو روی تخت پرت می کنم! غرغر کنان میگم:

- لعنت به ما سه نفر که حریم شخصی رو بی معنی کردیم!

- می تونی اعتراضاتو به آرش و بابات منتقل کنی که منو فرستادن!

چشم های خیره به سقفم رو می بندم و دست هام رو زیر سرم قلاب می کنم.

- چرا خودش نیمد؟

- با سیمین بانو رفتن اصفهان.

از طرز خطاب کردن مادرش خنده ی تلخی روی لبم می شینه.

- اصفهان چه خبره؟

- مسافرت کاریه!

- آهان!

نزدیک شدنش رو حس می کنم اما چشم هام رو باز نمی کنم. سنگینی سایه اش و نزدیکی نفس هاش باعث میشه مقاومتتم بشکنه و چشم باز کنم. صورتش با فاصله کمی از من قرار داشت و روی بدنم خم شده بود. از همون فاصله میگه:

- توی خونه چه خبره که سه روزه توش چپیدی؟

جوابم بهش میشه چشم های ریز شدم.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

- خودت بلند میشی لباس می پوشی تا من دستورمو اجرا کنم یا به زور متوسل بشم؟
نگاهم رنگ درموندگی می گیره.
- دیشب که تا صبح اون داداشت نداشت بخوابم الانم مثلا اومدم خواب ظهر داشته باشم که تو!
در حالی که عقب می کشه شونه ای بالا می اندازه. دست هاش رو توی جیب شلوار سیاه رنگش می کنه، با لحن خونسردی میگه:
- جالبه وقتی ازش ناراضی میشی داداش منه وقتای دیگه عزیز دلت!
در حالی که زیر لب غر می زنم از روی تخت بلند میشم.
- یک ساعت بعد که با پیروزی سیاوش کنارش توی ماشین نشستم عینک آفتابی بزرگم رو روی صورتم میذارم. کبودی های گونه ام رو با کمک کرم پودر پوشونده بودم و رژ لب زرشکیم هم زخم گوشه ی لبم رو مخفی کرده بود. سیاوش ماشین رو به حرکت در می یاره.
- کجا می ریم حالا؟!
- نمی دونم تو چی دوست داری؟!
با یادآوری حرف های صبحم با ترگل سوال سیاوش رو بی جواب میذارم و به نیم رخش خیره میشم.
- سیا؟
با لحن خودم بله ای رو زمزمه می کنه.
- توی اسلام مشکلی نداره اگه شوهرت تو رو مجبور به کاری بکنه؟
لحظه ای به سمتم می چرخه و بعد دوباره خیره به مسیر رو به روش میگه:
- مسلمون تر از من پیدا نکردی سوال دینی بپرسی؟!
پشت چشمی نازک می کنم.
- حالا بگو!
- خب آخه سوالت خیلی کلیه تا چه کاری باشه!
- مثلا سک*س با یه مرد دیگه!
این بار نگاهش طولانی تر به من خیره میشه!
- اینا دیگه چیه می پرسی?!
- اووف اصلا نخواستم.
و خودم رو به سمت در می کشم و از پنجره به بیرون خیره میشم!

- خیلی خب حالا قهر نداره که لوس خانوم، من آرش نیستم ناز تو بکشما!
- دهنم رو براش کج می کنم و جمله اش رو تکرار می کنم. خنده ی بلندی می کنه. بعد از خنده اش میگه:
- درسته که اسلام خیلی هوای مردا رو داره اما همچین کثافت کاری هایی هیچ جاش نیمده!
- کنجکاو دوباره به نیم رخش نگاه می کنم.
- حالا اگه یه مردی این کارو بکنه چی؟!
- قطعاً مجازات خودشو داره که من ازش بی خبرم!
- یه چیزه دیگه.
- باز هم نگاه لحظه ایش به من.
- چی؟
- اگه معلوم بشه شوهر یه نفرزنشو مجبور به این کارو کرده زن می تونه بعد طلاق بچه هاشو از شوهرش بگیره؟
- بالا پایین شدن لب هاش به نشونه ی ندونستن رو توی نیم رخ صورتش می بینم.
- نمی دونم دقیقا از این قانونا و اینا من کلا بی خبرم، شهاب بیشتر بلده این چیزا رو ولی فکر کنم بشه!
- لحنم رو کمی مظلوم می کنم و میگم:
- یه چیز دیگه هم بپرسم؟
- سیاوش اهوم آرومی رو زمزمزه می کنه.
- اگه اینجا بفهمن بچه هات مال شوهرت نیست چی کار می کنن؟!
- بر خلاف تصورم این بار با نگاهش خیره ی چشم هام همیشه!
- باور کن سراغ مزخرف ترین آدم اومدی برای این سوالا!
- فراموشش کن.
- دوباره به پشتی صندلی تکیه می زنم و به رو به رو خیره میشم. با پلی شدن آهنگی که همین چند وقت پیش منو سیاوش با هم با شوخی و خنده برای سبحان زمزمه کرده بودیم نگاه هر دومون به سمت هم می چرخه، دست دراز شده ی سیاوش به سمت ضبط رو عقب می کشم. در جواب نگاه سوالیش زمزمه می کنم:
- بذار بخونه!
- و سیاوش درخواستم رو عملی می کنه.

- اون روز که اینو می خوندم فکر نمی کردم یه روزی واقعی بشه!
- سیاوش در جوابم فقط با آهنگ زمزمه می کنه. خیلی ناگهانی میگه:
- دلت براش تنگ شده؟
- این بار منم که جوابش رو با تیکه ای از آهنگ میدم. " ولی اون دوست پسر منه، اون روزو شب منه! "
- هیچ وقت احساس نکردم که دوستش داری!
- چشم هام هنوز خیره به رو به رو بود.
- عادت داشتم به بودنش!
- اون زیادی دوستت داشت!
- شاید!
- هنوزم داره.
- آدم من نبود ولی خب دلم نمی خواست این جورى تموم بشه!
- ...
- روزای باحال زیاد داشتیم!
- روزای باحال هیچ وقت تموم نمیشه، می تونی با یه آدم دیگه بسازیشون!
- زمان لازم دارم!
- نگفتی کجا بریم؟
- جایی که من می خوام برم تو نمی تونی ببری!
- تو فقط بگو کجا من اونجا رو برات می یارم!
- ابروی بالا می اندازم.
- می دونی، دلم یه تخلیه هیجان اساسی می خواد... اگه ایران نبودیم ازت می خواستم منو ببری دیسکو!
- لبخند روی صورتش می شینه.
- پس برمی گردیم خونه!
- دیدی گفتم نمی تونی!

عشق، مکتی قبل از بیماری!

سیاوش لبخندش رو حفظ می کنه و مسیروش رو به سمت خونه کج می کنه. مقابل خونه که ترمز می کنه از ماشین بیرون میرم، با شنیدن اسمم از پنجره ی ماشین بهش نگاه می کنم.

- ساعت نه می یام دنبالت، لباس مناسب دیسکو بپوش.

بعد از اون صدای کنده شدن لاستیک های ماشین از روی آسفالت می یاد و من رو با نگاه پر سوالی تنها میداره.

سیاوش طبق قولش ساعت نه با تک زنگی خبر حضورش جلوی در رو میده. منم بر اساس حرفش با کفش های پاشنه بلندم خرامان خرامان سوار ماشین میشم. سیاوش سوت کشداری می زنه.

- چی شدی امشب لیدی!

لبخندی تحویلش میدم.

- شما هم بسیار خوش تیپ تر از همیشه هستین مستر!

- خلیلم عالی، نازی امشب افتخار همراهیمو با تو شریک میشه.

- کجا میریم سیا؟

نگاهم رنگ سوال می گیره، سیاوش بینیم رو با پشت دو انگشتش می کشه و در حال روشن کردن ماشین میگه:

- خیلی فسفر نسوزون، خیلی زود می فهمی.

و دقیقا همین اتفاق میفته، نیم ساعت بعد هم قدم با سیاوش وارد خونه ی پدریش می شیم. سالن بزرگ خونه حالا با وجود رقص نورها، صدای موزیک و آدم های توی سالن دقیقا به دیسکو شبیه شده بود. هیجان زده و با صدای بلندی که سیاوش بشنوه کنار گوشش میگم:

- تو دیوونه ای سیا!

و جوابم رو مثل خودم کنار گوشم میده.

- یه دیوونه ی باحال!

بعد از جوابش به صورتش و لبخند شیطان روی لبش خیره میشم. نازنین بهمون نزدیک میشه و بعد از حال و احوال من رو برای تعویض لباس به اتاقی می بره.

بعد از بررسی خودم توی لباس کوتاه مشکی رنگ به سالن برمی گردم. اکثر جمعیت به چشمم آشنا بودن و توی دورهمی های سیاوش و آرش دیده بودمشون، ناخودآگاه دنبال شهاب می گردم که سیاوش به سمتم می یاد.

- پس چرا نمی یای بترکونی؟

- شهاب نمی یاد؟

چشم های گرد شده ی سیاوش رو توی همون تاریک روشن رقص نورها هم تشخیص میدم.

- کی تا حالا توی این جمع ها دیدیش؟ اما مهردادو بهش گفتم اومده، کنار باره!

شونه ای بالا می اندازم، سرخوش و بی خیال با سیاوش به سمت بار میریم.

با لبخند و صدای بلند به مهرداد سلام می کنم. سراغ مینا رو می گیرم که کوتاه میگه نتونست بیاد. سیاوش شاتش رو به تقلید از مهرداد از تکیلا پر می کنه و شاتی رو هم به طرف من می گیره با وجود وسوسه ی زیادم دستم رو به نشونه ی نه بالا می گیرم و کنار گوشش میگم:

- امشب فازم فقط دنسه!

لبخندی می زنه و با گرفتن شات کوچیک به سمتم به نشونه ی سلامتی محتویاتشو یک نفس بالا میره. روی میز مزه و بار کوچیک گوشه ی خونه چشم می چرخونم اما وقتی چیزی که می خوام رو پیدا نمی کنم دستم رو روی شات دومش که می خواست بالا بره میدارم، زیر گوشش میگم:

- صبر کن!

به سمت آشپزخونه میرم و چیزی رو که می خوام از زنی که احتمالا فقط برای مستخدمی امشب استخدام شده بود می گیرم.

با پیشدستی لیمو ترش و نمک پاش برمی گردم به سمتشون. نازنین هم کنارشون ایستاده. در مقابل نگاه های هر سه نفر ظرف خالی رو برمی دارم لبه اش رو با لیمو خیس می کنم و توی نمک هایی که توی پیشدست ریختم می زنم. پیک رو پر می کنم و زیر گوش سیاوش میگم:

- تکیلا رو این جوری می خورن!

مهرداد قهقهه ی بلندی می زنه که با وجود صدای بلند موزیک می شنومش، حتی چند نفری که نزدیکمون بودن به سمتمون می چرخن. نازنین و سیاوش هم ازش پیروی می کنن. مهرداد سرش رو نزدیک گوشم می یاره، با حس نفس هاش قلقلکم می یاد.

- حرفه ای هستی ها!

سیاوش که طرف دیگم ایستاده زیر گوشم میگه:

- به جون تو نخوری اصلا بهم فاز نمیده!

با حفظ همون فاصله فقط نگاه درمونده ام رو به چشم هاش میدم.

شات رو به دستم میده.

- ضد حال نباش دیگه!

پیک بین دست هام رو در مقابل نگاه خندونش به سمت لبش می گیرم، تسلیم خواسته ام میشه و یک نفس محتویاتشو سر می کشه و چشمک شیطونی بهم می زنه. وقتی پسرها و نازنین حسایی خودشون رو گرم می کنن به سمت جمعیت رقصنده میریم، من و مهرداد انگار زوج رقصنده ی خوبی رو ترتیب دادیم که جمعیت وسط کم کم دورمون حلقه می زنن و با جیغ و سوت همراهیمون می کنن.

- می دونی شهاب، من واقعا درک نمی کنم! حالا منو مهرداد آدم های مهمیم نیستیم که این وضعمون شده! فیلم رقص ما توی مهمونی که هنوز ما خودمون نداریم همه جا پخش شده! واقعا نمی فهممشون، این همه دخالت توی زندگی خصوصی بقیه...
صداش از پشت تلفن می یاد:

- مسئله معروف بودن شما دو تا نیست، شما همه ی اون چیزی که برای مردم عادی ایجاد هیجان می کنه رو دارین... تو جذابی و مهرداد پولدار، تو معروفی و اون خوش تیپ... همه ی این ترکیب ها دست به دست هم میدن و شما رو تبدیل می کنن به اون چیزی که دلشون می خواسته باشن.

با لبخند عمیقی که به خاطر نسبت دادن کلمه ی جذاب از طرف شهاب روی لبم نشسته میگم:

- و این میشه یه دلیل منطقی برای پخش فیلم لحظه های نسبتا خصوصی ما؟!
لحظه ای مکث می کنه.

- و این میشه دلیلی برای توی چشم اومدن شما! آدم ها در مقابل کسایی که دلشون می خواست جاشون باشن عکس العمل ها متفاوتی نشون میدن اینم یکیش!

تلفن رو توی دستم جا به جا می کنم، لحنم کمی گیج میشه.

- نمی فهممشون...

- چون از جنسشون نیستی... چون هیچ وقت به اندازه ی خیلی از اونا محدود نبودی، چون زندگیت به بی هیجانی خیلی از اون ها نبوده!

- اما بین این همه کامنتو فالور خیلی هاشون پولدار یا معروفن و زندگیشون به قول تو بی هیجانم نبوده. الان دایرکتتم پر شده از درخواست همکاری و دوستی از طرف پسرهایی که خیلی هاشون به اندازه کافی پولدار یا محبوبن!

- خیلی سادست آدما همیشه دنبال بیشترش!

تیکه کلام معروفم رو به کار می برم.

- یعنی چطوری؟

- یعنی اونا معروفن اما دلشون می خواد معروف تر باشن، پولدارن اما دلشون می خواد با استفاده از این محبوبیت و معروفیت تازه به دست اومده ی تو پولدارتر بشن و برو تا آخرش!

- و منو مهرداد این وسط کجا وایسادیم؟! یعنی هیچ اهمیتی نداریم؟

- شما فقط یه نردبونید، یه وسیله برای تخلیه هیجان یا بالا رفتن!

- فکرشو بکن اگه مینا بدقلق بود یا از حضور مهرداد توی اون مهمونی خبر نداشت چه بلایی سر زندگی و رابطشون میومد...

- آدم ها فقط فکر بالا رفتن خودشون!

بی مقدمه میگم:

- خیلی بهش عادت کردم!

شهاب شوکه میگه:

- به چی؟!

- به این مکالمه های آخر شبمون، به صدای خوندنت...

جوابم میشه به سکوت و صدای نفس هاش، خلصه ی جالبی بود این سکوت و با صدای بوق پشت خطی بهم می ریزه، گوشی رو فاصله میدم و با دیدن اسم سبحان بعد از ریجکت کردنش دوباره تلفن رو کنار گوشم میذارم، شهاب هنوز سکوتش رو حفظ کرده. من داوطلب شکستنش میشم.

- چشمامو بستم تا بخونی.

و شهاب بدون هیچ حرف اضافه ای شروع به خوندن می کنه.

- " صبر کن هلیا! من امروز تور نینداختم. روی ماسه ها دراز کشیدم و فکر آنکه به دنبلمان هستند و یک روز عاقبت ما را خواهند یافت عذابم داد. مرا با خبر کن هلیا، هرگز، هرگز به سوی ایشان باز نخواهی گشت؟ فردا زمستان خواهد شد. فردا آسمان ابری خواهد بود. فردا باران خواهد بارید. دیگر نه از آب نیم گرم دریا خبری خواهد بود و نه از آفتاب. چه روزها که محبوس خواهیم بود. زندانی طولانی، زمستان و فریاد گرگ ها تا صبح..."

"بار دیگر شهری که دوست می داشتم/ نادر ابراهیمی."

و تمام مدت خوندنش سعی می کنم صدای بوق های پشت خطی رو نادیده بگیرم. باز هم صدای نفس هاش توی گوشم می پیچه، این بار اون سکوت رو می شکنه:

- چند شئی بود که نخونده بودم، با این سرعتمون شاید تا بهار طول بکشه تموم شدنش!

- من هر شب منتظرم برای این خوندن...

زمزمه وار میگه:

- تورا من چشم در راهم شبانگاه.

ابروهام تا بیشترین حد ممکن بالا میره و چشم هام گرد میشه، شاید این تعجب من رو حس می کنه و هول میگه:

- خب دیگه، کاری نداری.

بازدم عمیقم با بستن چشم هام و کشیدن نفس عمیق همراه میشه.

- شب به خیر.

- به خیر.

و من بعد از شنیدن بوق ممتد ضبط مکالمه هامون رو که شده بود عادت بی دلیلیم قطع می کنم. سیل پیام های سبحان رو می بینم، تصمیم دارم بدون خوندن پاکشون کنم که پیام دیگه ای ازش روی صفحه ظاهر میشه. " قسم می خورم بار آخر باشه، فقط یه دقیقه جواب بده!"

و بعد هم اسمش که روی صفحه ظاهر میشه، نفسی می گیرم و دایره ی سبز رو لمس می کنم. بله گفتنم همزمان میشه با درا گفتن درمونده و پر بغض سبحان، در جوابش تنها سکوت می کنم.

- با من حرف نمی زنی...

...

- درا من بگم گ*و*ه خوردم خوبه؟ بگم شبو روزم یکی شده می بخشی...

...

- گوش کن درسا... گوش بده...

و بعد صدای خوندن من پخش میشه. صدا دور میشه و تبدیل به زمزمه ای توی بکگراند حرف هاش میشه.

- می شنوی... هر شب گوشش می کنم... همش هر دقیقه... درسا من غلط اضافه کردم واقعا انقدر آدم بدی نیستم...

درمونده ی صدای لرزون و لحن التماسی میشم، فهمیدن این که حال عادی نداره اصلا سخت نیست.

- سبحان...

صداش کمی انرژی می گیره.

- جان سبحان، دردت به سر سبحان...

- مستی سبحان، مگه نه؟

- درا...

قطره اشک مزاحمی گوشه ی چشمم رو تر می کنه، آدم بودم و هرچقدر هم منطقی باز هم احساسات داشتم، سخت بود نادیده گرفتن حجم تمام عشقی که توی مدت بودنش نثارم کرده بود.

- مگه قول ندادی کم بخوری؟

- من بی جا کردم... تو برگرد، تو یه دقیقه بیا پایین د*ی*و*ث*م اصلا اگه دیگه لب بزنی.

با هول پشت پنجره میرم و با دیدن ماشینش هول میگم:

- سبحان تو برای چی اومدی دم خونه؟ اگه بابا ببیندت...

بین حرفم می یاد.

- درای نیای پایین تا صبح این جا می مونم!

- سبحان برو... ازت خواهش می کنم برو!

- فقط یه لحظه بیا پایین درای، فقط یه لحظه، بعدش میرم، به جون خودت قسم میرم...

- سبحان...

- بیا... بیا اگه نیای من می یام بالا پای کتک خوردن از باباتم هستم...

- صبر کن.

کلافه و درمونده تلفن رو قطع می کنم. شماره ی شهاب رو می گیرم، با سومین بوق صدای الوی متعجبش توی گوشم می پیچه.

- شهاب!

- چی شده درسا؟

با لحن پر استرسی میگم:

- سبحان اومده دم خونمون، خیلی مسته انگار، می یای دنبالش؟

خیلی سریع جواب میده:

- آره آره. حالش خیل خرابه؟

- انگاری آره، میگه نیای پایین من می یام بالا من چی کار کنم شهاب؟ بابا ببیندش...

- بابات خوابه الان؟

- آره.

- بین اگه برات دردسر همیشه برو پایین پیشش بشین تا من بیام، زود خودمو می رسونم.

- باشه.

- هول نکن درسا چیزی نیست، من همین الان راه میفتم.

منتظرم آرومی زمزمه می کنم و بعد تلفن رو قطع می کنم.

دم دستی ترین مانتو و شالم رو می پوشم، و بعد از برداشتن کلید، موبایل به دست با تولید کم ترین صدا از خونه بیرون می زنم، تا رسیدن آسانسور به طبقه پایین و بیرون رفتن از در کوچه تپش قلبم هر لحظه تندتر میشه. به محض باز کردن در خونه و پا گذاشتن توی کوچه سبحان رو می بینم که از ماشین خارج میشه و به سمتم می یاد، قبل از این که من توانایی هیچ عکس العملی داشته باشم بین بازوهای مردونه اش می گیردم، حریصانه بدنم رو بو می کشه و روی موها و صورتم بوسه می شونه. بوی سیگار و الکل زیر بینیم می پیچه. وقتی

لب هاش رو روی لب هام حس می کنم، با تقلا سعی دارم خودم رو از حصار دست هاش بیرون بکشم، در نهایت با یک فشار نسبتا زیاد دست هام روی سینه اش ازش جدا میشم. انگار به خودش اومده که تنها خیره نگاهم می کنه. با صدای نه چندان آرومی میگه:

- چیه؟ به خاطر اون حرومزاده ی هیکل هفتی منو این جوری دک می کنی؟

سرم رو به نشونه ی تاسف تکون میدم.

- تو هیچ وقت عوض نمیشی سبحان!

دوباره تغییر حالت میده و لحنش رنگ التماس می گیره. کف دست هاش رو به نشونه ی دعوت به آرامش بالا می یاره.

- خیلی خب، خیلی خب. آروم میشم. فقط بذار بازم بغلت کنم.

- سبحان! ما تموم کردیم، ما به درد ادامه دادن با هم نمی خوریم، ازت خواهش می کنم درکش کن!

دوباره تن صدایش بالا میره و من با ترس به اطراف نگاه می کنم، نور چراغ های ماشین شهاب میشه دلیل برگشتن آرامشم و بیرون فرستادن بازدم عمیقم از سر آسودگی.

با بیشترین وسواس ممکن بوت ساق کوتاه خاکی رنگ متناسب با تیپم رو انتخاب می کنم، تمام سعیم رو کرده بودم تا تیپم در عین خوب بودن متناسب با راه رفتن و شام خوردن کنار شهاب باشه، و نمی دونم با این شلوار قهوه ای، کاپشن خاکی رنگ و موهای فر قاب گرفته شده با شال قهوه ای چقدر موفق بودم. با زنگ موبایلم و دیدن اسم شهاب بوت هام رو به دست می گیرم و از اتاق بیرون می زنم. بابا و ترگل توی سالن کوچیک خونه در حال تماشای تلویزیون هستن، با دیدنم توجهشون بهم جلب میشه. لبخندی می زنم.

- من رفتم زوج خوشبخت، خوش بگذرونید!

بابا نگاهش ریزبینانه میشه. جلوی در مشغول پوشیدن کفشم میشم، بابا انگار حرفی که می خواد بزنه رو قورت میده و به جاش میگه:

- مواظب خودت باش.

ترگل با چشمکی خداحافظی می کنه.

- چشم، فعلا.

با تکون دادن دستم و بستن در ازشون خداحافظی می کنم.

از در ساختمان که بیرون می زنم بارون و عطرش لبخندم رو روی صورتم می یاره و شهاب که چتر به دست از ماشینش خارج میشه و به سمتم می یاد باعث عمق گرفتن این لبخند میشه. به خاطر ترکیب باد با بارون شدید قطره های بارون توی صورتم می زنه و موهای فر شده ی قاب گرفته دور صورتم رو تر می کنه. فاصله ی شهاب با من کم میشه، چتر رو بالای سرم می گیره.

- سلام.

و من زمزمه وار جوابش رو میدم. بوی بارون حالا با بوی تنش ترکیب شده، هم قدم با هم به سمت ماشین میریم و بعد از سوار شدنمون به سمتم می چرخه. لبخند مهربونی روی لب هاش بود.

- خوبی؟

تنها با حفظ لبخندم و بالا پایین کردن سرم جوابش رو میدم. گوشه ای از ذهنم هنوز درگیر کاری که شهاب با من داشت و به خاطرش ازم خواسته بود شام بارونی امشب رو با هم بخوریم بود.

بهم لبخند می زنه و ماشین رو توی سکوت به حرکت در می یاره. تنها صدای بینمون صدای برخورد قطره های بارون به بدنه ی ماشین و کیش کیش برف پاک کن بود. کمی می چرخم و به نیم رخش در حال رانندگی کردن نگاه می کنم. با صدای زنگ اس ام اسم چشمم ازش می گیرم، پیامک حاوی پیام خیر برگزاری نماز جمعه فردا بود. گوشی رو به کیفم برمی گردونم، این منم که سکوت رو می شکنم.

- بدم نمی یاد یه بار برم نماز جمعه!

پایان حرفم همزمان میشه با پخش شدن صدای خنده ی بلندش توی ماشین. چشم هام رو ریز می کنم. توی ترافیک ناشی از شلوغی هوای بارونی گیر می کنیم.

- چیز خنده داری گفتی؟!

حالا ماشین تقریبا متوقف شده، به سمتم می چرخه، نگاهش برق می زنه. با سعی برای کنترل خنده اش با لحنی که هنوز خنده توش مشهود بود میگه:

- معذرت می خوام... نه... فقط تورو توی صف اول نماز جمعه با کتونی و لگ ورزشی تصور کردم!

با سرعت خیلی کمی جلو میریم. اخم بین ابرو هام می شینه، لحنم گله مند میشه.

- خب چه اشکالی داره؟!

حالا تونسته خنده اش رو کنترل کنه. برای چند ثانیه بهم نگاه می کنه، دوباره خیره به رو به رو میشه.

- من خودمم تا حالا توی عمرم نرفتم نماز جمعه!

- واقعا؟!

در حالی که دنده رو عوض می کنه و ماشین رو با سرعت کم به حرکت در می یاره هوم آرومی میگه.

- چرا؟!

- خب پیش نيمده. مگه تو هنوز نماز می خونی؟

- چرا نباید بخونم؟!

شونه ای بالا می اندازه.

- خب مهمونی و...

- مهمونی مگه به نماز ربطی داره؟!

- تا چه مهمونیی باشه، تا چه نوشیدنی هایی توش سرو بشه.

با ذوق به سمتش می چرخم، لحنم رنگ پیروزی می گیره.

- از بعد از شب دعوام با سبحان من حتی لب به الکل نزدم و همه ی نمازهامم خوندم، حتی صبح ها رو.

و ردیف دندان هام رو با لبخند به معرض نگاهش که ثانیه ای با رنگی از رضایت به سمتم چرخیده میذارم.

- برای شروع خیلی خوبه!

صدام رنگ تعجب می گیره.

- برای شروع؟

- خب اگه بخوای سر حرفت باشی این تازه شروعشه!

چشم هام رو ریز می کنم.

- کدوم حرف؟

- این که مسلمون بودن چطوره!

جمله ی خودم بعد از خوندن اولین نمازم در حضورش رو بهم یادآوری کرده. تصویر مُهر و جانماز اهداییش که حالا گوشه ای از اتاقم جای داشت توی ذهنم پر رنگ میشه. مصمم زمزمه می کنم:

- هستم، می خوام مته تو آرامش داشته باشم!

و جوابم میشه تنها لبخندی رضایت بخش. تا رسیدن به مقصد و توقفش مقابل یک سفره خونه ی سنتی سکوت می کنیم و به صدای بارون و برف پاک کن گوش میدیم.

شهاب بعد از من در حال جمع کردن چتری که بالای سرم نگه داشته وارد میشه. چشم توی سالن سفره خونه سنتی می چرخونم، دیوارها ترکیب کرم و خاکی داشتن، بوی غذای ایرانی زیر بینیم می پیچه، صدای موسیقی سنتی هم میشه کامل کننده این ترکیب های به کار انداختن حس هام. مردی پشت پیشخون سمت چپمون ایستاده، با دیدن شهاب سری به نشونه ی سلام تکون میده و زنگ بالای سرش رو به صدا در می یاره. شهاب با گذاشتن دستش پشت کمرم هدایتم می کنه، کنار گوشم میگه:

- پشت میز راحتی یا روی تخت؟

با لبخندی میگم:

- تختو ترجیح میدم.

عشق، مکث قبل از بیاری!

سرش رو بالا و پایین می کنه و منو به سمت تختی توی قسمت خوبی از سالن با ویوی مناسب به سن که حالا خالی از اجرا کننده بود و موزیک ضبط شده پخش می شد هدایت می کنه. کلمه ی رزرو روی تخت خودنمایی می کنه، فکر توی سرم رو در حال نشستن روی تخت و در آوردن کفش هام بلند بیان می کنم.

- مگه تو اینجا رو رزرو کرده بودی؟

دست هاش رو باز می کنه، به پشتی لاکه رنگ تکیه می زنه. من هم ازش تقلید می کنم و رو به روش می شینم. سرش رو تکون میده و همزمان میگه:

- آره، چطور؟

- الان از من پرسیدی میز یا تخت، تو که رزرو کرده بودی نظر من چه اهمیتی داشت؟!

ابروهامم کمی بالا میدم. لبخند روی صورتش کش می یاد.

- حواس جمعی ها، خب جفتشو رزرو کرده بودم تا هر کدومو خواستی انتخاب کنی.

پسری با جلیقه ترمه و کلاه نمدی منوها رو بهمون میده و ترکمون می کنه. شهاب یکی از منوها رو به سمتم می گیره و خودش یکی رو برمی داره. منو رو می گیرم اما باز نمی کنم. اما اون در حال بررسی منوی مقابلش بدون این که نگاهش رو بالا بیاره میگه:

- انتخاب کن.

- نگفتی؟!

باز هم با منو مشغول بود.

- چی رو؟

- منو می بری نماز جمعه یا نه؟!

بالاخره نگاه از منو می گیره، خیره به چشم هام میگه:

- نه!

چشم هام رو گرد می کنم.

- نه؟!!

- بین تو فقط داری اسم نماز رو می شنوی و چون چیزی ازش نمی دونی دوست داری تجربه اش کنی اما مسئله اینه که این قضیه یه جنبه ی سیاسی و حکومتی داره که مطمئنم تو جایی توش نداری!

متعجب میشم.

- پس یعنی این نماز نیست؟!

- چرا نماز هست اما خب اون جورى كه تو فكر مى كنى نيست...

دست راستش رو توى هوا تكون ميده، ادامه ميده:

- اصلا درگيرش نشو همون طورى كه من با وجود سى و نه سال زندگى توى اين كشور درگيرش نشدم، ولى خب اگه برات هيچان انگيزه يه بار مى برمت مسجد نماز جماعت.

حالا كمى دركش كردم اما كلمه ي هيچان انگيز منو به فكر مى بره، فكر اين كه من دنبال هيچان نبودم من فقط آرامشى كه شهاب داشت رو مى خواستم.

- اونجا هم آدمى زيادى مى يان؟

دوباره مشغول منو ميشه و هوم آرومى زمزمه مى كنه.

- نمى خواى انتخاب كنى؟

- يه كم سخته منو رو بخونم.

ابرويى بالا مى اندازه و من با خودم فكر مى كنم جذابيت منوى توى دستش چقدر زياده كه چشم ازش نمى گيره. منو رو مى خونه و بعد از سفارش دادن غذا به پسرک سنتى پوش، باز مشغول بررسى اطراف ميشم. نگاه سنگين خانوم مسن همراه با شوهرش نشسته روى تخت رو به رويى رو با لبخند جواب ميدم. به چندتا مرد با لباس سنتى نگاه مى كنم كه در حال آماده كردن وسايل موسيقيشون روى سن بودن. با هيچان ميگم:

- اينجا موزيك زنده هم داره.

شهاب نگاهش رنگ مهربونى مى گيره.

- موزيك و ورزش و مشتقاتشون، تنها چيزايى كه باعث ميشه چشم هات برق بزنه.

در جوابش با لبخند شونه بالا مى اندازم.

- ورزشكار هنرمندم ديگه.

بُهتِ چشمکِ كمياب و شيطونش رو با اومدن پسرک گارسون بى جواب ميذارم، نوع و سرعت سرويس دهيشون به ما باعث مى شد بفهمم شهاب خيلى وقت بود كه به اينجا ميومد.

شام رو با گوش دادن به موزيك زنده فوق العاده اى كه مردهاى روى سن مى خونن و مى نوازن مى خوريم و سفارش چاى و قليون بعد از شام شهاب، چشم هاى گرد منو با گفتن جمله ي " بعد كباب مى چسبه جواب ميده."

سرگرم سيني چاى، بوى خوب اسانس قليون رو به ريه ام مى فرستم. حالا موزيك زنده پخش شده بود و گروه موزيك در حال نفس تازه كردن بودن. با صدای شهاب سرمو بالا مى يارم.

- اين جور كه تو نفس عميق مى كشى بيشتتر از من كه دارم مى كشم دود به خرد ريه ات ميدى.

در جوابش سوال توی ذهنم رو بیان می کنم.

- هنوز نمیگی چی کارم داشتی؟

با سر به اطرافش اشاره می کنه.

- فکر کن می خواستم اینجا رو بهت نشون بدم!

تعجب توی لحنم مشهوده.

- چرا باید بخوای این جا رو نشونم بدی؟!

- چراشو یه روز می فهمی!

- یه روز؟! یعنی الان نمی فهمم.

دود قلیون رو بیرون می فرسته.

- فعلا نه.

سرخورده از کنجکاوی ارضا نشدم به پشتی تکیه میدم.

- این خیلی لوسه، خب وقتی به من میگی با من یه کاری داری باید بگی اون کار چیه دیگه!

بین پک زدن هاش میگه:

- مگه من گفتم نمیگم؟

در جوابش فقط بهش خیره میشم! خودش ادامه میده:

- من فقط گفتم فعلا نمیگم!

لبم رو جمع می کنم.

- از نظر من این دو تا خیلی هم فرقی ندارن!

چند دقیقه ی دیگه هم به سکوت و قلیون کشیدنش می گذره، باز هم وقتی چشم می چرخونم نگاه زن مسن تخت رو به رویی رو با لبخند جواب میدم.

دوباره نوازنده ها مشغول میشن و نیم ساعت بعد به پیشنهاد شهاب عزم رفتن می کنیم.

سوار ماشین میشیم شهاب ماشین رو که روشن می کنه با یادآوری قصه ترگل اسمش رو صدا می زنم، برای لحظه ای به من نگاه می کنه.

- راستی من ازت یه سری سوال داشتم که سیاوش گفت می تونم جوابشو از تو بگیرم.

بدون نگاه کردن به من می‌گه:

- خب پیرس.

دست هام رو توی هم گره می زنی.

- فرض کن یه زنی بوده که شوهرش ادم بدی بوده و اونو اذیت می کرده... بعدم مجبورش می کرده که چیز کنه...

و ادامه ی حرفم برام سخت میشه، شهاب کماکان خیره به رو به رو بود و پشت ترافیک شب تعطیل با سرعت آرام حرکت می کرد. زمزمه می کنه:

- خب، بعدش...

با صدای اروم تر و لحن خجالت زده ای ادامه میدم:

- حالا اون زنه توی اون چیزا ... یعنی بچه دار شده و بچه هاش مال شوهرش نیستن بعد... خب... حالا چی میشه؟

- یعنی مرد خودش بچه ها رو به زنش نمیده؟

- اهوم!

- با وجود این که می دونه بچه های خودش نیستن؟

- اهوم... یکیشون مال خودشه ولی اون یکی چیزه... برای این که زنه رو اذیت کنه دخترشو بهش نمیده...

آرنجش رو به لبه ی پنجره تکیه می زنه. ماشین حالا پشت ترافیک متوقف شده، دست دیگه اش رو تکیه کرده.

- خب این یه کمی پیچیدست، اون بچه در هر صورت زنا زاده هست، این که شوهرش مجبورش کرده یا هر چی هم خیلی تأثیری توی اصل قضیه نداره و البته این زن هم احتمالاً نمی تونه اینا رو ثابت کنه، می تونه؟

بعد از این حرفش به من نگاه می کنه.

- بعید می دونم بتونه...

ماشین رو کمی به جلو می بره.

- خب پس اگه هم بخواد بره بچه اشو بگیره ممکنه اون مرد به زنا محکومش کنه و حکمش سنگ ساره!

نفسم حتی از فکر به این موضوع حبس میشه، شیشه ماشین رو کمی پایین می یارم، نفس های عمیق می کشم. هوای خنک و بوی بارون کمی سر حال می کنه اما از حرارت درونیم کم نمیشه.

- واقعا وحشت ناکه!

...

- یعنی هیچ راهی نیست؟

- این جور مسائل خیلی پیچیدست درسا، باید با یه وکیل مشورت کنی اما خب با اطلاعاتی که من دارم بعید می دونم از لحاظ قانونی بتونه بدون ضرر زدن به خودش موفق بشه!

- این بی انصافیه محضه، حق مادری هم نصفه و نیمه بشه...

و شهاب توی سکوت فقط صدای ضبط ماشین رو بلند می کنه، با پخش صدای موزیک آشنایی که بین موزیک های بابا شنیده بودم لبخند روی لبم می شینه، ناخود آگاه خیره به خیابون های بارون زده شروع به زمزمه می کنم. سنگینی نگاه شهاب سرم رو به سمتش می چرخونه، نگاهش رنگی از لبخند داره، رنگ لبخند توی صداسش هم تزریق میشه.

- این آهنگا رو از کجا بلدی تو آخه؟

لبخند روی صورتتم می شینه.

- بابا اینا رو گوش میدی...

- هووم...

زمزمه ام هماهنگ با خواننده بلندتر میشه.

"رسیده ها چه نجیو نرسیده میفتن..."

و نمی دونم چی باعث قهقهه ی بلند شهاب میشه. متعجب بهش خیره میشم، با حفظ خنده اش صدای ضبط رو کم می کنه. رو به من میگه:

- چی؟ چی؟

خودم می فهمم که باز سوتی دادم، لب هام رو جمع می کنم.

- خب من بچه بودم اینا رو گوش می دادم معنی خیلی هاشون رو نمی فهمیدم، حتی هنوزم بعضیاشونو نمی فهمم اما حفظشون می کردم. خنده ی صداسش جاش رو با مهربونی عوض می کنه.

- اشکال نداره، خیلی با نمک میشی وقتی چیزی رو اشتباه میگی.

با خجالت تنها ممنونی زمزمه می کنم و تا رسیدن به خونه شهاب معنی اون آهنگ و چندتا آهنگ قدیمی دیگه رو بهم یاد میده.

با توقف جلوی خونه که به خاطر ترافیک به تاخیر افتاده بود به سمتش می چرخم.

- بابت امشب ممنون، هرچند که نفهمیدم شام امشب برای چی نصیبم شد ولی شب خوبی بود.

کمی می چرخه و خیره به من به در ماشین تکیه می زنه.

- زیاد ذهنتو درگیرش نکن، بالاخره می فهمی دلیل امشب چی بوده تا اون موقع می تونی فکر کنی همین بوده.

- همین بوده؟!!

- فکر کن کارم ساختن یه شب خوب برای تو بود!

- همیشه یاد گرفتم دلیل مهربونی آدم ها رو بدونم تا بعدا نخوام غافلگیر بشم و بهاشو بدم!

- مجانی بود، گفتم می فهمی.

- می توئم حدس بزئم؟!!

- بهت قول میدم حتی نمی تونی فکرشم بکنی!

دهنم رو جمع می کنم.

- خیلی خب، پس بهش فکر نمی کنم، کنسرت فردا شب یادت نره!

- خوب شد گفتمی اصلا حواسم نبود.

- پس، فردا می بینمت، مرسی بابت همه چیز، شب خوش.

- خوش.

وقتی از شهاب می خوام تا امشبو به سبک من باشیوم و موافقت می کنه اصلا فکرشو نمی کردم هوا بارونی بشه و نتونیم شام و سبد پیک نیک آماده شده توسط منو توی پارک سرو کنیم و اون بهم پیشنهاد رفتن به خونه اش رو بده!

یه خونه ی قدیمی دو طبقه با یک حیاط بزرگ، طبقه ی دوم این خونه متعلق به شهاب بود. وسایل خونه و دکورش کاملاً قدیمی و کلاسیکه، اما کاملاً مشخصه روزی این وسایل مد روز و گرون قیمت بودن.

حالا که روی این راحتی های سورمه ای و کرم که جز معدود وسایل مدرن این خونه بود نشستم و خیره به اطراف منتظر اومدن شهابم، کم کم داشت این حقیقت که توی خونه ی شهاب هستم برام هضم می شد، این حجم سنت شکنی این آدم در مقابل من شوکه ام می کرد و وقتی با تی شرت و شلوار تا زیر زانو مقابلم ظاهر میشه مخفی کردن این شوک غیر ممکن میشه.

صدای خنده ی بلندم همیشه دلیل میخکوب ایستادن شهاب و اخم بین ابروهاش که در تضاد با لبخندِ محو روی لبش بود! به خاطر خنده ی شدیددی که حالا برای خودم هم غیر قابل کنترل شده بود تقریباً روی مبل ولو میشم. شهاب از حالت میخکوب بیرون می یاد و رو به روم می شینه! مثل بیش تر مواقع خیلی تلاشی برای شکستن سکوت نداره. بالاخره خندم آروم میشه و با لحنی که آثار خنده داشت در مقابل نگاه منتظرش میگم:

- واقعا متأسفم... دست خودم نیست... مدام توی ذهنم ظاهر و رفتار الانتو با روز اولی که دیدمت مقایسه می کنم... وای... یعنی نازنین یا آرش الان باید تورو ببینم... وای...

عشق، مکتی قبل از بیداری!

و دوباره صدای خندم بلند میشه، شهاب مثل بیش تر مواقع هیچ حالت خاصی به صورتش نمیده و میگه:

- مگه اولین باری که منو دیدی یادته؟!

- خب اره، خیلیم نگذشته توی بیمارستان بود دیگه!

حالا لبخند روی لب های شهاب می شینه.

- واقعا؟!

گیج شده جوابش رو میدم.

- چی واقعا؟

لبخندش رو حفظ می کنه.

- هیچی!

- داری گیجتم می کنی! یعنی همیشه این کارو می کنی!

- من گیجت نمی کنم، تو دلت می خواد که گیج بشی! اصلا همینه که باعث شده حالا رو به روی من نشستی! سکوت من هیجان زده و کنجکاوت می کنه!

با سر بهش اشاره می زنم.

- و تو هم از این موضوع لذت می بری! از این که من سعی می کنم این همه سوالی که با سکوتت ایجاد می کنی رو براشون جواب پیدا کنم!

پاهاش رو روی هم می اندازه و به پشتی مبل تکیه می زنه. من ادامه میدم:

- چرا در مقابل من رفتارت با آدمایی که الان دورتن متفاوته!

- نکته اش همینه! اونا متعلق به الانن، تو نه!

- من نه؟!

...

- دوست دارم بیشتر از تو بدونم... یه جوروی هستی که کنجکاوم می کنی... یه جوروی هستی که دلم می خواد مثل تو باشم... یه حس قوی... یه چیزی که نمی دونم برای چی هست!

می ایسته، زمزمه می کنه:

- بیا می خوام یه چیزی نشونت بدم!

عشق، مکتی قبل از بیماری!

از حرفش پیروی می کنم، از سالن بزرگ خونه رد می شیم و به راهرویی میریم که مقصد شهاب اتاقی توی انتهای ترین قسمتش بود. در اتاق رو باز می کنه، یه نگاه لحظه ای به تخت و کمد توی اتاق که مثل باقی وسایل خونه قدیمی بود می کنم. شهاب رو به روی یکی از دیوارهای اتاق می ایسته، ازش پیروی می کنم، مسیر نگاهش چندتا قاب عکس روی دیوار بود، عکس ها کاملاً قدیمی بودنشون رو به نمایش گذاشته بودن، دو تا از قاب عکس ها به شدت توجهم رو جلب می کنه، هر دو قاب قرمز رنگ و قدیمی هستن اما این عکس های توشون بود که دلیل نگاه خیرم بود نه قابشون!

اولی درسای حدوداً دو ساله در حال خندیدن بود روی شونه ی پسر حدوداً شونزده یا هفده ساله که بدون دقت زیادی مشخص بود که شهابه! هر دو نفر توی عکس از ته دل در حال خندیدن بودن، دست های کوچیک درسای دو ساله دور فک شهاب نوجوون قلاب شده بودن. خنده ی هر دو نفر به قدری عمیق بود که حسش حالا توی این لحظه هم قابل لمس بود.

عکس بعدی اما تعجبم رو چندین برابر بیشتر می کنه، عکسی که من تا این لحظه خاطرات مربوط بهش رو کلاً فراموش کرده بودم و گویی هرگز اتفاق نیفتاده بودن، اما حالا با دیدن این عکس تصویرهای محوی توی ذهنم شکل می گرفت.

دوست جوون بابا اومده خونمون... مدتی پیش ما هست اما برمی گرده... من توی همون مدت بودنش خیلی باهاش جور میشم... بهم قول میده بمونه اما نمی مونه... یه روز تمام درسای رو می بره شهربازی و گردش... آخر شب بهش میگه نمی خواد بره اما مجبوره که بره... به درسای قول میده یه روزی وقتی بزرگ شد بازم همو ببینم... درسای پنج ساله توی فرودگاه دنبالش می دوه... مامورهای فرودگاه جلوشو می گیرن... از گیت با چمدونش رد میشه... درسای گریه می کنه و مشت حواله ی شونه های باباش می کنه که داره در جهت مخالفش میره... از روی شونه های باباش با چشم های اشکی می بیندش که لحظه ای به سمتش می چرخه... نگاه شهاب خیلی جوون تر از حالا بود اما به شفافی همین حالا!

با یادآوری اون روزها و وابستگی شدیدم به شهاب اشک توی چشم هام حلقه می زنه... عکس رو به روم یک عکس از من بود که کنار شهاب به تقلید ازش دارم نماز می خونم... توی خونه ی من و بابا توی اسپانیا... هنوز هم مثل همون پنج سالگی نمی دونستم شهاب کی بود و چرا برای دیدن ما اومده بود...

با صدای پر بغضی زمزمه می کنم:

- چرا نموندی...

...

به سمتش می چرخم، از پشت پرده ی اشک بهش زل می زنم. مثل همیشه اشک هام خیلی سریع تمام صورتم رو می پوشونن.

- تو کی هستی؟

با لبخند و آروم پلک می زنه.

- بذار به وقتش!

اشک هام شدت می گیره.

- وقتش کیه؟

- اختیار گفتنش دست من تنها نیست...

چشم هاش برق می زنه، بیا یه چیز بامزه تر نشونت بدم. از حرفش پیروی می کنم، چند دقیقه ی بعد کنارش روی کاناپه ی مقابل تلویزیون در حال مزه کردن قهوه ی گرم دست ساز من که از سبد پیک نیک نافرجام بعد از کنسرتمون بیرون اومده نشستیم. فیلم ویدیویی رو پلی می کنه. فیلم باز هم دو نفره های منو شهاب بود. من حدودا پنج سالمه و با حساب اختلاف سنیم با شهاب اون هم حدودا نوزده سال! صدای بابا رو می شنوم که از پشت دوربین در حال صحبت کردن با منه. هم من و هم شهاب با مایو کنار ساحل روی ماسه ها نشستیم. در حال ساختن قلعه ی شنی.

- درسا، بابا چی کار می کنی؟

من با لهجه ی غلیظ اسپانیایی شروع به فارسی حرف زدن می کنم، شهاب توی فیلم دست از ساختن قلعه کشیده و به درسای در حال جواب دادن به باباش خیره شده. صحنه ی بعدی شهاب و درسای توی فیلم توی دریا هستن... صحنه ی بعدی شهاب توی خونه روی تخت من خوابه و من با نشستن روی سینه اش سعی دارم بیدارش کنم، تکون پلک هاش نشون از بیدار بودنش داره...

فیلم تموم میشه، با لبخند و اشک های خشک شده به نیم رخ شهاب که کنارم با فاصله ی کمی قرار داشت خیره میشم. شاید به خاطر سنگینی نگاهم بود که به سمتم می چرخه، لبخند روی لب های اون هم خودنمایی می کنه.

نگاه خیره ی اون رنگ لبخند داشت و نگاه من رنگ سوال! سرهامون هم زمان به هم نزدیک میشه، فاصله ی بین صورتمون کم و کم تر میشه، تماس نرمی لب هاش روی لبم بوسه ی آرومی رو به جا میذاره، اما فاصله نمی گیریم. بوسه ی آروم تبدیل میشه به بوسه ای عمیق تر و قفل شدن لب پایینم بین لب هاش، دستم بی اراده حلقه ی گردنش میشه و انگشت هام که بین موهای بازی می کنه مانع فاصله گرفتنمون میشه، دست راستش روی گونه ام، من رو بیشتر به خودش نزدیک می کنه، بوسه ی آروم اول حالا تبدیل به بازی حریصانه و عمیق لب هامون شده. متوجه نیستم چقدر زمان گذشته که نفس کم می یارم و ازش فاصله می گیرم، چشم های فراریم از نگاهش رو به لب هاش و رد رژ لبم اطرافش می دوزم، زمزمه می کنه:

- من باید برسونمت خونه!

و بدون هیچ حرف دیگه ای به حرفی که زده عمل می کنه.

بعد از تیک آف هواپیما سرم رو به پشتی صندلی تکیه می زنم و چشم می بندم. کم تر از چند ثانیه بعد صدای آرش رو توی فاصله کمی از گوشم می شنوم.

- بذار راه بیفته بعد بخواب! الان تو همسفر منی مثلاًها!

بدون باز کردن چشمم زمزمه می کنم:

- یک لحظه خوابم برام آرزوئه...

- پس دیشب چی کار می کردی؟

عشق، مکتی قبل از بیماری!

مصمم چشم هام رو باز نمی کنم و سعی می کنم کوتاه جواب آرش رو بدم.

- مهرداد و مینا خونمون بودن.

- چه خبر بود؟

نا امید از فرصت خواب با وجود آرش کلافه چشم باز می کنم و به طرف صورتش که با فاصله ی کمی از نیم رخم قرار داشت می چرخم.

- برای بحث های کاری اومده بودن چون قرار بود من چند رور نباشم.

حالا با یه ژست مشابه هر دو سرهامون رو به پشتی صندلی تکیه زده و به هم خیره بودیم، صدای آرش به اندازه کافی جذاب بود و وقتی زمزمه وار می شد این جذابیت چند برابر به گوش می رسید.

- چشم هات مست خوابن...

- پس مهربون باشو بذار بخوابم!

- مگه من می تونم به تو نه بگم؟!

آرش به حرفش عمل می کنه و من تا لحظه ی فرود هواپیما توی فرودگاه استانبول چشم باز نمی کنم. بعد از دریافت چمدون ها هم قدم با هم به سمت گیت های خروج میریم.

- گفتی شهاب می یاد دنبالمون؟

- یعنی می خوای بگی خودش بهت نگفته؟!

- باید می گفت؟

- باید که نه، ولی خب چون با هم در ارتباطین گفتم حتما بهت میگه دیگه!

سعی می کنم دلخوری صدام رو مخفی کنم و به لحنم حالت بی تفاوتی بدم.

- از جمعه ی پیش که با هم رفتیم کنسرت ازش بی خبرم!

و آرش در جوابم هوم آرومی زمزمه می کنه. انگار کاملا موفق بودم دلخوریم از یک هفته بی خبری از شهاب رو مخفی کنم، یک هفته تمام نا دیده گرفته شدن توسط شهاب که حس سرخوردگی و دلتنگی رو با هم به من القا می کرد. حتی شنبه شب وقتی مقاومتتم تموم شد و طبق قرار هر شبمون برای شنیدن کتاب بهش زنگ زدم تلفنم بی جواب موند و این هجوم نادیده گرفته شدن سرخوردگی من رو به اوج رسوند. اما هنوز نمی تونستم اون چند لحظه و حس خاصش رو فراموش کنم. وقتی از گیت رد میشیم آرش با تلفن کوتاهی به شهاب خبر انتشارش بیرون از فرودگاه برای ما رو می گیره. هم زمان با قدم برداشتمون میگم:

- شهاب مگه برای کارش نمی یاد اینجا؟

- آره، چطور؟

- خب پس چطوری وقت می کنه بیاد دنبال ما ...

آرش خنده ی کوتاهی می کنه.

- ماموریت های کاری اینجا با چیزی که توی ذهن تو هستش خیلی متفاوته، همین شهاب ده پونزده روز می یاد توی یه کشور دیگه مثلا برای ماموریت، دو تا سمینار سه ساعته شرکت می کنه و بقیشو هم برای خودش خوش می گذرونه بعدم برمی گرده حق ماموریتشو می گیره!

با دیدن شهاب کنار ماشین سیاه رنگی فرصت جواب دادن به آرش رو با نفس حبس شدم از خودم می گیرم، رو به رویی باهاش سخت تر از چیزی بود که فکر می کردم، پالتوی کوتاه مشکی رنگ و نیم بوت های چرم قهوه ایش ترکیب نفس گیری رو برای به نمایش گذاشتن قدر بلندش ترتیب داده بودن. بر عکس نگاه خیره و زبون بند اومده ی من شهاب بی تفاوت و خونسرد تنها سلام کوتاهی حواله ام می کنه و هر سه سوار ماشین میشیم، تمام مسیر تا رسیدن به هتل خودم رو به خاطر بویایی قویم که حالا با حس عطر تن شهاب چند برابر همیشه به کار افتاده بود لعنت می کنم.

کاملا گیج شدم و تشخیص این که این بی تفاوتی به قصد بود یا ناشی از خونسردی همیشگیش برام سخت میشه!

موش و گربه بازی و بی تفاوتی های شهاب تا آخر شب با نیومدنش برای شام همراه منو آرش ادامه پیدا می کنه.

کلافه از حس های بدم شب رو با آرش سپری می کنم و آرش خیلی زود متوجه بی حواسیم میشه، به خیال خستگی و خواب آلودگی من رو تا اتاقم همراهی می کنه.

در مقابل نگاه منتظر آرش وارد اتاقم میشم و وقتی از چشمی در از رفتنش مطمئن میشم دوباره از اتاق بیرون می زنم. سوز سرمای دی ماه استانبول چند برابر بیشتر از تهران بود و اما من شاید برای تنبیه خودم بود که بی توجه به سرما روی نیمکت های محوطه هتل می شینم. سعی می کردم بتونم توجه منطقی برای رفتارهای شهاب پیدا کنم و نهایتا فقط به یک صفت می رسیدم، ترسو! شهاب ترسو بود که نمی تونست با کاری که کرده بودیم مقابله بکنه. من هم رابطه ی قبلیم با سبحان و اتفاق خونه ی شهاب رو یه تابو شکنی می دونستم اما انقدر شهامت داشتم که پاش بایستم. برای من اتفاق جمعه شب یه جرقه بود، یه نیروی محرک که حس های مخفی درونم رو بیدار کرده بود. ترجیح می دادم شهاب شهامت به خرج بده و سکوتش رو بشکنه و حتی بگه پشیمونه اما سکوت نکنه!

با حس لرزش موبایلم به پیام بابا روی صفحه خیره میشم. چت کوتاهی باهاش می کنم و خبر راحتی جام و رسیدنم رو بهش میدم. بعد از فرستادن پیام شب به خیر به بابا طی یک عمل خود آزارانه به قسمت کانتکت هام میرم، روی عکس دایره ای کوچیک کنار اسم شهاب ضربه می زنم و به تصویرش توی قاب موبایل خیره میشم. عکس سیاه و سفیدی از نیم رخ شهاب در حال خندیدن و به نمایش گذاشتن ردیف دندان های سفیدش بود. دلم می خواست دلیل این خنده ی عمیق رو بدونم. قطره اشک مزاحمی گوشه ی چشم چپم رو می سوزنه و با پایین اومدنش ردش گونه ی یخ زده ام رو داغ می کنه. حس دخترهای تینیجر رو پیدا می کنم و از خودم به خاطر ضعفم در مقابل یک عکس خجالت می کشم! قبل از این که پشیمون بشم با انگشت های یخ زدم شروع به تایپ کردن می کنم.

" من توی محوطه هستم! "

پیام بلافاصله دیده میشه اما مطابق انتظارم جوابی نمی گیرم! پیام بعدی رو سریع تر و با عصبانیت بیشتری تایپ می کنم.

" تو ترسو هستی! "

بر خلاف تصورم این بار جواب می گیرم! به سختی کلمات رو هضم می کنم! جوابی که تلخیش به قدری بود که تلخی بی جوابی رو ترجیح میدم.

" تو معشوقه ی سبحانی، خواهرزاده ی من! "

پر حرص موبایل رو به جیب پالتوم می فرستم، خیره به زمین رو به روم خودم رو بغل می گیرم و اشک هام صورتم رو می پوشونه. متوجه نیستم چقدر زمان گذشته که نیم بوت های قهوه ای توی دیدم قرار می گیرن. سرم رو بالا می یارم و با چشم های اشکیم به نگاه مشکی رنگ و طبق معمول براقش خیره میشم. هیچ حس خاصی رو نمی تونم ازشون بخونم! می ایستم، فاصلمون کم تر از دو قدم بود. اشک هام رو با دست پاک می کنم. صورتم رو جمع می کنم، عصبانیتم رو توی صدام می ریزم.

- تو به ترسویی!

...

- از من فرار می کنی!

...

- از خودت فرار می کنی!

...

- نمی فهمی که تقصیر من نیست که تو دایی سبحانی!

...

- تقصیر من نیست که سبحان رو قبل از تو دیدم!

...

- تو حتی نمیگی مشکلت چیه!

اشک هام شدت می گیرن. انگشت اشاره ام رو به سمتش نشونه میرم!

- پشیمونی از کاری که کردی و شهامت گفتنش رو نداری!

با یک حرکت ناگهانی بازو هام رو می گیره، خیره به چشم هام منو به خودش نزدیک می کنه! صدایش رگه هایی از خشم رو با خودش داره.

- می خوای بدونی مشکل چیه؟! همشو درست گفتی جز یکیش! من پشیمون نیستم و مشکل دقیقا همینه که پشیمون نیستم!

منتظر ادامه ی حرف هاش نمی مونم، با حسی بین خشم، دلتنگی و دلخوری منم که حریصانه برای بازی لب هامون پیش قدم میشم، همراهیم می کنه و منو بیشتر به خودش فشار میده. نفس کم می یارم و ازش فاصله می گیرم، اجازه نمیده زمان این فاصله بیشتر از چند ثانیه بشه و این بار اون بود که پیش قدم میشه و البته که همراهی منو داره! ثانیه ها بدون این که متوجهشون بشم می گذرن. چشم هامون رو می بندیم و پیشونی هامون رو به هم تکیه می زنیم، دست هاش دو طرف صورتم رو قاب گرفته. زمزمه ی صدایش حس شنواییم رو به بازی می گیره.

- تو شیرین ترین گناه ممکنه!

به تقلید از خودش دست هام دو طرف صورت داغش رو قاب می گیره.

- ازت خواهش می کنم شیرینی این گناهو به عذاب وجدانش ترجیح بده!

کمی صورتم رو از خودش فاصله میده، به چشم هام خیره میشه. طاقت سکوتش رو ندارم و احساس خطر می کنم برای از دست دادنش! با صدایی که از بغض می لرزه زمزمه می کنم:

- هر کاری بگی برای گناه نبودنم می کنم!

بازدمش رو بیرون می فرسته، کوچک ترین تلاشی برای فاصله گرفتن از من نمی کنه!

- معتقدم اشتباه می کنی!

- می دونم.

- من برای تو خطرناکم!

- می دونم!

- با من بودن بهت ضربه می زنه!

- می دونم!

- پس چی؟!

- من از اون آدم هایی هستم که خوب می دونم داشتن هر چیزی یه بهایی داره، بهای داشتن تو ضربه خوردنه و من حاضرم بپردازم!

تمام روز رو با آرش برای کارهای ضبط آهنگ صرف می کنیم و امشب برخلاف شب قبل شهاب هم با ما سر میز شام نشست. به پیشنهاد آرش برای شام به رستورانی خارج از هتل اومدیم. توی راه پیاده روی توی هوای بارونی به سمت رستوران دختری مقابل چشم های ما به یک مرد ایرانی برای یک شب باهاش خوابیدن قیمت داد و با هم به سمت هتل رفتن. همین هم شد عامل بحث بین آرش و شهاب که حتی تا الان که پشت میز شام در حال خوردن شام نشستیم ادامه داره. آرش رو به شهاب می کنه و میگه:

- الان یعنی این دختره دو تا کلمه ی عربی می خوند صیغه ی این مرده می شد دیگه کارش مشکل نداشت؟

شهاب چشم هاش رو ریز می کنه.

- من اینو گفتم؟ من اصلا اسم صیغه آوردم؟ من میگم نفس کار مشکل داره، رابطه ی یه شبه و چند شبه مشکل داره!

آرش جرعه ای از نوشیدنیش رو می خوره.

- پس این حاجی هایی که یه شبه یا چند شبه صیغه می کنن چی؟!

- خب من کار اونا رو هم قبول ندارم! اساس صیغه از نظر من برای چیز دیگه ایه.

- برای چیه؟!

شهاب خونسرد میگه:

- برای کسی که واقعا می خواد باهاش بمونی اما حالا به هر دلیلی یه چند وقت تا ازدواج رسمیتون زمان لازم دارین!

- گفتن چندتا کلمه ی عربی چه تغییری ایجاد می کنه؟ خب نامزدی برای همینه دیگه!

- دیگه این بستگی به اعتقادات اون آدم داره، اینو می تونی بهش به چشم یه فرهنگ نگاه کنی!

من که حالا کمی از صحبت های بینشون گیج شدم میگم:

- من متوجه نشدم، صیغه دقیقا چیه؟!

آرش به حرف می یاد:

- همون دوست دختر دوست پسر اسلامیه! ازدواجه منتهی از نوع موقتش و زمان دار و یه جوریه که خود زنو مردم می تونن بین خودشون

بخونن! این جوری دیگه با هم بودنشون از نظر اسلام گناه نیست!

جمله ای ناخود آگاه از ذهنم بیرون می یاد:

- چه عالی!

آرش با چشم های گرد شده میگه:

- چیش عالیه دقیقا؟!

کمی دستپاچه از حرف بی اختیارم روی صندلی جا به جا میشم.

- خب یعنی خوبه دیگه، این طوری اگه دو نفر همو دوست داشته باشن می تونن با هم باشن اما گناه هم نکنن!

آرش لبخندی می زنه.

- خب بحث ما هم سر همینه دیگه، که این کار چرته دو نفر با هم باشن اون دو تا کلمه ی عربی رو هم نگن چی میشه؟!

شونه ای بالا می اندازم.

- خب این دیگه بستگی به خودشون داره که چطوری راحت تر باشن.

- بی خیالش این بحث نتیجه نداره! به جاش بیا برنامه بریزیم ببینیم فردا کجا بریم.

خنده روی لب هام می شینه.

- اینو بیشتر دوست دارم، اگه تابستون بود می گفتم پارک آبی ولی الان چیزی به ذهنم نمی رسه!

- حالا شهاب این جاها رو بلده اون لیدرمون میشه.

شهاب سرش رو به نشونه تایید بالا و پایین می کنه. باقی شام رو با زدن حرف های معمولی می خوریم و من تمام مدت تا برگشتن به هتل گوشه ای از ذهنم درگیر واژه ی دوست دختر دوست پسر اسلامی میشه!

دوش قبل از خوابم رو می گیرم. روی تختم دراز می کشم، یه ویس حاوی یک کلمه برای شهاب می فرستم "بیداری؟" خیلی سریع جواب آره ی شهاب پیش چشمم قرار می گیره. ویس بعدی "بیام پیشت؟! " باز هم سریع جواب می گیرم. "نه". اخم هام از این نه قاطع گره می خوره، به درکی زیر لب میگم، با خوردن آب سرد سعی می کنم آرامشم رو به دست بیارم که صدای در اتاق بلند میشه! متعجب در رو باز می کنم و قامت شهاب با یک بافت ظریف مردونه طوسی و شلوار گرمکن مشکی رو به روم قرار می گیره. لبخندی رو مهمون لبش می کنه.

- نیام تو؟!

توی سکوت با حفظ نگاه گیجیم از مقابل در کنار میرم و بعد از ورودش در رو می بندم.

شهاب تنها کاناپه ی توی اتاق رو برای نشستن انتخاب می کنه. لبه ی تخت رو به روش می شینم، موهای نم دارم رو پشت گوشم می فرستم. دست هام رو توی هم قلاب می کنم و به پاهای برهنه ام به خاطر شلوار کوتاه تا روی رونم خیره میشم. این اولین بارمونه بود بعد از دیشب که با هم تنها می شدیم و من نمی دونستم باید با چه حرفی سکوت رو از بین ببرم. شهاب سکوت رو می شکنه، صداس رنگی از خنده داره:

- خجالتی بودی من خبر نداشتم؟!

سرم رو بالا می یارم و به چشم هاش که حالا رنگی از خنده داشت نگاه می کنم. باز هم موهام رو پشت گوشم می فرستم.

- خجالت نمی کشم که!

- پس چرا ساکتی؟

- خب نمی دونم چی بگم!

- خب بگو برای چی می خواستی بیای پیش من؟

- فکر کردم دلم می خواد شبو پیش تو باشم!

چشم هاش کمی گرد میشه.

- شبو؟!

- خب آره، اشکالش چیه؟!

بازی چشم هاش ادامه داره و این بار ریزشون می کنه.

- یعنی اشکالشو نمی دونی؟!

- نه واقعا نمی دونم، اگه قرار باشه ما با هم باشیم خب...

بین حرفم می یاد:

- درسای دونی که من چهارده سال از تو بزرگ ترم؟!

- و دیشب که منو می بوسیدی چهارده سال بزرگ تر نبودی؟!

انگار جمله ام به اندازه ی کافی خوب بوده که تنها نگاه خیره اش توی سکوت نصیبم میشه و بعد از اون تکیه زندنش به پشتی مبل. حالا جرئت بیشتری برای حرف زدن پیدا کردم، ادامه میدم:

- شهاب اگر تو گیج و در مونده ای منم هستم، خیلی بیشتر از تو چون هنوز کلی سوال از تو و گذشتم دارم که بی جوابه ولی به حسم و به تو اعتماد دارم، تورو می خوام و شجاعت اینو دارم که پاش بایستم و با هر چیزی که مانعمون میشه مقابله کنم اما فقط باید تو هم به من این اطمینانو بدی که هستی، میدی؟!

- درسای تو برای من حیفی! تو هنوز کلی وقت داری برای یه زندگی پر هیجان که...

بین حرفش می یام.

- اجازه بده من خودم تصمیم بگیرم که حیف هستم یا نه و این که هیجان زندگی من آرامشیه که کنار تو بودن بهم میده.

به سمتم می یاد، پایین پام زانو می زنه و دست هام رو بین دستش می گیره. زمزمه می کنه:

- تو خیلی پاکی...

با دست هام دو طرف صورتش رو طبق عادتی که نمی دونم چرا بهش دچار شدم قاب می گیرم.

- این گناهو برای خودت نگه می داری؟

نگاهش رنگ سوال می گیره. ادامه میدم:

- مگه دیشب نگفتی گناهیم؟

...

- صیغه بخون تا دیگه گناه نباشم!

چند ثانیه تنها توی سکوت به من خیره میشه.

- مطمئنی این چیزیه که می خوای؟

- هیچ وقت به اندازه الان آرامش نداشتم و خب برای حفظ این آرامش مطمئنم.

می ایسته و بین موهاش دست می کشه. نگاهش رو درمونده به من میده. نمی دونم بغض از کجا توی صدام می شینه. سرم رو پایین می اندازم و زمزمه می کنم:

- انقدرم به من اعتماد نداری؟!

به جای قبلش برمی گرده. با دست صورتم رو بالا می یاره و به چشم هام خیره میشه. دست هام رو می گیره و مجابم می کنه تا بایستم.

- قبلا نامزد داشتی درسته؟!

بغضم می ترکه و با صدای لرزون میگم:

- برای همین شک داری؟

دستپاچه صورتم رو بین دست هاش می گیره و با لحن هولی میگه:

- نه نه... فقط اگه قبلا نامزد داشتی نیازی به اجازه ی بابات نیست برای صیغه یعنی...

سریع بین حرفش می یام و میگم:

- داشتم.

خیره به چشم هام میگه:

- خیلی مشکل خواهیم داشت... خیلی بیشتر از اونی که توی ذهنته... برای بار آخر می پرسم تو مطمئنی؟!

لب هام رو جمع می کنم، با چشم های اشکیم تنها سرم رو بالا و پایین می کنم. چشم هاش بیش تر از همیشه برق می زنه. دستش رو از صورتم جدا می کنه.

- پس هرچی میگم رو تکرار کن.

و کم تر از چند دقیقه ی بعد من برای مدت نود و نه سال اسم گناه بودن رو از روی خودم برای شهاب برمی دارم.

لبخندی تحویلش میدم و جوابش رو می گیرم. زمزمه می کنه:

- دلم می خواست امشب بهت یه هدیه بدم.

- من به جات این کارو می کنم.

بعد از این حرفم زنجیرم رو باز می کنم رینگ ساده ی اهدایی بابا رو به سمتش می گیرم.

- این حلقه ی بابام بوده، ازم خواسته بدمش به اونی که نفسمو حبس می کنه. قول بده فقط وقتی درش بیاری که بخوای برای همیشه ترکم کنی!

حلقه رو توی انگشت راستش می اندازه. با یک بار بازو بسته کردن پلک هاش زمزمه می کنه:

- قول میدم!

دستم حلقه ی گردنش میشه، فاصله بین صورتمون خیلی کم بود. چشم هاش رو شاید به انتظار بوسه می بنده اما من حلقه ی دست هام

رو باز می کنم، دستش رو می گیرم و به سمت تخت می کشم. با خنده ی سرخوشی میگم:

- بیا اینجا بشین!

بعد از این جمله خودم قبل از اون روی تخت می شینم. از حرفم پیروی می کنه، چهار زانو روی تخت می شینه. به بلیزش اشاره می زنم.

- اونم در بیار.

چشم هاش رو گرد می کنه و با خنده میگه:

- دیگه چی؟!

دهنم رو کج می کنم، با لحن شیطونی میگم:

- می خوام از در به راهت کنم!

قهقهه ی بلندی می زنه و بعد از بیرون آوردن بافتش میگه:

- از راه به درت کنم!

بازوهاش رو حلقه ی گردنم می کنه و با فشار دست هاش هر دو روی تخت دراز می کشیم. سرم روی شونه اش قرار داده، کمی خودم رو پایین می کشم، صدای کوبش منظم قلبش رو از روی سینه ی برهنه اش می شنوم، زمزمه می کنم:

- از اون لحظه که حس کردم تو نفسمو حبس می کنی دلم می خواست به صدایش گوش کنم.

دستش بین موهای نم دارم به حرکت در می یاد. سوالی که توی ذهنم بود رو بلند بیان می کنم:

- قبل من چند نفر جاشون اینجا بوده؟!

لحظه ای انگشت هاش بین موهام متوقف میشه، بعد از مکث کوتاهی بازی بین موهام رو از سر می گیره و زمزمه می کنه.

- فقط یه نفر...

- ازدواج کردی؟

هوم آرومی زمزمه می کنه.

- طلاق؟

باز هم همون جواب رو می گیرم.

- چرا؟

- نمی تونستیم با هم بچه دار بشیم.

- یعنی چطوری؟

- یعنی هر کدوم توانایی بچه دار شدنو داشتیم اما با هم دیگه نمی تونستیم.

- خیلی دوستش داشتی؟

- اهوم.

سرم رو بالا می یارم و بوسه آرومی روی چونه اش می زنم، دوباره به جای قبلیم برمی گردم و زمزمه می کنم:

- به نظرم باید اینو بدونی که من به راحتی اون این جا رو خالی نمی کنم.

چشم هام رو می بندم، نفس عمیق و پر آرامشی می کشم. با شیطنت و خنده میگه:

- حالا نوبته منه نفس عمیق بکشم.

بعد از این حرف می چرخه و با کشیدن نفس های عمیق توی گردنم و بازی انگشت هاش روی شکمم و جمع کردن پایین تی شرتم بین دست هاش خنده رو روی لبم می یاره.

- ولی به نظرم اگه اون تیکه ی پیانو رو حذف کنیم بهتره، نظرت؟

آرش خیره به منظره ی دریای رو به رومون انگار حتی صدای من رو هم نشنیده، دستم رو جلوی صورتش تکون میدم و به این شکل توجهش جلب میشه. لبخند بی جونی تحویلیم میده. سوالم رو تکرار می کنم:

- هوم؟

آرش به لب هاش حالت بی تفاوتی میده و میگه:

- برای من فرقی نداره نظر سیا مهم تره!

سیگاری روشن می کنه و پک عمیقی بهش می زنه. از صبح توی فکر بودنش رو حس کردم، حتی وقتی به پیشنهاد من اومدیم این تریای دریایی هم حال و هواش عوض نشد و سکوتش رو حفظ کرد. دستم رو روی دست بدون سیگارش که روی پاهاش بود میذارم. به سمت من که طرف رو به دریای میز رو اشغال کردم می چرخه و توی سکوت تنها به چشم هام خیره میشه. زمزمه می کنم:

- یه چیزی شده!

چشم هاش رو ریز می کنه:

- مثلاً چی؟!

- تو باید بگی!

- مطمئنی اونو که باید بگه منم؟!

...

سیگارش رو خاموش می کنه، روی میز به سمتم خم میشه، لحنش با وجود سعی برای کنترل صدایش خشم نامحسوسی رو با خودش داره.

- با شهاب؟!

- تو از کجا می دونی؟!

- این فرقی توی اصل قضیه ایجاد می کنه؟!

نگاه خیره اش به چشم هام که ادامه دار میشه منم که بازندم و نگاه می دزدم. به بازی انگشت هام روی میز نگاه می کنم و زمزمه می کنم:

- مشککش چیه؟ این که چهارده سال ازم بزرگ تره یا این که دایی سبحانه؟!

صدای پوزخندش رو می شنوم، در انتظار جواب به نیم رخش خیره میشم. سیگار دیگه ای روشن می کنه.

- می دونی که تمام این تابوهای ک...ری به تخ..م نیستش ولی اون آدم برای تو اشتباه ترین آدم ممکنه!

- چرا؟!

نگاهش رنگ درموندگی داره.

- یعنی واقعا دلیلشو نمی دونی؟!

...

- تو چه شباهت فرهنگی و تربیتی با شهاب داری؟ کجای زندگی بی قیدو هیجانیه تو شبیه زندگی روی روال و روزمره ی اوننه؟!

- اینا دلیل نمیشه!

- چرا میشه! خودتم می دونی که میشه! تو خواهر شهابو ندیدی؟ خود شهابو ندیدی؟!

- خب الان اینا چه ربطی به رابطه ی ما دو نفر داره؟!

پک عمیقی به سیگار توی دستش می زنه!

- بین من هیجاناتو می فهمم، میلِت برای تجربه ی یه روش زندگی جدید که متفاوته از اون چیزی که تا حالا تجربش کردی اما مسئله اینه تو هنوز اصل قضیه رو نفهمیدی، فکر می کنی شهاب تورو این شکلی برمی داره می بره توی جمع دوستاش؟ فکر می کنی با افتخار میگه این دختری که می خونه و مدل عکس های ورزشیه پارتنره منه؟!

- شهاب اون غولی نیست که تو می سازی، اون این چیزایی که تو میگی رو حتی به روی من نیآورده!

- چند وقته تصمیم گرفتم رابطه ی جدی داشته باشین؟!

- یه شب!

پوزخند روی لبش پر رنگ میشه.

- و تو توقع داری توی این شب همه ی اینا خودشو نشون بده! اون کم کم عوضت می کنه، تورو از اینی که هستی دور می کنه و بعد تو دیگه هیچ کس نیستی!

- آرش، شهاب به من احترام میداره، تمام این مدتی که از آشناییمون گذشته این کارو کرده. اون هیچ وقت سعی نکرده عوضم بکنه، این منم که می خوام عوض بشم. منم که می خوام مثل اون باشم، اون خیلی انسانه آرش، خیلی خیلی بیشتر از اونیه که منو تو فکرشو بکنیم! چند وقت قبل ازش خواستم در مورد حجاب یادم بده، و کلا بگه چطوری مسلمون باشم! می دونی چی گفت؟! گفت اولویت مسلمونی مسائل اخلاقیه نه احکام! به جای اون ازم خواست هر هفته به یه نفر کمک کنم و این تعدادو هی بیشتر کنم، اینه که منو جذب می کنه آرش! این حجم انسان بودن که منو جذب می کنه!

...

- بهش گفتم من دختر چطور آدمایی هستم اما حتی یک لحظه هم قضاوتم نکرد!

- درسا این که پدر و مادر تو چطور آدم هایی بودن گناه تو نیست!

این بار من پوزخندی می زنم. با سر به اطرافم اشاره می کنم.

- فکر می کنی چند نفر این آدم ها این طوری فکر می کنن.

به طرفش خم میشم و ادامه میدم:

- یا بهتر بگم چند نفر این آدم ها وقتی موقع عمل کردن بشه این طوری عمل می کنن!

...

- لوکاس منو ترک کرد به خاطر گناه پدرم، سبحان دوست صمیمی تو بود و با وجود این هیچ وقت نفهمید هیچ رابطه ی رماتیکی بین منو تو نیست! اما شهاب تا حالا حتی برای یک لحظه نه منو قضاوت کرده و نه رفتاری کرده که حس کنم به خاطر چیزی که نیستم سرزنشم می کنه! اون تمام اون آرامش و عشقی که می خوام رو بهم میده. یه حس عمیق که اصلا شبیه حسی نیست که به تازگی شکل گرفته.

حالا نگاه آرش خالی از اون حرص اولیه است، حتی لبخندی تحویلیم میده.

- تو عاشق شدی!

به پشتی صندلی تکیه میدم، نگاهم به دریای رو به رومه، زمزمه می کنم:

- نمی دونم...

- آخرین باری که تو در دفاع از یه آدم این همه حرف زده باشی رو یادم نمی یاد!

نگاه از دریا می گیرم و به چشم هاش میدم.

- اولین بارشو چی؟!

- خوب یادمه، همین حالا!

تنها سکوت و لبخندم میشه جوابش.

- می خواین چی کار بکنید؟!

- نمی دونم...

- سبحان بفهمه...

- بیشتر از اون نگران بابا و گذشتمونم!

- گذشته؟!!

- شهاب یه ربطی به گذشتم داره، نمی دونم چی! ولی داره. حتی قبلا برای دیدن منو بابا اومده بود مادرید، وقتی پنج سالم بود.

- ازش نپرسیدی ارتباطتون...

بین حرفش می یام.

- میگه وقتش که بشه بهم میگه، میگه اختیار گفتنش دست اون تنها نیست!

- شهاب آدم راست گوئیه وقتی اینو میگه حتما همین طوره.

...

- سیاوشم به لیستت اضافه کن!

لب هام رو جمع می کنم و بهش خیره میشم، ادامه میده:

- می دونی که، اون به اندازه ی من لوست نمی کنه!

با یاد آوری سیاوش لبخند روی لب هام می یاد، زمزمه می کنم:

- می دونم.

- هیچ وقت نفهمیدم چرا آدما همیشه آدم اشتباهی رو می خوان!

- چون فقط تلاش برای به دست آوردن آدم های اشتباهین که بهت هیجان یه رابطه ی واقعی رو میدن!

- حتی تصور تو و شهاب کنار همم آدمو شوکه می کنه!

- نگفتی از کجا فهمیدی ما...

- دیشب از چشمی اتاق دیدم اومد توی اتاقت و بعد دیدم که تا صبح بیرون نیومد!

باز هم سکوت می کنم، آرش این سکوت رو دوباره می شکنه.

- خیلی دوستش داری؟!!

عشق، مکتی قبل از بیماری!

صداش فوق العاده بود و این لحن سوالی الانش هر کسی رو جذب می کرد. به چشم هاش نگاه می کنم.

- نمی دونم اسم حسم چیه، اولش فقط یه کشش عمیق و حسی بود. کم کم هر حرکتش به چشمم خاص اومد و بعد تبدیل شد به یه بُت بی نقص!

شونه ای بالا می اندازم و ادامه میدم.

- من نه دوستش دارم و نه می خوامش! من شروع کردم به پرستیدنش!

- خیلی لذت بخشه!

- و به همون اندازه ترسناک!

- خب تو هم بیا!

جوابم میشه نگاه خیره چند لحظه ایش و دوباره سرگرم موبایلش شدن! از لحظه ای که تصمیم گرفته بودیم با آرش امشب رو بریم کلاب چند بار این درخواستو کرده بودم و با همین جواب مواجه شده بودم.

شونه ای بالا می اندازم و مقابل آینه خط چشمم رو تکمیل می کنم. لباس حلقه ای طلائی رنگ رو توی تنم مرتب می کنم. لبم رو جمع می کنم و با لحنی که سعی داشتم بی تفاوت باشه میگم:

- خوشگله؟!

- من این رنگو دوست ندارم.

- آرش میگه به رنگ پوستم می یاد!

لب هاش رو به حالت ندونستن در می یاره.

و باز هم سکوت! ابرو هام رو بالا میدم، بعد از پوشیدن پالتوی سیاه رنگم با گفتن خداحافظ، کیف کوچیکم رو بر می دارم. از بعد این که آرش از رابطه ی ما دو نفر با خبر شد شهاب برای چند روز باقی مونده ی سفرمون به اتاق من نقل مکان کرده بود ولی به خاطر مسائل کاری اتاق خودش رو هم تحویل نداده بود. توی لابی چشمم می چرخونم و با دیدن آرش به سمتش میرم.

حدودا یک ساعت بعد وقتی تاکسی به خواسته ی آرش به جای کلاب مقابل اسکله متوقف میشه آرش در جواب نگاه سوالیم تنها زمزمه می کنه "پیاده شو". از حرفش پیروی می کنم. نگاهم رو روی کشتی ها و قایق های کوچیک و بزرگ می چرخونم، آرش دستم رو می گیره و به سمت یکی از کشتی های نسبتا بزرگ سفید رنگ میره. خودش عقب می ایسته و به من میگه:

- سوار شو!

باز هم از حرفش پیروی می کنم، وقتی می بینم ایستاده به من لبخند می زنه میگم:

- تو چرا سوار نمیشی.

- این قراره یه تفریح دو نفره باشه!

- دو نفره؟! -

- شهاب براش خیلی سر کیسه رو شل کرده بنده خدا، حالشو ببرین.

گیج شده فقط پشت سر هم چند بار پلک می زنم.

- برو دیگه.

بعد از این حرف با دستش کمی به شونه ام فشار می یاره. با قدم های آرام از روی عرشه ی کشتی می گذرم. چند پله ی چوبی رو پایین میرم و وارد سالنی میشم که بی شباهت به سالن پذیرایی یک خونه نبود. شهاب با فاصله از من وسط سالن ایستاده بود و با لبخند بهم نگاه می کرد. فاصله ی بینمون رو طی می کنم و توی فاصله ی چند سانتی متریش می ایستم، دست هام رو بین دست هاش می گیره، خیره به چشم هاش اسمش رو زمزمه می کنم، با صدایی آرام تر از من میگه:

- خوبی؟

یک بار به نشونه ی بله پلک می زنم.

- اینجا رو به خاطر من گرفتی؟

لبخندی در جوابم می زنه.

- من نمی تونم تو رو عوض کنم، قصدم ندارم همچین کاری بکنم. ما خیلی با هم متفاوتیم و همین باعث میشه من نتونم خیلی جاهایی که دوست داری همراهیت کنم برای همین وظیفمه که جاهایی که دوست داری رو خودم برات فراهم کنم. من همین درسا رو خواستم و اگه این درسا به خاطر من عوض بشه یا بخواد از چیزهایی که خوشحالمش می کنن بگذره دیگه درسای من نیست.

اشکی از سر شوق چشم هام رو تر کرده بود، در مقابل سکوتش دست هام حلقه ی بدنش میشه و با گذاشتن سرم روی شونه اش نفس های عمیق از عطر تنش می کشم. دست زیر پاهام می اندازه و توی آغوشش من رو تا نزدیک ترین کاناپه می بره. می شینه و من هم توی آغوشش روی پاهاش بودم. دلم نمی خواست سرم رو از گردنش جدا کنم و حتی ذره ای از عطر تنش دور بشم. زمزمه می کنم:

- مثل رویا می مونه...

...

بازی دست هاش بین موهای رها شده و به لطف اتوی مو لخت شدم شروع میشه.

- انقدر همه چیز شیرینه که نمی خوام به بعدش فکر کنم. نمی دونیم وقتی که برگردیم...

بین حرفم می یاد و هیس آرومی میگه:

- وقتی برگردیم همه چیز خودش به اندازه ی کافی سخت میشه، بیا حالا حرف برگشتو زنیم و برای اون موقع انرژی ذخیره کنیم.

لبخند روی لبم عمق می گیره، سرم رو بالا می یارم و جایی گوشه ی لبش رو نرم می بوسم. از بالا به چشم هام نگاه می کنه، فاصله ی بین صورت هامون چند نفس بود. هیچ نمی تونم تصمیم بگیرم چشم هاش قهوه ای بود یا مشکی، شاید یه چیزی بین این دو تا. منم که سکوت رو می شکنم.

- حالا چطور می قراره کلابو بیاریم این جا؟!

کمی من رو از خودش فاصله میده، در حالی که دکمه های پالتوم رو باز می کنه میگه:

- دو روز پر برنامه داریم، شما اول لباس کارتو بپوش.

متعجب تکرار می کنم:

- لباس کار!!

- بله، لباس کاره دیگه! شما کارت دلبریه این لباستم بیشترش می کنه، پس همیشه لباس کار!

قهقهه ام بلند میشه، پالتوم رو از تنم بیرون می یاره و گوشه ای از مبل می اندازه.

- بعد لباس کار تو کوش؟

لبخند شیطونی می زنه و همراه با چشمکی میگه:

- من بدون لباس کارمو می کنم.

با چشم های گرد شده از دیدن این روی شهاب با جیغ اسمش رو میگم، خنده هام توی لب هاش خفه میشه. هم زمان با بازی لب هاش من رو برای خوابیدن روی کاناپه هدایت می کنه و روی بدنم خیمه می زنه. برای لحظه ای ازم فاصله می گیره، چند ثانیه به چشم هام خیره میشه، زمزمه می کنه:

- بعد سه سال صبر کردن شیرینیش چند برابر میشه!

و با نشوندن دوباره ی لب هاش روی لب هام و بازی دستش رو پای برهنه ی من که دور کمرش حلقه شده بود فرصت حتی فکر کردن به زمان سه سال رو از من می گیره.

صدای نفس هاش و خیسی لب هاش روی گردنم، با بازی دست هاش روی پام حرارت بدنم رو بیشتر می کرد. وقتی دستش زیر لباسم میره مچش رو می گیرم، سرش رو بالا می یاره و سوالی به چشم هام خیره میشه. لبم رو بین دندانم می گیرم و با خجالت چشم می بندم. با صدایی که به سختی شنیده می شد زمزمه می کنم:

- من ... پریدم.

بعد از گفتنش چشم باز می کنم، خیلی سریع از روی بدنم بلند میشه. از خودم به خاطر شانس بدم متنفر میشم، حس می کنم خیلی ازم بدش اومده که انقدر ناگهانی بلند شد. قبل از این که فکرهام ادامه دار بشه در حالی که دست توی موهای من می کشه به من که با سری پایین افتاده در حال نشستن روی مبل هستم نگاه می کنه، میگه:

- چرا زودتر نگفتی انقدر به کمربت فشار نیارم!

با چشم های گرد شده از این حجم درکش سرم رو بالا می یارم و بهش خیره میشم. به طرفم می چرخه و با لبخند نگاهم می کنه. بی مقدمه میگم:

- گفתי بعد از سه سال!

لبخندش ادامه دار میشه.

- سه سال بود گمتون کرده بودم، برای همین هم اون روز جلوی در خونتون فامیلیتو پرسیدم گفتم شاید بابات این جوری ازمون فرار کرده!

- ازمون؟! چرا باید فرار کنه!

- یه کمی دیگه زمان بده درسا، به وقتش میگم همشو!

آروم پلک می زنم، نگاهم رو توی سالن می چرخونم و روی پیانو متوقف می کنم. به سمتش می چرخم، اون هم به مسیر نگاه من نگاه می کنه. منم که سکوت رو می شکنم.

- بلدی بزنی؟

بادی به گلوش می اندازه و با ژست خاصی می ایسته.

- پس چی فکر کردی!

با همون ژست پشت پیانو می شینه، با خنده ای ناشی از اداهش به سمتش میرم و کنارش می ایستم. ژست یک پیانیست حرفه ای رو می گیره اما به جای لمس کلاویه ها گوشیش رو از جیب شلوارش بیرون می یاره. متعجب به حرکاتش خیره میشم، آهنگی رو پلی می کنه و بعد ادای نواختن رو در می یاره. قهقهه ام بلند میشه. با تموم شدن آهنگ و ژست های شهاب براش دست می زنم و بلند می خندم. کنارش می شینم، موهام رو بالای سرم جمع می کنم و با کش سیاه رنگ دور دستم که حکم دستبند رو هم داشت می بندم. با نگاه به کلاویه ها میگم:

- آرش خیلی عالی پیانو می زنه، من یه چیزایی به صورت شنیداری ازش یاد گرفتم ولی فقط دو سه تا آهنگ هست که می تونم کامل بزنام. شروع به نواختن می کنم. در کمال تعجب صداش رو می شنوم که شروع به خوندن می کنه.

Yine hasretli bir güne

دوباره به یه روز پرحسرت

Giriyorum hayalinle

با خیالت شروع میکنم

Aklımdan çıkmıyorsun belalım

از ذهنم بیرون نمیروی

شاید صدای خوبی برای خوندن نداشته باشه اما حس اون لحظه ی من وصف نشدنی بود.

Sensiz geçen akşamlarda

شبهای که بی تو بگذره

Yine başım belalarda

بازم در رنج به سر می برم

سنگینی نگاهش رو حس می کنم اما برای بهم نخوردن تمرکز چشم از کلاویه ها نمی گیرم.

Mutlulusun oralarda belalım

آیا در انجا خوشبختی عزیزم

Belalım.Yaban çiçeğim

عزیزم.گل صحرااییم

اشکی که منو یاد روزهای بچگی می اندازه گوشه ی چشمم رو تر می کنه.

Belalım.Aşkim gerçeğim

عزیزم.عشقم ، حقیقتم

Belalım.Tek sevdiceğim

عزیزم...تنها عشق من

Belalım ah. yaralım

مصیبت زده من ، رنج کشیده من

Belalım.Yaban çiçeğim

عزیزم.گل صحراایم

Belalım.Aşkim gerçeğim

عزیزم.عشقم حقیقتم

Belalım.Tek sevdiceğim

عزیزم.تنها عشق من

عشق، مکتی قبل از بیماری!

این آهنگی بود که بابا میذاشت و منو دقیقا یاد غروب روزهای تعطیلی می انداخت که بابا خونه می موند و بعضی وقت ها به خاطر نبود مادری که با بودنش خونه رو گرم کنه فضای سنگین توی خونه به خوبی حس می شد و توی گرمای تابستون سوز غم با پخش شدن این آهنگ قلب دوازده سالم رو سرد می کرد.

Belalım ah. yaralım

مصیبت زده من رنج کشیده من

Sevdiğim dert ortağımısın

عشقم تو شریک رنجهایم هستی

از آرش خواستم این آهنگ رو یادم بده، شبی که خبر رفتنش رو گفت با گریه بهش گفتم نباید بری! تو نباید بری چون من نمی تونم هنوز این آهنگو بزمن!

Hazanımsın baharımsın sen benim tek varlığımısın

پاییز و بهارم تو هستی. هستی من تو هستی

اما دروغ گفتم! توی جشن فارغ التحصیلیش با گریه این آهنگو زدم!

Belalım. Sevdiğim dert ortağımısın

عشق من. تو شریک رنجهایم هستی

این آهنگ تمام لحظه های تنهایی و بی پناهی درسا رو با خودش داشت.

Hazanımsın baharımsın sen benim tek varlığımısın

پاییز و بهارم تو هستی. هستی من تو هستی

ما حالا با وجود جای زخم تمام اون سختی ها و تنهایی ها، با وجود قطره اشک گوشه ی چشمم دیگه با زدن این آهنگ حس نمی کردم قلبم از بی کسی مچاله میشه.

Belalım. Sensiz geçen akşamlarda

عزیزم شبهای که بی تو بگذره

Yine başım belalarda

بازم در رنج به سر می برم

Mutlulusun oralarda belalım

آیا در آنجا خوشبختی عزیزم.

Belalım. Yaban çiçeğim

عزیزم. گل صحرایم

Belalım. Aşkım gerçeğim

عزیزم. عشقم ، حقیقتم

Belalım. Tek sevdiceğim

عزیزم. تنها عشق من

Belalım ah. yaralım

مصیبت زده من ، رنج کشیده من

با تموم شدن آهنگ به سمت شهاب می چرخم، از پشت پرده ی اشک بهش خیره میشم. لبخند می زنم. منم که سکوت رو می شکنم.

- تو این آهنگو از کجا بلدی؟

- خیلی شب ها به یاد دو تا عزیز از دست دادم بهش گوش می دادم!

- دو تا؟!

سرش رو به نشونه ی تایید بالا و پایین می کنه.

- یکیش تو بودی!

اشک هام از این جمله شدت می گیرن و با سرعت و بی صدا پایین می یان. با صدای بغضی میگم:

- خوب ترکی می خونی.

با دست اشک های صورتم رو پاک می کنه با لبخند میگه:

- خب ترکم دیگه.

- بریم روی عرشه؟

- بریم.

سرمای هوای روی عرشه و پیچیدن باد بین موهام حس خوبی رو بهم میده. با فاصله ی کمی از شهاب کنارش ایستادم و هر دو به دریای بی کران که توی شب سیاه بود نگاه می کردیم. این منم که بدون تغییر مسیر نگاهم داوطلب شکستن سکوت بینمون میشم.

- می دونی، تو از همون دسته آدم هایی هستی که من همیشه سعی می کردم ازشون فرار کنم!

- کدوم دسته؟!

- دسته ی خطرناک ها، همونایی که وقتی خوبن تو رو به شدت به بودن خودشون عادت میدن و وقتی که بد میشن.

...

- هنوز باورم نشده! انگار همش یه خوابه! این روی تو رو حتی توی رویا هم نمی دیدم!

به سمتش می چرخم و خیره به نیم رخش ادامه میدم:

- چرا از من خوشت اومد؟

نگاه از رو به رو می گیره و به چشم های من میده.

- تو از گذشته ای، خواستن تو و حس مالکیت نسبت بهت مربوط به حالا نیست اما خواستنت به این شکلو در این جایگاهی که حالا داری نمی دونم از کجا شروع شد! این جور حس ها یه لحظه ی مشخص ندارن، شاید تو توی یه لحظه ی مشخص متوجهش بشی اما شروعش و دلیل شکل گرفتنش اصلا چیزی نیست که بشه توضیح داد، مطمئنم اگر از تو هم بپرسم شروعش کجا بود نمی تونی زمان دقیقشو بگی!

- من از اون روز اول دلم می خواست بهت نگاه کنم، می دونی چشم هات یه جورى بهم نگاه می کرد که انگار یه چیزی توشون بود که اگه بهش نگاه می کردم می فهمیدم!

- روزی که اومدی توی بیمارستان همون ثانیه اول که به چشم هات خیره شدم شناختم!

دستش رو بالا می یاره و هم زمان با فرستادن دسته ای از موهام به پشت گوشم زمزمه می کنه:

- توی تمام عمرم چشم هایی که انقدر آبی و روشن باشن با موهای فر به این سیاهی رو فقط یه بار دیده بودم.

کمی بین ابروهاش چین میفته.

- دیگه هیچ وقت موهاشو صاف نکن.

- می ترسم!

- منم!

- یعنی آخرش...

انگشت اشاره اش روی لبم می یاد. آروم زمزمه می کنه:

- هیس... قرار شد این مدت انرژی جمع کنیم.

لبخند شیطونی روی لبم می شینه و صورتم رو به قصد لمس لب هاش با لب هام بهش نزدیک می کنم اما قبل از من اون با دستش دو طرف صورتم رو قاب می گیره و بوسه ی آرومی روی پیشونیم می شونه. بدون برداشتن دست هاش میگه:

- من خیلی برای تو بی هیجانم؟

چشم هام رو ریز می کنم و با لبخند لبم رو بین دندون می گیرم، آروم میگم:

- می تونم به هیجان بیارمت!

و بدون فرصت بهش لب هاش رو بین لب هام می گیرم، با وجود سرمای هوا، گرما و عطش خواستن رو بین خودمون حس می کنم. دست چپم رو تا روی سینه اش بالا می یارم و یقه ی بافتش رو توی مشتم می گیرم و با دست دیگم بین موهاش چنگ می زنم. پای راستم رو کمی بالا می یارم و بین پاهاش به آرومی تکون میدم، صدای تند شدن نفس هاش رو می شنوم. هر دو نفس کم می یاریم و از هم کمی فاصله می گیریم. نفس زنان زمزمه می کنه:

- من نه ساله که رابطه نداشتم واقعا داری برام سختش می کنی! در نظر بگیر که من یه مردم!

کلمات رو سریع و پشت هم ردیف می کنم.

- من راه های دیگه ای هم برا راحت کردنت بلدم.

و بعد از این حرف دوباره بهش نزدیک میشم، لبش رو بین دندون می گیرم، دست هام حلقه ی گردنش و پاهام حلقه کمرش میشه. بین موهام چنگ می زنه و من رو توی آغوشش تا سالن می بره. به محض ورودمون حلقه ی دست ها و پاهام رو باز می کنم، دستش رو می گیرم و به سمت مبل هدایتش می کنم. با فشار دست هام روی شونه هاش می شونمش، مقابل پاش زانو می زنم دستم که به سمت کمر بندش میره سرش رو عقب میدم و نفس های کش دار می کشه.

- تو فکر کردی منم مته این ک..خل در دل تو می شینم هر گندی خواستی به زندگیت بزنی؟!

نگاهم رو لحظه ای از چشم های سیاوش می گیرم و به آرش که با پا ضربه ای به نشونه ی اعتراض به سیاوش به ساق پاش می زنه میدم. سیاوش با حفظ همون لحن حرص زدش به طرف آرش می چرخه، انگشت اشاره اش رو به طرفش می گیره و ادامه میده:

- تو اینو این جوریش کردی ها! انقدر نشستی در دلش فکر می کنه هر کار بکنه درسته!

من که تا این لحظه مثل آرش سکوت رو انتخاب کرده بودم طاقتم تموم میشه و میگم:

- اصلا نیاید بهت می گفتم!

با این حرفم سیاوش چشم هاش رو گرد می کنه. حرص صداس چند برابر میشه و با سعی برای کنترل صداس میگه:

- الان مشکل ما گفتن تو به منه؟! الان تو به من نگفته بودی من خر بودم بالاخره نمی فهمیدم! درا چرا نمی خوای بفهمی شهاب برای تو مناسب نیست!

- چرا!؟

پوزخندی می زنه.

عشق، مکتی قبل از بیماری!

- چرا؟! واقعا چرا شو نمی دونی؟! در ا اون دایی سبحانه! می فهمی؟ دایی دوست پسر قبلیت که دوست ما هم هست! این به درک، اون چهارده سال ازت بزرگ تره! شهاب الان برای یه مدت کوتاه به خاطر شخصیت ساکت و مرموزش برای تو جذابه ولی دو سال دیگه چی؟ هوم؟!

تنها توی سکوت به چشم هاش نگاه می کنم و به امید حمایت آرش به سمتش می چرخم و نگاه درموندم رو بهش میدم! آرش تنها شونه ای بالا می اندازه. سیاوش ادامه میده:

- تازه اصلا مگه تو نمیگی این آدم توی گذشته ی تو بوده و تو از نقشش توی زندگیت بی خبری؟! - آره!

- خیلی خب، پس چطوری داری همچین ریسکی می کنی؟ از کجا معلوم بعد از فهمیدن گذشته این آدمو بخوای؟؟ - من دوستش دارم سیا!

سیگاری روشن می کنه و بعد از گرفتن اولین پک و بیرون فرستادن دودش با چشم های ریز شده میگه: - به نظرت این کافیه؟!

- کافی نیست!

پک عمیق دیگه ای به سیگار توی دستش می زنه، با ضربه ای به سیگار خاکسترش رو توی جاسیگاری روی میز خالی می کنه.

- من از تو یه سوال پرسیدم و جواب خواستم، نه یه سوال دیگه! - من جوابشو نمی دونم!

- جوابشو خوبم می دونی فقط نمی خوای بهش اعتراف کنی! - پک بعدی و ادامه میده:

- فقط ده سال، ده سال دیگه که تو تازه یه زن سی و پنج ساله ای توی اوج نیازهای جنسیت اون یه مرد حدودا پنجاه ساله است که حتی شاید هفته ای یه بار در حد بیست دقیقه هم نتونه برات راست کنه! تازه این سطحی ترین و پیش پا افتاده ترین مشکلاتونه به شرطی که تا ده سال دیگه کنار هم دووم بیارین!

- یعنی زندگی فقط نیازهای جنسیه!

سیگارش رو توی جاسیگاری خاموش می کنه، به پشتی صندلی تکیه می زنه.

- من اینو گفتم؟! همون اولم گفتم این، تازه دم دستی ترین مشکلاتونه! تازه اگه از هزارتای دیگش بگذریم و خودتم می دونی این کم مسئله ای نیست! توی همین ایران خودمون مشکل های جنسی یکی از بالاترین دلیل های آمار طلاقه! می فهمی؟! طلاق! از هم پاشیدن یه زندگی به خاطر همین موضوع که تو وانمود می کنی بی اهمیته!

- داری مته آدم های سنتی حرف می زنی!

کمی به جلو خم میشه.

- دِ نشد دیگه! من سنتی بودم که الان ک...ر شهابو توی بسته بندی برات می آوردم که هم تو از خیرش بگذری هم اون بفهمه لقمه گنده تر از دهنش بر نداره ولی من مثل یه آدم روشن فکر نشستم دارم اعصاب خودمو می*گ*م که تو با اون عقل نداشتت خودت تصمیم بگیری بکشی کنار!

- نمی تونم سیا، می فهمی؟ ن...می...تو...نم! می خوامش! خیلی بیشتر از اونیه که تو حتی فکرشو بکنی دوستش دارم و می خوام کنارش باشم!

آرش که تا این لحظه توی سکوت سرگرم موبایلش بود لحظه ای سرشو بالا می یاره و خیره به چشم های من میگه:

- این الاغ دوست داشتن نمی فهمه که! حضور منم که داداشم توی زندگیش با منطق ک...ریش جور در نیاد شوتم می کنه بیرون!

سیاوش سرش رو به نشونه ی تاسف تکون میده و با لحن نسبتا خونسردی میگه:

- ب*ش*ش*ش توی دوست داشتنی که بخواد گ..ه بزنه به موفقیت هاتو زندگیتو محدود کنه!

آرش پوزخندی می زنه و بفرمای آرومی رو زمزمه می کنه و دوباره سرگرم گوشیش میشه. سیاوش سیگار دیگه ای روشن می کنه و با همون ژست چشم های ریز کرده میگه:

- تو رفیق های شهابو دیدی؟ آدم هایی که باهاشون می گرده رو دیدی؟ فکر می کنی پس فردا خیلی شیک تو رو با یه دونه از این جین های پاره پوره و تاپ های س*ک*س*یت می بره توی جمع رفیق هاشو میگه این دختر که هم خوانندست هم مدل عکس های ورزشی و عکساشم همه جا می تونید ببینید دوست دختر منه!

تنها سرم رو پایین می اندازم و نگاه از چشم هاش می گیرم. صدای پوف کلافه اش رو می شنوم. چند ثانیه سکوت میشه و اون بود که باز هم داوطلب شکستن سکوت میشه.

- خیلی خب، می دونم الکی اعصاب خودمو سرویس کردم برای تو فک زدم! سر سبحانم من موافق نبودم دیدی که تهش چی شد! دوست میگه گفتم دشمن میگه می خواستم بگم! اکی همین فرمون برو جلو و بدون هر لحظه که اراده کنی راه برگشت طرف ما دو تا رو داری!

تنها سرم رو به نشونه ی تایید بالا و پایین می کنم.

با شنیدن صدای زنگ سعی می کنم خونسردیم رو حفظ کنم. رو به رو شدن با سبحان برای من حالا بعد از تمام این اتفاق ها خیلی سخت شده بود و سیاوش رو به خاطر این پیشنهاد صلح توی دلم فحش میدم! سبحان وارد آپارتمان آرش میشه، لحظه ی ورودش سکوت جمع چهار نفره به طرز عجیبی سنگین میشه. سیاوش این سکوت رو می شکنه و با گفتن سلامی همراه با خنده و مشت آرومی به بازوی سبحان کمی از این سنگینی کم می کنه و بعد از روبوسی آرش و سبحان سخت ترین قسمت امشب سر می رسه. سبحان با نگاهی که سعی داشت خیلی هم خیره به چشم های من نباشه توی فاصله ی کمی از من می ایسته. سلام آرومی زمزمه می کنه. بازدم عمیقم رو بیرون می فرستم و با صدایی بلندتر از اون و لبخند شرمزده ای که سعی داشتم باهاش درد وجدانم رو کم کنم دستم رو به سمتش دراز می کنم. لبخند خجلی روی لب های اون هم جا خوش می کنه و سخت ترین قسمت امشب تمام میشه.

با اومدن سبحان آرش شیشه ی مشروب و مزه هاشو می یاره و کم کم جمع به همون حالت روزهای اول برمی گرده. با این فرق که حالا من به جای همراهیشون و شرکت توی بحث ها توی سکوت روی کاناپه ی تک نفره ای نشسته بودم و با لبخندهای سطحی و جمله های کوتاه بعضی وقت ها ابراز وجود می کردم. وقتی بحث بینشون گل میفته و مستیشون کمی به بار می شینه برای گرفتن نفس به تراس خونه که درش توی اتاق آرش بود میرم. آرنجم رو به نرده ها تکیه می زنم و خیره به چهره ی شهر توی شب به شبی که توی این تراس با سبحان بحثم شد فکر می کنم. با خودم فکر می کنم اگر از رابطه ی منو شهاب با خبر بشه چه عکس العملی نشون میده. یاد خودم میفتم که توی همین تراس از پاهای بلند شهاب گفته بودم! جمله ی همیشگی سبحان توی سرم هست که همیشه می گفت شهاب مطمئن ترین مردیه که کنار خودم دارم! یا حرف مادر سبحان که شهاب رو مهم ترین قسمت زندگی سبحان می دونست! کلافه بین موهام چنگ می زنم و هر چی زمان می گذره بیش تر به عمق فاجعه ای که رابطه ی منو شهاب داشت می رسم! برای لحظه ای چشم می بندم و با اولین نفس عمیق عطر سبحان رو حس می کنم. از گوشه ی چشم می بینم که کنارم ایسته. سکوت بینمون چند دقیقه ادامه دار میشه و سبحان با تک سرفه ای میگه:

- من... یعنی اصلا نمی خوام چیزی رو هم بزنی. یعنی...

به سمتش می چرخم و با لبخندی که بهم حس یک کثافتو می داد سعی می کنم کاری کنم تا راحت تر حرف بزنی و انگار موفق میشم که ادامه میده:

- بین ما یه چیزو رو شروع کردیم، من اصلا دلم نمی خواست این جور ی بشه ولی خب... به هر حال می دونم که تقصیر من زیاد بوده... صورتم به خاطر قلقلک وجدانم در هم میره. واقعا دلم برای سبحان می سوخت و همش توی سرم یه سوال تکرار می شد، "اگه بفهمه؟!". سبحان که به خاطر قیافه در هم شده ی من سکوت کرده و نگاهش رنگ شرمندگی داره سرش رو پایین می اندازه. نفس عمیقی می کشم، منم که سکوت رو از بین می برم.

- می دونم همیشه چیزی که بین ما بوده فراموش بشه ولی بیا سعی کنیم نقش بازی کنیم که یادمون رفته! بیا نقش دو تا دوست عادی رو به خاطر دوست های مشترکمون بازی کنیم! هوم؟!

خیره به چشم هام لب هاش رو جمع می کنه و سرش رو به نشونه ی تایید بالا و پایین می کنه و من یکی دیگه از اون لبخندهای مضحک و کثیفم رو تحویلش میدم! چند دقیقه بعد هم قدم با هم وارد سالن کوچیک خونه می شیم! در کمال تعجب به محض ورودمون به سالن شهاب رو می بینم که با نگاه طبق معمول بی حسش به ورود من و سبحان که کنارم ایستاده نگاه می کنه. با دیدنش و یادآوری رفتار این مدتش اخم بین ابرو هام می شینه! تمام این سه روزی که از ترکیه برگشته بودیم تنها ارتباطمون همون تلفن ها و کتاب خوندن های شبانه بود و می شد گفت هیچ تغییری توی ظاهر رابطمون ایجاد نشده بود و این منو تا سر حد مرگ سرخورده و عصبی می کرد! سیاوش با چشم های ریز شده و سیگار به دست نگاهش رو بین شهاب و من گردش می داد. تمام این اتفاق ها شاید کم تر از بیست ثانیه زمان می بره. سعی می کنم رفتاری عادی و شبیه به همیشه داشته باشم و بعد از سلام و احوال پرسی منو سبحان با شهاب روی کاناپه ها می شینیم. آرش با دو لیوان آب پرتقال که سهم منو شهاب بود به جمعمون اضافه میشه!

تمام طول شب آرش رو برای سخت تر کردن امشب و دعوت شهاب لعنت می کنم! حس می کنم هزاران جفت چشم روی منو شهاب بود و به خاطر این نقش بی نقصی که مقابل سبحان بازی می کردیم هو می کنن! از همه بدتر نگاه های ریز بینانه و بررسی کننده ی سیاوش بود که بین من و شهاب می چرخید! نیمه های این شب سخت و لعنتی با خوردن پیکی به سلامتی با مرام ترین دایی دنیا و مرد مردها توسط سبحان طاقتم تموم میشه. به طرف اتاق آرش میرم، در رو می بندم و وسط اتاق می ایستم! موهای سرم رو می کشم تا شاید لحظه ای فکرهای توی سرم دست از ابراز وجود بردارن! با دیدن تصویر درمونده ی خودم توی آینه بغضم می شکنه. لبه ی تخت می شینم.

صورت‌م رو بین دست هام می گیرم، اشک های بی صدام تمام صورت‌م رو می پوشونه. متوجه نیستم چقدر زمان می گذره که با چند تقه به در آرش وارد اتاق میشه. سرم رو بالا می یارم و از پشت پرده ی اشک بهش نگاه می کنم، با دیدنش اشک هام دوباره سرعت می گیرن. آرش در رو می بنده و هول زده به سمت می یاد. درمونده و پر بغض می ایستم و هق هقم رو توی آغوشش خفه می کنم. آرش توی سکوت تنها دستش رو نوازش وار روی بازوم می کشه! ازش فاصله می گیرم، با صدایی لرزون و خیره به چشم هاش بریده بریده میگم:

- آرش من ... خیلی کثافت‌م! من... یه آشغال‌م... من سبحانو... وای آرش سبحان بفهمه دق می کنه! آرش من...

بغضم این بار صدا دار می شکنه و نفس نفس میگم:

- نمی تونم از شهاب بگذرم!

آرش با دست اشک های روی صورت‌م رو پاک می کنه. دو طرف صورت‌م رو قاب می گیره و خیره به چشم هام میگه:

- هیچ وقت... هیچ وقت هیچ وقت از همچین عشق صادقانه ای شرمنده نباش! حتی اگه هیچ کس هم قبولش نداره مهم اینه شما دو نفر بهش باور داشته باشین! مهم اینه که شهاب به خاطر تو سبحان رو بعد از کاری که با تو کرد بخشیده! مهم اینه اونم داره به خاطر تو از خیلی چیزا می گذره. ازش شرمنده نباش، باشه!؟

سرم رو بالا پایین می کنم و با جمع کردن صورت‌م سعی می کنم از ریزش اشک هام جلوگیری کنم. آرش ادامه میده:

- تو گل گلخونه ی آرشی، مگه میشه پاک نباشی؟ تو پاک ترینمی! حالا هم لباس هاتو بیوش شهاب داره میره خونه من بهش پیشنهاد میدم تو رو برسونه.

درمونده زمزمه می کنم:

- پس سبحان...

آرش نمیداره حرفم تموم بشه و میگه:

- تو به هیچی فکر نکن، فقط برو و اجازه بده شهاب به روش خودش آرومت کنه!

به محض حرکت ماشین خیره به تاریکی و سکوت شهر توی شب، اشک هام دوباره آروم آروم راه خودشون رو باز می کنن. صدای برخورد قطره های بارون روی سقف ماشین تنها شکننده ی سکوت بینمون بود. کم کم به خاطر گریه ی زیاد نفسم می گیره و صدای هق هق خفیفم توی ماشین می پیچه. با یک حرکت نسبتا سریع ماشین رو کنار اتوبان متوقف می کنه. روی صندلیش می چرخه و به در تکیه می زنه. من تنها از گوشه ی چشم حرکاتش رو می بینم و تعبیری به وضعیتم نمیدم.

- تا کی می خوای گریه کنی!؟

آروم زمزمه می کنم:

- تا هر وقت وجدانم آروم بشه!

- و فکر می کنی با گریه این اتفاق میفته!؟

- نمی دونم!

- به من نگاه کن!

با سماجت هنوز به رو به رو و اتوبان خلوت توی شب نگاه می کنم!

- درسا بهت میگویم منو نگاه کن!

سرم رو به سمتش می چرخونم اما نگاهم رو جایی روی یقه ی پیرهنش متوقف می کنم!

- به چشم هام!

و بالاخره کاری که تمام امشب ازش فراری بودم رو انجام میدم. حالا توی تاریک شب سیاه شده بودن و اثری از قهوه ای تیره توشون نبود! زمزمه می کنه:

- پشیمونی از من؟

لبم رو برای جلوگیری از شکستن بغضم جمع می کنم و سرم رو به نشونه ی نه بالا میدم. با صدای آرومی میگه:

- اما من پشیمونم...

تنها توی سکوت و از پشت پرده ی اشک بهش زل می زنم. با همون صدای آروم ادامه میده:

- پشیمونم چون نمی تونم توی آرامش نگهت دارم! پشیمونم چون خودم می دونم کارمون ته اشتباهه ولی اراده ی گذشتن از تو رو ندارم! پشیمونم چون هیچ حرف حسابی ندارم که کارمونو توجیه کنه! پشیمونم چون اونی نیستم که بتونی به همه نشونش بدی و با افتخار بگی این کسیه که دوستم داره...

بعد از شنیدن همین ترکیب ساده ی دو کلمه ای کنار هم انگار تمام حس شنواییم از کار میفته!

نمیدارم ادامه بده و با حلقه کردن دستم دور گردنش زیر گوشش زمزمه می کنم:

- ولی اونی هستی که من با همه ی وجود می خواهم!

دستش بالا می یاد و نوازش وار روی کمرم می شینه. نمی دونم چقدر زمان می گذره اما وقتی ازش جدا میشم بغضو اشک های بی صدام تموم شدن. با صدایی که حالا رنگی از خنده داره میگه:

- چقدر خوبه که این آروم شدن با همین دو کلمه بین شما زن ها همه گیره!

من که خیلی درست متوجه حرفش نشدم در حال پاک کردن اشک هام میگویم:

- یعنی چطوری؟!

- یعنی با شنیدن دوستت دارم می شین ایده آل ترین موجودات دنیا!

با چشم های گرد شده دست از پاک کردن اشک هام می کشم!

- یعنی فقط اینو گفتمی که منو ساکت کنی؟

قهقهه ی خنده ی شهاب توی ماشین می پیچده، بی توجه به تقلاهای من دستش رو حلقه ی گردنم می کنه و منو به سمت خودش می کشه، بوسه ی آرومی روی موهام می زنه و زمزمه می کنه:

- من هیچ وقت همچین جمله ای رو راحت خرج نمی کنم!

با لحن شیطونی زمزمه می کنم:

- چه جمله ای؟

آثار لبخند رو توی صدایش تشخیص میدم، سرم رو روی شونه اش کمی جا به جا می کنم.

- اگه این لبخندتو برمی گردونه من حاضرم تا صبح هم بگم که دوستت دارم!

لبخند روی صورتم جا خوش می کنه. ماشین رو به حرکت در می یاره. با حفظ سرم روی شونه اش زمزمه می کنم:

- تو عذاب وجدان نداری؟!

کوتاه جواب میده " دارم "!

- پس، پس چطوری باهات کنار می یای؟!

- قرار نیست باهات کنار بیام! فقط قراره که چیزی که به دست می یارم حس آرامشش خیلی بیشتر از عذاب وجدانم باشه!

- یعنی چطوری؟!

- یعنی پخش شدن موهای تو روی شونه ام و ترکیب عطرشون با بوی بارون!

حس آرامش و ذوقی که دارم خیلی بیشتر از اونیه هست که بتونم حرفی بزنم و تنها با لبخند به خیابون رو به رومون خیره میشم. زمزمه وار میگه:

- گفته بودم شیرین ترین گناهی؟!

با لبخندم بوسه ای روی گونه اش می شونم و دوباره سرم رو روی شونه اش میذارم، زمزمه می کنم:

- گفته بودی!

و شهاب توی همین لحظه های کم بودنش به قدری من رو مست بودنش می کنه که به کل قصدم برای اعتراض به این کمرنگ شدنش از بعد برگشتمون رو فراموش می کنم!

حتی با توقف ماشین مقابل خونه هم نمی تونم دل از شونه ی شهاب بکنم. زمزمه می کنه:

- رسیدیم!

- می دونم!

...

- نمی خوام برم... نمی خوام امشب تموم بشه...

- فردا شب میرم ماموریت!

با شنیدن این جمله می شینم، کمی به سمتش مایل میشم، اون هم.

- چقدر می مونی؟!

- طولانیه... یعنی یه جورایی قراره تا یه مدت بیشتر اونجا باشم کم تر تهران...

- کجاست؟

- جنوب ایران...

حسرت زده میگم:

- خیلی دوره...

تنها سرش رو به نشونه ی آره بالا و پایین می کنه.

- چرا الان بهم گفتی؟ انقدر دیر...

- چه فرقی می کرد؟!

- واقعا فرقی نمی کرد؟!

...

- میشه امشب بیشتر با هم باشیم؟ فردام که تعطیلی...

تنها یک بار چشم هاش رو باز و بسته می کنه، ماشین رو به حرکت در می یاره. حس تنهایی و دلتنگی به شکل بدی توی یک لحظه سراغم می یاد. نمی دونم چرا ولی تمام امشب به جز حس عذاب وجدانم ته دلم یه حس شوم دیگه ای بود که بی دلیل توی دلم رو خالی می کرد. حسی که با خودم خوش بینانه می گفتم به خاطر ماموریت شهابه ولی انگار خوب می دونستم که این تنها دلیلش نیست! یه دلشوره ی خاص و بی دلیل...

زمزمه می کنم:

- میشه بریم باغچه ات.

و هوم آروم شهاب که میشه جوابم. سکوت شهاب به خوبی به این دلشوره دامن می زنه.

وقتی وارد باغچه می شیم با دیدن درخت های بی برگ و استخر خالی از آب به خودم اعتراف می کنم حتی زمستونشم زیبایی خودش رو داره.

سوز سرما دلم رو می لرزونه و هم قدم با شهاب به سمت ساختمان می ریم. به محض ورودمون شهاب بخاری برقی رو روشن می کنه و کتری رو به قصد آماده کردن چای روی گاز رو میز میز گوشه ی اتاق میذاره. رو به من که بلا تکلیف وسط اتاق ایستادم در حالی که پالتوی کوتاهش رو روی دسته ی تنها کاناپه ی اتاق می اندازه میگیره

- بشین.

بدون در آوردن پالتوم حرفش رو عملی می کنم، سراغ کتری میره و بعد از آماده کردن سینی و فنجان ها با تی بگ و لیوان های آب جوش به سمتم می یاد و بعد از گذاشتن سینی روی میز مربعی و چوبی رو به رومون کنارم می شینه. به محض نشستنش این منم که داوطلب جا کردن خودم توی آغوشش میشم. سرم رو روی قفسه ی سینه اش میذارم، کوبش منظم قلبش زیر گوشم هم نمی تونه آرامش رو بهم برگردونه. سکوت رو می شکنه:

- پالتوتو در نمی یاری؟

- سردمه.

زمزمه می کنم:

- آهنگ میذارم شهاب؟

از تکون های خفیفش و بعد از اون پلی شدن موزیک آرومی تشخیص میدم که موبایلش رو از جیب پالتوش بیرون آورده.

- امشب دلم یه شکلی میشه... نمی دونم اسمش چیه...

شال روی سرم رو پایین می کشه و دستش بین موهام به حرکت در می یاد. بغضم برمی گرده، با قطره اشکی گوشه ی چشمم میگویم:

- نمیشه نری!

- می تونی زود زود با هواپیما بیای بهم سر بزنی، منم می یام.

- بشینم رو پات؟

رنگ خنده رو توی آره ی آرومش حس می کنم. جا به جا میشم و کاری که گفتم رو می کنم، پاهام رو دو طرف بدنش می اندازم و حلقه ی دست هام دور گردنش رو محکم می کنم. آهنگی که اولین بار اون برای من فرستاده بود پخش میشه، لبخند نسبتاً غمگینی روی لبم می شینه. دکمه های پالتوم رو باز می کنه و بعد از بیرون آوردنش دست هاش رو حلقه ی کمرم می کنه.

- توی بغل منی سردت نمیشه.

خودم نمی‌تونم تشخیص بدم دلیلش چیه اما جست و جوگر چشم هاش رو می‌کاوم. قطره اشک بالاخره راه خودش رو باز می‌کنه. زمزمه می‌کنم:

- چرا این جور می‌پرستم... کاش دوستت داشتم... پرستیدن خیلی سخته!

انگشت شستش رو به آرومی روی لبم می‌کشه، لبخند می‌زنه و فاصله‌ی بین لب هامون کم میشه.

"تن تو ظهر تابستون رو به یادم میاره

رنگ چشمای تو بارون رو به یادم میاره"

با پلی شدن آهنگ بعدی از هم برای لحظه‌ای فاصله می‌گیریم. با لبخند می‌گه:

- ما یه کار نیمه تموم داشتیم.

و لبخند من میشه مجوزش برای اتمام کار نیمه تمومش. شهاب دستش رو زیر رونم محکم می‌کنه و از روی مبل بلند میشه. به سمت تخت یک نفره‌ی گوشه‌ی اتاق میره، روی بدنم خیمه می‌زنه.

اون شب اولین رو تجربه می‌کنم، اولینی که قبل ترها فکر می‌کردم با آدمی متفاوت تر و جایی خیلی متفاوت از اینجا روی این تخت یک نفره‌ی قدیمی چوبی و زیر سقف ایرانی شکل بگیره.

"قهر تو تلخی زندون رو به یادم میاره

من نیازم تو رو هر روز دیدنه

از لبست دوست دارم شنیدنه"

شاید یک ساعت بعد شاید هم بیشتر، سرم رو روی بازوش میذارم. نمی‌دونم حسم درست بود یا نه ولی حس می‌کنم شهاب لحظه‌ی ورودمون با اینی که حالا منو توی آغوشش گرفته خیلی متفاوت! بعد از نشوندن بوسه‌ی آروم روی سینه اش بالاخره اونه که سکوت رو می‌شکنه! با لحنی عجیب حرف می‌زنه، لحنی بین غم، تعجب و درموندگی!

- تو اولین بارت بود.

- هوم!

- گفتمی که نامزد داشتی... فکر می‌کردم... گند زدم توی اولین بارت!

" تو بزرگی مثل اون لحظه که بارون میزنه
تو همون خونی که هر لحظه تو رگهای منه
تو مثل خواب گل سرخی لطیفی مثل خواب
من همونم که اگه بی تو باشه جون میکنه "

- من خوبم...

- من نمی دونستم تو... تو باکره ای! اولین شب تو خراب کردم!

من رو کمی به خودش فشار میده، دستم رو روی دلش بازی میدم و کم کم پایین میرم، با لحن شیطونی میگم:

- هنوز امشب تموم نشده!

مج دستم رو می گیره.

- صیغمون... الان باطله!

سریعا بعد از شنیدن این حرف روی تخت می شینم و با این حرکت درد لحظه ای زیر دلم می پیچه و آخ آرومی میگم. اون هم هول زده با گفتن " چی شد " همین کار رو می کنه. اشکم این بار با دلیل شروع به باریدن می کنه، با صدای لرزون میگم:

- می خوای ولم کنی؟!

کلافه بین موهاش دست می کشه، منو به سمت خودش می کشه و سرم رو توی سینه ی برهنه اش فشار میده.

- من اینو نگفتم دیوونه... من فقط عصبیم که اولین بارت این شکلی شد... که من...

ازش فاصله می گیرم.

- حالا چی میشه؟ حالا که صیغه باطل شده...

- باید صبر کنیم... باید با بابات صحبت کنم باید وقتی برگشتم باهاش حرف بزنم...

- تا اون موقع چی؟!

- نمی دونم!

پوزخندی می زخم، حس پس زده شدن وجودم رو می گیره، به آرومی از روی تخت پایین می یام. تلاشی برای پوشیدن لباس های پخش شدم روی زمین نمی کنم. نگاهی به فنجان های آب که حالا دیگه بخار نمی کنن می اندازم، به سمت یخچال برای خوردن آب میرم، با باز کردنش و دیدن شیشه ی مشروبیه که حدس می زخم متعلق به سبحان باشه نظرم رو عوض می کنم و شیشه رو با اولین لیوانی که به دستم می یاد برمی دارم. بی توجه به نگاه شهاب روی کاناپه می شینم و اولین پیک رو زیر نگاه خیره اش سر می کشم.

به سمتم می یاد و کنارم می شینه، دستم که برای ریختن پیک دوم دراز میشه، مچم رو می گیره با چشم های ریز شده بهش خیره میشم.

- گناه نکنی به نا محرم دست می زنی!

اخماش با این حرفم توی هم میره. دستش رو عقب می کشه، گوشه ی لبم بالا میره!

- من برای تو هیچ ارزشی ندارم، همیشه اولویتت عقایدته!

- واقعا این طوری فکر می کنی؟

دستم رو بین پاهاش میذارم و بهش نزدیک میشم، زمزمه می کنم:

- خلافتو ثابت کن!

حریصانه صورتمو قاب می گیره و لب هامو می بوسه، با فشار لب پایینم بین دندان هاش منو با خشونت روی کاناپه خم می کنه و روی بدنم خیمه می زنه، لب هاش تمام بدنم رو مزه می کنن.

" تو مثل وسوسه شکار یک شاپرکی

تو مثل شوق رها کردن یک بادبادکی

تو همیشه مثل یک قصه پر از حادثه ای

تو مثل شادی خواب کردن یک عروسکی "

زیر گوشم میگه:

- هیچ مردی نمی تونه از تو بگذره!

" اگه مردهای تو قصه بدونن که اینجایی

برای بردن تو با اسب بالدار می تازن "

و این بار با کمی چاشنی خشونت تجربه ی دومم رو بهم میده.

- فکر نمی کردم بتونی...

کمی بازوش رو زیر سرم جا به جا می کنه و بیشتر به سمتم می چرخه، از گوشه ی چشم نگاهش روی نیم رخم رو می بینم. به سقف ایرانی زل زدم و با انگشت هاش روی دلم بازی می کنم، با خنده میگه:

- یعنی به مردونگیم شک داشتی؟

لبخند روی لب های من هم می شینه.

- منظورم برای بار دوم بود... یعنی توی یه شب با فاصله ی کم چیز بشه...

با دست دیگش که زیر سرم بود موهام رو به بازی می گیره.

- خب نه تو از اون مدلایی که بشه ازش گذشت نه من از اون بی بخارهاش!

با شنیدن لغت بی ربط به جملش ابرو هام چین می خوره و خیره به سقف میگم:

- یعنی چطوری؟

نزدیک شدن لیش به گوشم رو حس می کنم، نرمی گوشم رو لحظه ای بین لب هاش می گیره، زمزمه می کنه:

- یعنی این طوری!

بدنم مور مور و میشه و با خنده سرم رو توی گردنم فرو می برم. زمزمه می کنم:

- بریم طلوعو ببینیم؟

- بریم.

- روی پات بشینما!

- بشین.

- بعدشم دو تایی بریم حموم.

و همزمان با این حرف با دستم عدد دو رو هم نشون میدم، بوسه ای روی موهام می زنه.

- بریم.

- نون بربری هم برام بخر، با اون پنیرها که اون دفعه گرفتی.

خنده اش صدا دار میشه و لرزش بدنش بر اثر خنده رو حس می کنم.

- اصلا نمی خوام!

با یک حرکت ناگهانی گونه ام رو گاز نسبتا محکمی می گیره. با جیغ اسمش رو صدا می زنم و در حالی که پر حرص از قهقهه ی خندش بهش مشت می زنم روی تخت می شینم. بین خنده مچ دست هام رو می گیره و منو روی بدن خودش می کشه، بدنم مماس با تن داغش میشه، خیره به چشم هام میگه:

- درسا نگاه به سن سالم نکن، یهو دیدی زیاد شیطونی کردی حتی برای بار سوم کار دستت دادما، بعد هم با ضربه ی نسبتا محکمی به پشتم میگه:

- حالا پاشو برو آب گرمو باز کن تا بیام.

شهاب تمام اون روز هرچی که می خوام رو بی چون و چرا قبول می کنه، طلوع آفتابو می بینیم، برام صبحانه آماده می کنه، نادر ابراهیمی می خونه، براش آهنگ شام مهتاب داریوشو بلند می خونم و به لهجه ی غلیظم می خنده و در مقابل قهر ساختگیم باز هم هدف گازهاش میشم. برای نهار سالاد درست می کنم و مچ شهاب گرسنه رو در حال خوردن نون های بیات صبح به خاطر فشار گشنگی می گیرم و بعد با یه املت خوشمزه شهاب پز از خجالت خودمون در می یابم. غسل کردنو بهم یاد میده و وقتی پشت سرش نماز می خونم. بعد از تموم شدن چشم های سرخش و برق اشک گوشه ی چشمش رو می بینم! از عذاب وجدان گناهش حرف می زنه و وقتی قیافه ی شرمنده ی من رو می بینه با پیشنهاد بستنی بحث رو عوض می کنه. وقتی ظهر از خستگی ناشی از شب زنده داریمون روی کاناپه در حالی که دارم باهاش حرف می زنم خوابش می بره توی حیاط میرم و با جیغ صداسش می کنم، خواب زده مقابل در ساختمون ظاهر میشه و با فاصله ی نسبتا زیادی بهم خیره میشه که در حال جیغ زدن میگم دوستت دارم!

وقت غروب جمعه دوباره توی بغلش خیره به خورشید میشم و زیر گوشم تیکه هایی از بار دیگر شهری که دوست می داشتم رو از حفظ زمزمه می کنه.

توی راه رسوندنم به خونه وقتی از بوسه های بی وقفه و ناگهانی من در حال رانندگی کردن هول میشه کنار اتوبان می ایسته و...

مقابل خونه که توقف می کنه تلاشم برای نگه داشتن خودم تموم میشه و بغضم با صدای بلندی می شکنه، تنها دو کلمه رو به سختی هجی می کنم.

"نرو، شهاب!"

لبخند غمگینی می زنه، جوابی که بهم میده طاقتم رو تموم و گرم رو شدید می کنه!

" اون جور ی نگام نکن، اون جور ی صدام نکن! "

و خودم هم دلیل دلشوره و سختی بیش از حد این خداحافظی به ظاهر موقت رو درک نمی کنم!

" افسوس هلیا که آن رجعتِ دردناکِ من پایان یک پندار بود... "

بار دیگر شهری که دوست می داشتم/نادر ابراهیمی.

- به نظرم اینم برای امشب بد نیست. همون طور که لبه ی تخت نشستم نگاهم رو لحظه ای به لباسی که ترگل به طرفم گرفته میدم و بی تفاوت میگم:

- باشه.

ترگل چشم هاش رو ریز می کنه.

- تو چند روزه نرمال نیستی!

لبخندی تصنعی روی لبم می شونم.

- نه خوبم!

- وقت دیگه بود کل اتاقو برای پیدا کردن لباسی که امشب بپوشی زیر و رو کرده بودی!

بازدم عمیقم رو کلافه بیرون می فرستم.

- فراموشش کن... امشب قراره با مهرداد در مورد تو حرف بزنم!

نگاهش رنگ نگرانی می گیره.

- دردرس نشه درسا!

سرم رو به نشونه ی نفی تکون میدم.

- نه اصلا، تو نگران هیچی نباش. فقط به این فکر کن که تا چند وقت دیگه باید هر روز صبح بیدار بشی و برای دخترها صبحانه آماده کنی تا برن مدرسه!

با صدای بلند حوله خواستن بابا تنها لبخند قدر شناسانه ای می زنه و بعد از آویزون کردن لباس به در کمد از اتاق بیرون می زنه. این چیزی بود که شهاب ازم خواسته بود، کمک کردن به دیگران! به قول خودش این جوری مسلمون تر بودم. با فکر بهش دلم می گیره، باز هم غیب شده بود و از بعد رفتنش کوچک ترین خبری از خودش بهم نداده بود و تمام پیام هام و تماس هام بی جواب.

بابا و ترگل آماده ی رفتن میشن و من کماکان لباس پوشیده منتظر آرش می مونم.

با صدای زنگ موبایلم متعجب به شماره ی آرش چشم می دوزم، همین چند دقیقه قبل که صحبت کردیم قرارمون این شده بود که نیم ساعت بعد بیاد.

- بله؟

- درآ درو باز می کنی من جلوی درم.

و بدون فرصت به من تلفن رو قطع می کنه. شونه ای بالا می اندازم و مقابل در ورودی منتظرش می مونم، با لبخند و دست های پر از ساک وارد خونه میشه.

- سلام، چرا اومدی بالا؟ من میومدم.

در حالی که دکمه ی کتتش رو باز می کنه روی کاناپه می شینه و ساک ها رو به سمتم می گیره.

- بیا اینا رو بگیر برو بیوش.

لبخند مهربونی می شینه روی لبم.

- لباس داشتیم که!

- این فرق داره، برو بیوش. رنگ رژتم عوض کن نمی یاد به این لباس که خریدم. کفشتم مشکی بیوش به کت شلوار من بیاد.

لبخندی می زنم و کمی بعد طبق سفارش آرش با لباس فیروزه ای هم رنگ با کراوات آرش و کفش های مشکی وارد سالن میشم، سعی دارم که لبخند غمگینم تبدیل به لبخند قدرشناسانه ای بشه. سیگارش رو روشن می کنه، خرامان خرامان به خاطر کفش هام راه میرم. جا سیگاری رو مقابل آرش میذارم و کنارش می شینم. به سمتم می چرخه.

- تو خوب نیستی!

جمله اش سوالی نبود، حتی خبری هم نبود. بیشتر شبیه یک تبادل نظر بود. خودم بدون نیاز به سوال بیشتر به حرف می یام.

- شهاب از وقتی رفته جنوب نه جواب پیام هام رو داده نه زنگ هام!

- ...

- پیام هام رو می بینه ولی جواب نمیده. می دونم سرش شلوغه و عادت به این چیزا نداره ولی حداقلش این بود بهم بگه که الان حوصله نداره یا این که سرش شلوغه... نمی دونم هر بهونه ای! می دونی حتی خودش قبلا اینو بهم گفته بود، گفته بود که ممکنه یه وقتایی غیب بشه و کلا بره توی خلوت خودش ولی...

آرش توی سکوت دود سیگارش رو فوت می کنه و به من خیره می مونه.

- ولی من فکر نمی کردم انقدر تحملش برام سخت بشه! می دونی بعضی وقت ها دقیقاً حس یه آدم مزاحم رو بهم میده یه کسی که بودو نبودش خیلی هم فرقی نداره!

با نفس های عمیق سعی می کنم بغضم رو فرو بدم و از ریزش اشکم جلوگیری کنم. آرش سیگارش رو خاموش می کنه، بیش تر به طرفم می چرخه.

- تو می دونستی دراه، می دونستی شهاب چطور مردیه! می دونستی اونی نیست که هر لحظه ستایشت کنه و حتی شاید این تویی که باید این کارو بکنی.

با تمام سعی و مقاومتتم قطره اشکم راه خودش رو باز می کنه.

- خیلی دوستش دارم آرش. هر لحظه می ترسم، ترس از دست دادن آدم ها خیلی بدتر از خود از دست دادنشونه! شهاب تمام اون چیزیه که من می خوام، یه چیزی که انگار تمام احساساتم رو از ته وجود بیرون می کشه و درست وقتی که من قلبمو کف دستم میذارم و بهش تقدیم می کنم اون فقط در جوابم یه لبخند می زنه و سکوت می کنه!

آرش لبخند می زنه.

- هر لحظه بیشتر به عمق احساسات پی می برم، اگه تو درای همیشه بودی حتی الان یادت هم نبود که یه مرد جواب تلفنتو نداده چه برسه به...

پر بغض اسمش رو صدا می زنم، سرم رو پایین می اندازم. با دست هاش صورتم رو قاب می گیره و وادارم می کنه به چشم هاش خیره بشم.

- دراه به من گوش کن! شهاب همینه و دقیقا همینم هست که باعث شده تو توی این حالت باشی! این سکوتش، مرموز بودنش و خونسردیش! همین هاست که تورو جذب کرده و تا بوده همین بوده، هرچیز شیرینی سختی های خودشم داشته، هوم؟

به نشونه ی تایید و با لب های جمع شده سرم رو تکون میدم.

- پس حالا که شهاب همونی مونده که تو عاشقش شدی تو هم همونی باش که اونو جذب کرده. درایی که من می شناسم خیلی پر انرژی تر و سر زنده تر از این حرف هاست پس مته همیشه باش تا شهابم مثل همیشه مقابلت کم بیاره و سنت شکنی بکنه.

- می دونی حس می کنم این منم که خودمو بهش تحمیل می کنم و از سر ترجمه که با منه! این یه واقعیته آرش، شهاب نصف اونیه که من می خوامش منو نمی خواد!

- واقعا فکر می کنی کسی مثل شهاب با موقعیت شما دو نفر به خاطر ترجم با کسی می مونه؟! ...

- تا حالا موفق بودی کاری کنی که شهاب عشقتو حس کنه، خودتم می دونی شهاب آدم باهوشیه و آدم باهوشی مثل اون عشقتو می فهمه و شک نکن همینم میشه برگ برنده ی تو حتی اگر به قول خودت تو بیشتر از اونیه که شهاب دوستت داره دوستش داشته باشی.

چشم هام رو می بندم، هم زمان با یک دو سه جمع من و شهاب سرمون رو به قصد فوت کردن شمع ها خم می کنیم. تمام اون لحظه درگیرش بودم و اونو عشقتو به عنوان کادوی تولدم از خدا خواستم. به جمع غریبه های آشنای رو به روم با لبخند نصفه و نیمه ای خیره میشم و به تفاوتشون با جوی که من توش بزرگ شدم فکر می کنم. تمامشون با حجاب و هیچ رنگی از دورهمی های همیشگی ما بینشون نبود.

شاید فقط دو هفته بود که از وجودشون و نسبت هاشون با خودم با خبر شده بودم اما حس همخونی و این کشش غیر قابل انکار بود. حتی این تولد بی خبری هم که برای من و شهاب گرفته بودن خیلی بیشتر از انتظارم بود.

به پدر بزرگ و مادر بزرگ تازه از راه رسیدم خیره میشم که به طرفم می یان، شهاب جای خودش رو به خاله و شوهر خاله اش میده، واژه ی مادر بزرگ برام غریب بود اما گرمی و آشنایی آغوشش جوروی بود که نمی تونستم حسرت های تمام این عمر بیست و چند سالم رو توش جستجو نکنم. مردی که حالا لقب پدر بزرگ رو گرفته دستم رو بین دست هاش می گیره، به درخواست مریم یکی دیگه از این غریبه های آشنا به دوربین خیره میشیم.

تمام طول شیم به لبخند زدن به فامیل های دور و نزدیک تازه از راه رسیده می گذره و من واقعا ممنونشم که هیچ کدوم نه سراغ بابا رو می گرفتن و نه حرفی از این همه سال نبودنم می زدن. این بین تنها نگاه های مادر سبحان اون رنگ مهربونی همیشگیش رو از دست داده بود!

وقتی بعد از شام جمع دوباره سرگرم گفتم و گوهایی دو یا چند نفرشون میشه از فرصت استفاده می کنم و به سمت حیاط میرم، چند دقیقه ی قبل دیده بودمش که از خونه خارج شده بود و حالا با دیدن جای خالیش توی حیاط احتمال میدم به خونه اش توی طبقه ی بالا که حالا می دونستم خونه ی پدریش میشه رفته.

با تولید کم ترین صدا خودم رو به در ورودی خونه اش می رسونم و از بین در نیمه باز وارد میشم.

چشم هاش رو بسته و به پشتی صندلی تکیه زده، تمام دو هفته ی گذشته فقط همون نیم ساعتی که منو از خونه آورد به این جا برای دیدن خونواده ی پدریم با هم تنها بودیم. تنهایی که به سکوت اون و دلخوری من گذشت، اما حالا که تا این حد بهش نزدیک بودم سخت بود حفظ این دلخوری و دوری کردن! حضورم رو حس کرده که بدون تغییر توی حالتش چشم هاش رو باز می کنه و خیره به رو به رو می مونه. از همون جایی که ایستادم سکوت رو می شکنم.

- تو نمی خواهی هیچی به من بگی؟

...

- حتی ارزش یه توضیح کوچیک رو هم ندارم! این که چند روز تمام غیبت می زنه و تمام این دو هفته ای که برگشتی هم سکوت کردی و حتی توضیح این که کی هستی رو هم گذاشتی به عهده ی بقیه!

کم کم بغض از این هجوم بی تفاوتیش توی گلویم می شینه و مثل همیشه اشک بود که راه خودش رو باز می کرد. سرم رو پایین می اندازم، به پاهای جوراب پوشم به احترام خونواده ی تازه رسیدم خیره میشم! انگشت های مزین به لاک سیاهم رو توی هم گره می زنم. باز هم منم که ادامه میدم:

- شیرین خانوم میگه که... میگه که تو بهش کلک زدی و منو کشوندی توی جمعشون... میگه از اول باید می فهمید من دختر کیهانم که انقدر برای تو عزیز شدم... میگه مهم نیست بقیه چی کار می کنن اون نمی تونه شیدا رو فراموش کنه... میگه به چشم اون تا ته دنیا بابای من جایی توی این خونه نداره و منم که دخترشم فقط به احترام پدر بزرگ مادر بزرگم که حق پدر مادری به گردن اونو تو و شیدا دارن می تونم پیام این جا... میگه اگه اون بخواد منو بیرون می کنن... میگه حتی اگه اون بخواد تو هم دیگه توی روم نگاه نمی کنی....

...

- راست میگه؟ اگه اون بخواد ولم می کنی؟

... -

- برای همینه که این جوری نا دیدم می گیری؟

بالاخره نگاه خیره به رو به روش به پایان می رسه و به سمت می چرخه، لحظه ای به چشم های اشکیم نگاه می کنه، با آرامش ذاتیش که توی تمام حرکاتش مشهود بود به سمت می یاد. هیچ حالتی توی صورتش نیست. مچ دستم رو می گیره، انگشت هاش رو بین انگشت هام حلقه می کنه. زمزمه می کنه:

- دلم تنگ دستات بود!

وقتی حرکت می کنه منم باهاش هم قدم میشم. و توی شوک این ابراز احساسات خاصش می مونم. از خونه بیرون میره، بعد از ورودمون به حیاط از پله های تاریکی که احتمالاً به زیر زمین منتهی می شد پایین میریم، با زدن کلیدی کنار دستش چراغ داخل زیر زمین روشن میشه و این رو از نوری که از شیشه های روی در بیرون می زنه متوجه میشم. دستم رو رها می کنه، دسته کلیدی رو از جیبش خارج می کنه و با یکی از کلیدها در رو باز می کنه، پشت سرش وارد میشم. بوی نم زیر بینیم می پیچه، یه فضای بزرگ با کلی وسیله های قدیمی که نا منظم روی هم چیده شدن رو به روم قرار داره. شهاب اما به سمت در چوبی که طرف چپمون قرار داره میره، از همون جایی که ایستادم به حرکاتش خیره می مونم، بعد از باز کردن در با نگاه خیرش متوجه میشم از من می خواد وارد بشم.

کاری که می خواد رو می کنم و به محض ورودم شهاب چراغ رو روشن می کنه! صحنه ی رو به روم اصلاً اون نیست که فکرشو می کردم! شبیه به یک اتاق بچه بود، تخت و کمد سفید و ست وسایل صورتی تعلق وسایل به یک دختر بچه رو نشون می داد.

با نگاه به اطراف، دیوار سمت چپم توجهم رو جلب می کنه، یه دیوار پر از عکس! لحظه ای به عقب می چرخم و به شهاب تکیه زده به چهارچوب در نگاه می کنم. دوباره به دیوار زل می زنم، با چند قدم بهش نزدیک میشم.

حتی با یک نگاه سرسری هم خودم رو توی تمام عکس ها تشخیص میدم. عکس ها از نوزادی من بود تا همین سه سال پیش، عکس های بچگیم بیشتر کنار شهاب و شیدا بود! صدای قدم هاش رو حس می کنم، روی کاناپه ی تک نفره ی گل گلی صورتی می شینه. با سر خم شده بهش خیره میشم.

- اینا وسایل اتاق من بوده؟

سرش رو به نشونه ی تایید تکون میده. ادامه میده:

- تمام این بیست و دو سال نگهش داشتم، حالا تو از راه رسیدی و می پرسی من ولت می کنم؟!

با دست به سینه ی خودش می زنه، برای اولین بار حرص رو توی صدایش تشخیص میدم.

- من... من تورو ول کنم! تو و شیدا تمام چیزی بودین که بعد مردن مامان بابام باعث می شد دلم بخواد زندگی کنم! اولین باری که صدای گریه اتو شنیدم، لپات از گریه سرخ شده بود... همه سرگرم داد و فریاد سر کیهان بودن که حالا با یه بچه برگشته بود! منو شیدا بودیم که صدای تورو شنیدیم! توی اتاق گذاشته بودند... یه دختر بچه ی چند ماهه با موهای فر سیاه و چشم های آبی شفاف! انقدر پاک و مظلوم بودی که شهاب سرکش پونزده ساله رو نرم کردی... سر به راه کردی... همه چیز خوب بود... تو و شیدا بودین و من که با تمام وجود دلم می خواست ازتون محافظت کنم! اما نشد... نتونستم... شیدا اون جوری... تورو هم ازم دور کردن... با خودم عهد بستم شده تا اون سر دنیا می یام دنبالت و اومدم... اما شیرین، شیرین تهدید کرد اگه برنگردم مته بچه ی آدم نرم دانشکده ی افسری...

عشق، مکتی قبل از بیاری!

منتظر بهش برای شنیدن ادامه جمله اش خیره میشم ولی وقتی سکوتش ادامه دار میشه می فهمم این هم مربوط به شیداست، باقیش رو خودم حدس می زنم، زمزمه می کنم:

- تهدید کرد شکایتش از بابا رو ادامه میده؟

تنها سرش رو بالا و پایین می کنه. به سمتش قدم برمی دارم، مقابل پاهاش می شینم و سرم رو روی زانوهایش میذارم، بازی دست هاش بین موهام رو حس می کنم. صدایش خش دار شده.

- شیرین یه بار برنده شد ازم دورت کنه ولی دوباره نه!

با بغض زمزمه می کنم:

- دوستت دارم شهاب... خیلی دوستت دارم. خواهش می کنم دوباره نرو... بذار منم یه خونواده داشته باشم. تنهام نذار...

- این دفعه دیگه نه!

...

- من تمام این مدت بی خبر از شیرین با بابات در ارتباط بودم به خاطر تو! ولی این سه سال آخر بابات دیگه جوابم رو نداد... منم که ممنوع الخروج و دستم ازتون کوتاه... تا این که خدا با من یار شدو سبحان دوست آرش از آب در اومد!

- دیگه نرو...

- نمیرم.

- ببین درسا ما نمی تونیم از راه قانون کاری بکنیم، یعنی می تونیم ولی خب پای خودمون هم گیر میشه و کلا سر صدا میشه.

با لبخند نسکافه ای که مینا به سمتم گرفته رو برمی دارم و رو به مهرداد میگم:

- یعنی هیچ کاری نمیشه کرد؟

- کار که نشد نداره البته، ولی میگم ما هم باید از راهی غیر از قانون وارد بشیم.

کمی از مایع گرم توی فنچون رو مزه می کنم.

- یعنی اینکه تو می دونستی پدر اصلی دختر ترگل همون مردی میشه که شریک جنسیه شوهرشه!

تنها با چشم های گرد شده بهش خیره میشم! ادامه میده:

- برای همینم هست که دخترشو بهش نمیدن! این جا رو با آمریکا اشتباه گرفتنو دو تا مرد با هم دارن بچه ی مشترکشون رو بزرگ می کنن! از زنش استفاده کرده که برای اونو عشقش یه بچه بیاره!

زبونم بند اومده از حجم خودخواهی و پستی این مرد!

- چطور می تونه ... یعنی... وای...

...

- حالا ما باید چی کار کنیم؟!

- از نقطه ضعفش استفاده کنیم! این مرد یه بیمار جنسیه که حتی یه گرایش مشخص نداره و خودش نمى دونه با خودش چند چنده! منم می خوام از همین استفاده کنم و بچه ها رو بگیرم!

- متوجه نمیشم!

- بیخیالش، بسپرش به من!

با صدای زنگ موبایلم فرصت ادامه ی بحث با مهرداد نمى مونه، به شماره ی نا آشنا چشم می دوزم و دایره ی سبز رو لمس می کنم.

- الو.

- سلام.

صدای شیرین رو تشخیص میدم، شوکه سکوت می کنم. اونه که سکوت رو می شکنه.

- شیرینم.

- بله.

- باید ببینمت.

- کی؟

- همین امروز... الان وقت خوبیه... آدرس خونه رو برات می فرستم!

و شیرین کاری که گفته رو انجام میده، کم تر از یک ساعت بعد رو به روی شیرین رو میل های سلطنتی سالن نسبتا بزرگ و شیک خونه اش نشستم. همون طور که انتظارش رو داشتم نه خبری از پذیرایی هست و نه هیچ استقبال گرمی. با پیرهن بلند نخعی گل داری رو به روم نشسته، در مقابل نگاه های نه چندان مهربونش تنها سکوت می کنم. بالاخره دست از سکوت برمی داره.

- از همون اول باید می شناختم اما ما آدم ها بعضی وقت ها یه چیزایی برامون انقدر دور از ذهن میشه که نمی خوایم باورشون کنیم!

...

- رفتارهای مشکوک شهاب و تعریف های زیادش از تو عجیبه که زودتر از این ها نفهمیدم...

...

- از رابطه ی تو و شهاب خبر دارم!

هیچ جوابی ندارم و با چشم های گرد شده منتظر بهش چشم می دوزم.

- شب تولدتون توی زیرزمین دیدمتون...

- اون جووری که شما فکر می کنید...

کف دستش رو به نشونه ی سکوت بالا می یاره و ادامه میده:

- هیچ جایی برای انکار نیست... دیدم که می بوسیدت! واقعا فکرشو نمی کردم شهاب این همه وقت توی اون زیرزمین در حال خاطره جمع کردن از تو باشه! در مورد تو شاید ته دلم نمی خواستم تورو به گناه پدرت بسوزونم ولی با دیدن این همه وقاحت و رابطه ات با شهاب در حالی که تا همین چند روز قبل توی تخت پسرم بودی دیگه هیچ جای رحمی برام نداشت!

- پدر من کاری نکرده!

صداش حرصی تر میشه!

- جدا؟! پس خواهر دسته گل من جنون داشت که خودکشی کرد؟! پس شیدای منو کی بی آبرو کرد؟! پس همین طوری اتفاقی قبل خودکشی شیدا بابای تو با شیدا تنها توی خونه بود! همین طوری اتفاقی بابای تو به محض این که از بازداشت در اومد فرار کرد رفت! فکر می کنی تمام این سال ها چرا مادر بزرگ و پدر بزرگت نیمدن دنبال بابات؟! چون از کثافت بودنش خبر داشتن!

دست هام رو مشت می کنم و با فشار دادن مشت و لب هام بهم سعی می کنم خشمم رو کنترل کنم. ادامه میده:

- تو هم به کثیفی پدرتی! واقعا چطور می تونی بین دایی و برادر زاده رو این جووری بهم بزنی؟

حالت انزجار به صورتش میده.

- تو حتی از پدرتم کثافت تری!

کنترل خشمم رو از دست میدم و سریعا می ایستم، انگشت اشاره ام رو به سمتش می گیرم با لحنی که آثار عصبانیت رو به خوبی نشون میده میگم:

- اجازه نداری به بابای من تهمت بزنی! اجازه نداری منو قضاوت کنی!

کیفم رو چنگ می زنم و با قدم های بلند به سمت در خروجی میرم، صداش رو از پشت سرم می شنوم، متوقف میشم ولی به سمتش نمی چرخم.

- ذات من بر عکس اون بابات خراب نیست، من به کسی تهمت نمی زنم! به اندازه ی کافی از بابات مدرک دارم که بخوام حرفمو ثابت کنم، تا حالا اگه سکوت کردم به خاطر خاله بوده ولی اگه تو و بابات بخواین سرو کلتونو بکنید توی زندگیم به ولای علی پا روی همه چیز میذارم تا باباتو به حقش نرسونم آروم نمی شینم! از زندگی شهابم خودت بی سر و صدا بکش بیرون، نذار با بهم زدن رابطه ی سبحانو شهاب حق منو خانوادم بیشتر از این به گردن تو و بابات باشه!

به سمتش می چرخم، از همین فاصله به چشم هاش خیره میشم.

- شما خودخواهی، می خوای حرف خودت باشه! شیدا بهانه است می ترسی شهابو از دست بدی...

بر عکس تصور خشمش بیشتر نمیشه، پوزخندی می زنه.

- از کجا مطمئنی شهاب هم دنبال خون خواهر بی گناهیست! شاید اونم اومده تا تلافی کنه! چرا خودتو انقدر دست بالا گرفتی و فکر کردی برادر من با اون همه خوبی به یکی مثل تو دل می بندد!

ضربه اش کاری بود! نفسم حبس میشه اما سعی می کنم تردید چشم هام رو مخفی کنم، سرم رو به نشونه ی تاسف نکون میدم، رو برمی گردونم و از خونه بیرون می زنم. قدم می زنم تا خودم رو به خیابون اصلی برسونم! شیرین ضربه اش رو زده! فکریایی که توی سرم انداخته به اندازه کافی سیاه و مسموم هستن که نتونم نا دیده بگیرمشون! شهاب کم حرف و مرموز می تونست فقط برای انتقام...

وقتی بعضی چیزها رو کنار هم میذاشتم خیلی هم دور از ذهن نبود ولی مگه می شد یک نفر به این خوبی نقش بازی کنه! صدایی بدجنس از ته ذهنم جوابم رو میداد، همه ی آدم ها می تونستن بازیگرهای خوبی باشن! اما شهاب شب تولد خودش بهم گفته بود که به بی گناهی بابام ایمان داره! خودش گفت که شیرین نمی تونه باعث بشه ولم بکنه! این همه سوال و گره توی گذشته ام خستم می کنه! از این بلاتکلیفی و بی جوابی درمونده شدم! فکرها مثل کلاغ های سیاه دور سرم با صدای نکرشون قار قار می کنن! دیگران هم چیز بیش تری برام توضیح نداده بودن! مادر بزرگ و پدر بزرگ تازه از راه رسیده هم تنها از دلتنگی برای من گفته بودن! از خبر منو توی این مدت از طریق شهاب داشتن! از دیدن من توی سفره خونه ی خودشون از دور! مادر بزرگم از خواهر و شوهر خواهری که جوون مرگ شده بودن و بچه هاشون رو بزرگ می کرد گفته بود! خواهری که عاشق شده بود بعد هم مسلمون، از ازدواج سخت خواهرش با شوهر خواهر نظامیش که حتی زمان قبل انقلاب هم ازدواج با زن غیر ایرانی برای مردهای نظامی سخت بود! از آشنایی خودش با پدر بزرگ توی عروسی خواهرش! اما هیچ کس از شیدا نگفت! از طرد کردن بابای من نگفت! از این که چرا شهاب میگه ایمان داره به بی گناهی بابام ولی سکوت کرده نگفت! از این که چرا من نباید به بابام از ارتباطم باهاشون حرفی بزنم نگفتن! و انقدر ناگفته های ذهنم زیاد میشه که خودم رو چند ساعت بعد توی هواپیما به مقصد بندرعباس پیدا می کنم!

وقتی یک ساعت قبل از فرودگاه به شهاب زنگ زدم تا چند دقیقه فکر می کرد قصدم شوخی باهاش بود و حالا که تا این حد نزدیک بهش توی آشپزخونه ی سوئیت کوچیکش بودم حضورم رو باور کرده بود. خوشحال بود و لبخندهای مهربون تحویلیم می داد، ولی نمی تونستم کم حرفی همیشگیش رو نادیده بگیرم. با تمام کم حرفیش مهربونیش و خوشحالیش از حضورم پنهان نشدنی بود اما ته دلم حس ها و شک ها رو نمی تونستم نبینم!

نمی تونستم حس پشت لبخندم رو وقتی شهاب تیکه ی قارچ رو با لبخند توی دهنم میذاره بی خیال بشم...

طبق عادتم روی کانتینر می شینم و به شهاب که در حال آماده کردن غذایی برای شام بود نگاه می کنم، منظره ی شونه هاش از پشت وسوسه ی به آغوش کشیدنش رو برام قوی می کنه، می چرخه و روی میز وسط آشپزخانه مشغول میشه، منم که سکوت رو می شکنم:

- اصلا نپرسیدی چرا اومدم.

لحظه ای سرش رو بالا می یاره، بعد از نگاه کوتاهی به چشم هام دوباره سرگرم خرد کردن پیازهای مقابله میشه.

- فکر کردم دلت برام تنگ شده!

- خب اون که آره اما چیزهای دیگه هم هست.

...

- امروز شیرینو دیدم.

با تمام دقتم عکس العملش رو زیر نظر می گیرم، دست هاش متوقف میشه، نگاهش خیره و چشم هاش ریز!

- خب؟!

و دوباره نگاه می دزده. من ادامه میدم:

- یه سوالایی توی ذهنم ایجاد کرد که من جوابشون رو نداشتم!

باز هم نگاهش رو ندارم، زمزمه می کنه:

- چه سوالایی؟!

- اولیش این که چی باید باعث بشه وقتی همه چیز علیه بابای منه تو بگی بی گناهه؟!

سرش بالا می یاد، نگاهش خیره و ممتد میشه. انحنای لب هاش طرح پوزخند رو به صورتش می یاره.

- بقیش؟!

- جواب اولی رو نگرفتم که بقیشو بپرسم!

- جواب؟! شیرین که بریده و دوخته تو هم تنت کردی پا شدی اومدی اینجا به من نشونش بدی!

گیج از حرف هاش که خیلی خوب هم معنیشون رو متوجه نشدم از روی کانتر پایین می پر، ابروهام بالا میره.

- انقدر از اومدن من ناراحت شدی؟!

- می تونی زنگ بزنی به شیرین و بگی به خواسته اش رسید!

- بسه شهاب! با من بازی نکن... برای هرکی می خوای مرموز باش ولی برای من نه!

چاقوی توی دستش رو توی بشقاب می اندازه، با دست هاش لبه ی میز رو می گیره، کمی به سمتم خم میشه.

- یادت نره همین به قول تو مرموز بودنم شده دلیل بودنت توی زندگیم!

- بعضی چیزا فقط اولش جذابن!

- تو چی می خوای درسا؟!

- چرا میگی بابام بی گناهه وقتی همه این طور فکر نمی کنن! حتی پدر و مادرش!

- چون می دونم گناه کار واقعی کیه!

- کیه؟!

- چه فرقی می کنه؟!

عصبی کمی جا به جا میشم، دست هام رو توی هوا تکون میدم.

- فرقی اینه که من از این که هر لحظه استرس کشف یه راز جدیدو داشتن خلاص میشم! فرقی اینه که من دیگه استرس هر لحظه از دست دادنتو نداشته باشم!

...

- یه شب منو سبحانو بردن کلانتری، باباش اومد دنبالمون! بابای منو دید! چرا همون موقع به زنش نگفته؟ چرا جلوی سبحانو برای با من بودن نگرفت؟ چرا چند روز پیش من که باشگاه بودم اومده پیش بابام؟! چرا بابای من فقط وقتی از اون صحبت می کنه صداش رنگ نفرت می گیره؟! چرا تو باید این همه پشت بابای من باشی؟ چرا بابای من با این که مطمئن میگه بی گناهه ولی از خودش هیچ دفاعی نمی کنه؟

...

- شهاب من بی تجربه و لوس هستم اما احمق نیستم!

و تیر آخر رو می زنم، تیری که شاید به هدف نخوره ولی حداقل باعث میشه این فکرهای خوره وار ذهنم خالی بشن!

- کار اونه! برای همینم بابا بهش میگه حاجی تقلبی... تو و بابا بزرگ هم می دونید! برای همینم بابا بزرگ کمک کرده بابا از ایران زود بره! برای همینم از من گذشتینو سپردینم دست کیهان کم تجربه! چون حق باهاش بود... چون سنگینی گناهی رو به دوش می کشه که یک درصدم توش مقصر نبوده!

و سر پایین افتادش میشه جواب تمام سوال هام!

میشه مهر تاییدم.

- واقعا تجاوز بوده؟

تنها سر پایین افتادش رو به نشونه ی نه به طرفین تکون میده.

- شیدا مثل گل پاک بود... فقط عاشق شده بود...

از رگ های برجسته ی دستش میزان فشاری که به میز می آورد رو تشخیص میدم. به سمتش قدم برمی دارم، دستم رو روی دستش میذارم.

- شهاب من ترسیدم... من اینجام چون ترسیدم... خیلی هم ترسیدم... اگه دوباره شیرینو بابا مقابل هم وایسن چی؟ اگه باز شیرین شرط بذاره تا تورو ازم بگیره...

قطره اشکم بی اجازه پایین می یاد و بعدی و بعدی... پر بغض ادامه میدم:

- شهاب من تا همین لحظه به اندازه ی کافی به خاطر رابطه ی پیچیدم با سبحانو تو پیش خودم شکستم، دلم نمی خواد با از دست دادنت دوباره...

و گریه اجازه ی ادامه دادن بهم نمیده، سرش رو بالا می یاره و به چشم هام خیره میشه. صداش خش دار شده.

- یعنی هنوز بهت ثابت نشده کجای قلبم وایسادی؟

چشم هام رو برای چند ثانیه می بندم، نفس عمیقی می کشم تا بغضم رو پایین بفرستم!

- جامو بهم نشون بده!

- چطوری؟!

- از کارت بیا بیرون... با من ازدواج کن و بعدش از این جا بریم!

- شیرین بی خیالمون نمیشه!

- شیرین از آبروش می ترسه! خیلی زیاد، برای حفظ اونم که شده از بابای زن داداشش شکایت نمی کنه!

- اما برای برگردوندن برادرش هر کاری می کنه!

- اون وقت بابای منم حقیقتو میگه!

- به همین سادگی؟! زندگی خواهرم که بیشتر از بیست سال سعی کردم حفظش کنم...

این بار ریزش اشک هام با هق هق محکمی همراه میشه، با کف دست چند بار به سینه اش می کوبم! شدت ضربه هام خیلی کم تر از اونیه بود که باعث ذره ای جا به جا شدنش بشه، همون جور که بهش خیره بودم ازش کمی فاصله می گیرم، با دست بین موهام چنگ می زنم! مثل بیشتر وقت هایی که خشمم فوران می کنه حرکت دست هام موقع حرف زدن بیشتر میشه!

- بیستو دو سال تمام منو بابام بدون خونواده زندگی کردیم... بیستو دو سال تمام من از تمام چیزهایی که حق طبیعی بود محروم شدم تا شیرین خانوم شما کنار حاجی عزیزش با پسر گلشون یه زندگی خوب داشته باشن!

سرش رو پایین می اندازه، ادامه میدم:

- بیستو دو سال من در به در بودم چون یه دختر بچه ی لوس بیست ساله به شوهر خواهرش نظر داش...

میز کوچیک وسط آشپزخونه رو محکم به جلو پرت می کنه و ادامه ی حرفم توی صدای شکستن ظرف ها و عریبه ی ساکت گفتن شهاب خفه میشه.

دستم رو مقابل دهنم می گیرم، ناباور سر تکون میدم و به سمت خروجی آشپزخونه عقب گرد می کنم، به محض برداشتن اولین قدم تیکه ی شیشه ی بزرگی کف پام میره، با جیغ بلندی می ایستم. پای راستم رو بالا می یارم، خون با شدت ازش جاری شده. صدای قدم های دمپایی پوش شهاب رو پشت سرم حس می کنم، بی توجه بهش و بی توجه به درد پام بعد از در آوردن تیکه ی شیشه لی لی کنان از آشپزخونه ی کوچیک بیرون می زنم. دستم برای برداشتن ماتوم از روی مبل دراز میشه، شهاب با شدت بازوم رو می گیره و منو به سمت خودش می چرخونه! چشم هام رو برای فرار از نگاهش و همین طور از شدت درد روی هم میذارم! با چشم های بسته و از بین لب هام با حرص می غرم:

- ولم کن برم شهاب...

...

چشم هام رو باز می کنم، هم چنان از نگاهش فراری به رد خون جاری از پام روی موکت چشم می دوزم!

- هرچی باید می شنیدمو شنیدم... می خوام برم!

فشار دستش روی بازوی راستم بیش تر میشه، انگار کم کم حرف هاش دوباره توی ذهنم تداعی میشن و زخم های دلم رو عمیق تر می کنن! با پوزخندی بازوم رو محکم از بین دست هاش بیرون می کشم. بهش خیره میشم، با کف دست هام به سینه اش فشار می یارم، کمی عقب میره اما نگاهش هم چنان خیره بود! اشک هام باز هم راه خودشون رو پیدا می کنن!

- شیدا مئه گله ولی عاشق شده! پس درسا چی؟ درسا بره به درک! چطوری می تونی این شکلی باشی اونم وقتی من قلبمو کف دستم گذاشتم و دارم بهت تعارفش می کنم! چطوری...

و از ادامه ی حرفم پشیمون میشم، به سختی خودم رو به جعبه ی دستمال روی میز نزدیک می کنم، با خشم چندتا پشت سر هم بیرون می کشم. روی مبل می شینم، دستمال ها رو کف پام میذارم و جورابم رو می پوشم. مانتوم رو توی حالت نشسته روی مبل می پوشم. کیف و کاپشنم رو برمی دارم، تمام مدت سنگینی نگاه شهاب رو حس می کنم. با سعی برای وارد کردن کم ترین فشار به پام آرام از روی مبل بلند میشم و سعی می کنم به سمت در برم. بازدم کلافه اش رو حس می کنم، به محض حس گره ی دستش دور بازوم با جیغ خودم رو کنار می کشم.

- دستتو به من نزن...

کف دست هاش رو به نشونه ی دعوت به آرامش بالا می یاره!

- آرام باش عزیزم!

دندون هام رو روی هم فشار میدم.

- من عزیز تو نیستم!

- بیا بشین حرف می زنی!

- من حرفی با تو ندارم.

- به همین زودی می خوام جاتو ترک کنی؟!

صدام می لرزه.

- به من به چشم یه دختر بچه که سرگرمت می کنه نگاه می کنی؟!

بر خلاف تصورم لبخند آرومی رو لبش می شینه، زمزمه می کنه:

- دارم به چشم زخم بهت نگاه می کنم!

نگاهم رنگ ناباوری می گیره! از پشت پرده ی اشک به چشم هاش که ذره ای تردید رو هم نداشت خیره میشم! باز هم میشه آب رو آتیش! باز هم فقط با یک جمله تمام خشمم رو از بین می بره! زود خام میشم، زود کوتاه می یام! خواستن و عشق زیاد آتیش هر خشمی رو خاموش می کنه!

- شب بز نیم یه دو تا پیک ریز... شب بز نیم یه دو تا پیک ریز...

آرش سکوت می کنه و سعی می کنه با بستن چشم هاش ادامه شعرش رو کامل کنه. سبحان قبل از اون سکوت جمع چهار نفرمون رو می شکنه.

- مست در گوشم بگی یه پیک دیگه بریز!

آرش دستش رو بهم می کوبه.

-همینه!

سیاوش کمی به جلو خم میشه.

- کروشو درسا می خونه؟

من به جای آرش جواب میدم.

- نه به نظرم این خیلی تکستش دارکه، اصلا به صدای من نمی یاد! حتی برای صدای تو هم خیلی خوب نیست... آرش تنها باید بخونه.

آرش لبخندی می زنه، سبحان میگه:

- منم با درا موافقم، این باید تک صدایی باشه.

آرش زمزمه می کنه:

" جا سیگار روی شکم

سرت رو شونم

دست بکشم روی موهات

دردت به جونم

وقتی نیستی خرابو دیوونم

وقتی تو اینجایی چقد آرومه خونم "

سیاوش کش و قوسی به بدنش میده، با لحن کشدار میگه:

- من دیگه جمع کنم برم، نازی خونه رفیقشه منم باید برم دنبالش.

سبحان هم از جا بلند میشه.

- منم لهم، میرم خونه روی بیت این کار می کنم حالا.

سیاوش رو به من در حالی که می ایسته میگه:

- درآ بیوش تو رو هم برسونم.

آرش قبل از این که من حرفی بزنم خیره به چشم هام میگه:

- می خوای شب بمون، فردام جمعست میریم کارتینگ؟

پیشنهادش برام شیرین می یاد.

- باشه، پس تو برو سیا.

سیا چشمکی می زنه، نگاه دو دل و خیره ی سبحان رو می بینم و با خودم فکر می کنم ذات آدم ها هیچ وقت تغییر نمی کنه!

بعد از رفتن سیاوش و سبحان، با فنجون های قهوه ای که بی توجه به اعتراض من که خوابمون رو می پرونه حالا توی دستمون بود کنار هم روی کاناپه ی دو نفره می شینیم. چند دقیقه ای توی سکوت هر دو به به موزیک ویدئوی در حال پخش نگاه می کنیم، نگاهم به صفحه ی تلویزیون خیره بود اما فکرم جایی دورتر، تا امروز دست دست کرده بودم و حالا نمی دونستم چطوری و از کجا باید حرف بزنم. با سیاه شدن صفحه ی تلویزیون و قطع شدن صدایش لحظه ای به طرف آرش می چرخم. چشم هاش رو ریز می کنه، به عادت همیشگی و مشترکش با سیاوش برای وقت هایی که می خواستن مچ منو بگیرن. دوباره به رو به رو خیره میشه، من هم. سکوت رو می شکنه:

- می شنوم.

جرعه ای از قهوه ام رو مزه می کنم.

- چیو؟!

- همونی که الان چند روزه می خوای بگی و از چشم هات می ریزه بیرون!

ترجیح میدم که مقدمه چینی نکنم.

- من... یعنی من و شهاب... قراره ازدواج کنیم...

...

- بدون این که کسی بدونه!

- کارش چی؟ تو شناسنامه ات ایرانی نیست صد در صد برای ازدواج به مشکل می خورین! پست شهاب هم نسبتا مهمه.

مثل همیشه عکس العملی رو نشون میده که اصلا انتظارشو ندارم! درکم می کنه و تنها به موانع رو به روم فکر می کنه.

- خودشو می خره!

فنجونش رو روی میز میذاره، به سمتم می چرخه و دستش رو پشت گردن من روی تکیه گاه مبل میذاره، با لبخند میگه:

- باز خرید منظورته؟!

لحظه ای بهش خیره میشم و دوباره حالت خیره به رو به رو و فنجون به دست رو می گیرم.

- همون.

بازدم عمیقشو بیرون می فرسته.

- پس هنوز کلی وقت هست.

- فقط سه روز مونده!

مکت و سکوت چند ثانیه ایش نگاهم رو بهش جذب می کنه.

- چطوری؟ به این راحتی مگه کسی باز خرید میشه؟!

- برای الان نیست... اون خیلی وقت بوده دنبال کاراشه ولی من نمی دونستم، حتی قبل از ایران اومدن من! می خواسته خودش بیاد دنبال منو بابا...

- من گیج شدم درآ، میشه دقیقاً بگی چی شده؟

- شهاب پسر خاله ی باباست... اونو خواهر کوچیکش از بعد فوت مادر پدرشون با مامان بزرگ بابا بزرگ من زندگی می کردن... طبقه ی بالای خونه ی اونا برای پدر و مادر شهاب بوده با خواهرش اونجا زندگی می کردن... اسم خواهرش شیدا بوده... وقتی بابا با من برمی گرده ایران تا دو سه سالگیم شهابو شیدا بیشتر از بابام کنارم بودن ازم نگهداری می کردن... شهاب اصلاً به خوبی حالاش نبوده و احساس مسئولیتش نسبت به منو شیدا اونو آدم خوبی می کنه... شیدا با بابای سبحان... یعنی رابطه داشتن... شیدا خودکشی می کنه... اون روزی که این کارو می کنه فقط بابای من خونه بوده. شهاب با من پارک بوده... وقتی می رسه بابای منو شیدای تموم کرده با یه نامه رو می بینه... شهابو بابا نامه رو از بین می برن... متهم اول میشه بابا... بابا بزرگم حقیقتو می فهمه، شهاب بهش میگه، کمک بابا می کنن زودتر از ایران بره و شیرین هم موقتی آروم می کنن که دنبال شکایتش نره!

- چرا باباتو شهاب این کارو می کنن؟!

- به خاطر خراب نکردن زندگی شیرین با یه بچه!

- درکشون نمی کنم!

- بابای سبحان همون وقت ها هم آدم مهمی بوده و اینا نمی تونستن باهش مقابله کنن تازه شاید برای بابام دردسر بیش تری درست می شد...

آرش با لحنی که انزجار توش مشهوده میگه:

- و به جاش تو و باباتو دور کردن گذاشتن شیرین یه عمر با یه همچین کثافتی زندگی کنه!

خیره به صفحه ی خاموش تلویزیون تنها سرم رو به نشونه ی تایید بالا و پایین می کنم!

- شهاب هم همین جور دست روی دست میداره و بیشتر از بیست سال به صورت یه خائن لبخند می زنه!

صدام بغض دار میشه.

- منو تو هیچ وقت خواهری نداشتیم که بتونیم حس شهابو درک کنیم...

- حداقلش می تونست بیاد دنبال تو و بابات! تا جایی که من می دونم تا چند ماه اولی که تو اومده بودی مادرید مریض بودی و دلشتم حتما همین دوری ناگهانی از آدمایی بوده که بهشون وابسته ای!

- شهاب به محض این که ارثش رو می گیره می یاد، اما شیرین بازم میشه کابوس زندگی من! شهابو تهدید می کنه اگه نیاد ایرانو نره دانشگاه افسری شکایتش از بابا رو ادامه میده...

- و حالا چی عوض شده که شهاب پهو تصمیم گرفته بوده بیاد دنبال تو؟

- چیزی عوض نشده فقط طاقت شهاب تموم شده، تا سه سال پیش از طریق بابا از من خبر داشته ولی بابا دیگه نمی خواسته این ارتباط ادامه پیدا کنه و دیگه جوابشو نمیده!

- چرا؟

- چون شهاب می خواسته همه چیزو به من بگه و خب منم این جور میومدم ایران و بابا اصلا دوست نداشت که برگرده!

خودم رو به سمت آرش می کشم و سرم رو روی سینه اش میذارم، دستش حلقه ی بدنم میشه و بازی انگشت هاش بین موهام شروع میشه.

- ولی آخرش من می یام ایران... به خاطر تو و سیا... بعدم که به خاطر سبحان منو پیدا می کنه و میره پیش بابا، بابا هم بهش تاکید می کنه تا منو از اون خانواده دور بکنه ولی شهاب...

- بیچاره شهاب!

- چرا؟

- فکر کن یه پسر بچه هفده هجده ساله که تازه خونادشو از دست داده و برای ارضای روحش رو می یاره به حمایت از دختر بچه ی کوچولوی نزدیکشو بعد اونو هم ازش می گیرنو دستش از همه جا کوتاه میشه! یه طرف خواهرش و یه طرف کسی که حس می کنه باید ازش مواظبت کنه!

- تو بهش حق میدی؟!

- حق نه اما درکش می کنم!

- می دونستی مامان بزرگ من خیلی دوستم داشته و داره و اون بوده که به شهاب اصرار می کرده منو بیاره پیششون، حتی با وجود این که فکر می کرده پسرش واقعا آدم بدیه منو دوست داشته.

از لحن حرف زدنش خنده ی روی لبش رو تشخیص میدم.

- پس داری به آرزوت می رسی.

کمی سرم رو روی سینه اش جا به جا می کنم.

- کدوم آرزو؟

- داشتن خانواده...

- تو و سیا و بابا خانواده ی منین!

بوسه ی نرمش رو روی موهام حس می کنم.

- پس چطوری می خواستی مخفی از خونوات ازدواج کنی؟

- به تو و سیا حتما می گفتم ولی اگه به بابا بگم ممکنه همه چیز بهم بریزه... می خوابم شیرینو بابا رو بذاریم توی کار انجام شده!

- به نظرت کسی که بیشتر از بیست سال داداششو با چنگو دندان چسبیده به این راحتی کوتاه می یاد؟!

- نه!

- من حتی به شهاب مطمئن نیستم... خواهرش نقطه ضعفشه اگه باز یه جوری مجبورش کنه...

بین حرفش می یام:

- خیلی دوستش دارم آرش... اصلا نمی تونم ازش بگذرم... بعد از همه ی اینا و حالا با فهمیدن این که منم برای شهاب مهمم اصلا نمی

تونم بگذرم...

- بابات گناه داره...

- می دونم ولی فعلا راهی نیست...

آرش که انگار چیزی تازه یادش اومده میگه:

- مگه تو اجازه ی پدر نمی خوای برای ازدواج!

با همه ی راحتیم با آرش توضیحش برام سخت میشه، از آغوش بیرون می یام و با سر پایین افتاده بریده بریده میگم:

- خب با شهاب نه... یعنی چون من دختر نیستم... یعنی چون با شهاب اون جوری شدم... یعنی...

آرش بین حرفم می یاد.

- فهمیدم...

- برنامه اتون برای بعدش چیه؟ یعنی با وجود همه ی این اتفاق ها... تازه به جز شیرین و بابات سبحانم هست...

لبخند تصنعیم رو روی لبم می شونم.

- فعلا فقط به مطمئن شدن از داشتن شهاب فکر می کنم! نمی خوام حالا که اون تن داده به این ازدواج به چیزی بد فکر کنم!

- اما بالاخره باید باهاشون رو به رو بشی!

به جای قبلیم توی آغوشش برمی گردم و میگم:

- بیا فعلا از آخرین شب های مجردی من استفاده کنیم.

- بعد ازدواج قراره کجا زندگی کنید؟

- توی همون برجی که سبحان آپارتمان داشت!

- آپارتمان داشت؟! مگه الان نداره؟

- نه... شهاب میگه چند وقتی هست تحویلش داده... فکر می کردم تو می دونی!

- حالا چرا اونجا؟

- چون شهاب اونجا خونه داره... از قبل داشته، حالا که سبحانم اونجا نیست دیگه مشکلی وجود نداره.

- چرا تا حالا نمی رفته همون جا زندگی کنه؟!

- نمی دونم ولی تا همین چند وقت پیش که اجاره داده بودتش این جوری که خود شهاب بهم گفت.

تصویرمون توی قاب آینه لبخندم رو عمیق تر می کنه، شهاب جواب لبخندم رو میده. آرش کنارم می ایسته و سیاوش کنار شهاب. حالا تصویر توی قاب آینه تکمیل میشه.

عاقده شروع می کنه و بعد از آرزوی خوشبختی برای ما دو نفر جملات عربی رو می خونه. دستم رو حلقه ی دست شهاب می کنم، شهاب گره ی انگشت هامون رو باز می کنه و زمزمه می کنه " میگن بد می یاره برای زوج " شونه ای بالا می اندازم با چشم های بسته به لحظه های پیش رومون و لحظه های گذشتمون فکر می کنم، به چمدون آمادم توی صندوق عقب شهاب برای رفتن به ماه عسلمون، به خونه ای که آرش و شهاب توی دو روز برای من چیده بودن! به جمله ی آرش که به شهاب می گفت من درازم با سینه ی خشک بزرگ کردم مواظبش باش. به اخم های سیاوش که نشون از نارضایتیش داشت ولی به خاطر من مخفیشون می کرد، به عکس العمل بابا بعد از فهمیدن این موضوع! به شیرین...

با فشار دست آرش روی شونه ام به خودم می یام، قاطع و بدون ذره ای شک میگم " بله ".

شهاب هم بله میگه، مثل من قاطع و بدون شک! آرش و سیاوش دست می زنن، شهاب رینگ ساده ی درسا پسند رو وارد انگشتم می کنه، حلقه ی اهداییم توی هتل رو برای بار دوم به دستش می سپارم.

عجیب بود اما ذره ای غم از این ازدواج ساده و بی شباهت به عروسی های دیگه دلگیر نبودم! تنها دلم حضور بابا رو می خواست و دیگه هیچ.

عاقده از اتاق بیرون میره. حالا دیگه کم تر ترس از دست دادن شهاب با من همراه بود، حالا حس می کردم امکان نبودن ها و رفتن هاش کم شده. وقتی شهاب با حیا جلوی سیاوش و آرش تنها به بوسه ای روی پیشونیم اکتفا می کنه منم که به سمت لب هاش میرم و بی

توجه به نگاه بهت زده اش و صدای خنده ی بلند سیاوش و ترک کردن اتاق توسط آرش اولین بوسه ی متاهلیمون رو همراه چشمکی بهش هدیه میدم. شهاب حالا لب هاش می خنده و گوشه ی چشمش از این لبخند چین می خوره. حتی رگه ی موهای سفید کنار شقیقه اش و چین گوشه ی چشم هاش که اختلاف سنیمون رو به رخ می کشید برام شیرین می یاد. آرامشو هیجان کمش برای درسا با زندگی پر تلاطم و مردهای بیش از حد هیجان زده ی توی زندگیش شبیه رویا بود.

آماده ی رفتن میشیم، بار دیگه به خودم توی آینه با موهای فر شلوغ و تاج گل روی سرم نگاه می کنم. پیرهن سفید ساده ام شباهت زیادی به لباس عروسی که همیشه توی ذهنم تصور می کردم داره! شال حریرم رو روی سرم می اندازم و به اصرار شهاب پالتوی سفید رنگم رو برای در امان موندن از سرمای اسفند می پوشم.

هم قدم با شهاب بیرون می یام. در حالی که از در اتاق عقد بیرون می یایم شهاب زیر گوشم جمله ای رو میگه که حتی فکرشم نمی کردم یه روزی از زبونش بشنوم.

- همیشه ماه عسلمون رو زودتر شروع کنیم؟

با خنده و ابروهای بالا رفته متوقف میشم و به چشم هاش خیره میشم، همین لحظه با صدای زنی که شهاب رو به اسم صدا می کنه هر دو به سمتش می چرخیم، حلقه ی دستم دور بازوش رو محکم تر می کنم و با نگاه کنجکاوانه به زن خیره میشم.

- مبارک باشه آقا شهاب، شیرین جون به ما نگفته بودن خبریه.

شهاب تنها لبخندی می زنه و با گفتن "سلامت باشید، با اجازه" به سمت خروجی سالن میره. توی راهرو از کنار زوج جوانی رد میشیم که احتمال میدم آشنای اون زن باشن.

سیاوش و آرش کنار ماشین شهاب ایستادن، هر دو با کت شلوار جذابیت خودشونو زیر نور آفتاب به رخ می کشیدن. اخم های شهاب کمی گره می خوره ولی سعیش برای عادی صحبت کردن رو می بینم. طبق قرار قبلیمون منو شهاب سوار ماشین شهاب می شیم و آرش و سیاوش هم سوار ماشین خودشون برای رفتن به باغچه ی شهاب. به محض حرکت ماشین خیره به نیم رخ شهاب سوالم رو می پرسم:

- این خانومه کی بود؟

کوتاه جواب میده:

- دوست شیرین!

حالا اخم های من هم جمع میشه و کمی دلشوره به جونم می افته. انگشت هام رو مثل اکثر زمان هایی که استرس داشتم به هم حلقه می کنم، دست شهاب به سمتشون می یاد و با گرفتن دست چپم گره اشون رو باز می کنه. دستم رو به سمت لب هاش می بره و با بوسه آرومی میگه:

- بهش فکر نکن، درست میشه.

لبخندی به چشم هاش که لحظه ای به سمتم چرخیده می زنم. با پخش شدن آهنگی که برای اولین بار با هم توی آشپزخونه ی سبحان گوش دادیم نگاه هر دومون به سمت هم می چرخه، دست آزادم برای بیشتر کردن صدای ضبط دراز میشه. با لبخند زمزمه می کنم:

- یادته؟

- یادم هست که یادته.

- اولین بار اینجا ازت ترسیدم! از حضورت... از این که دوستت داشته باشم...

در جوابم بوسه ی بعدی رو مهمون دستم می کنه.

" Beni aşkla aldatma Gerçeklere kapatma "

منو با عشق فریب نده حقایقو ازم مخفی نکن

Böyle kırık da bakma Beni daha da ağlatma

منو دلسرد و مایوسانه نگاه نکن منو بیش ازین به گریه ننداز "

صدام کمی رنگ شیطننت می گیره.

- شهاب؟

- جان شهاب!

نفسم بند می یاد، به معنی واقعی کلمه زمان برام متوقف میشه. حتی نفس کشیدن رو فراموش می کنم و حرفی که می خواستم بین لب های نیمه بازم گم میشه.

لحظه ای به سمتم می چرخه و با نگاهی منتظر میگه:

- چی می خواستی بگی؟

حتی خودم هم از قطره اشک گوشه ی چشمم متعجب میشم. معنی اشک شوق رو درک می کنم. با اشک و لبخند زمزمه می کنم:

- همیشه بازم بگی؟

این بار نوبت به نگاه متعجب شهاب به چشم های اشکی من بود. لبخندش رو از نیم رخ صورتش تشخیص میدم. با حفظ لبخندش و فشار آرومی به دستم که حالا روی دنده زیر حصار انگشت هاش بود میگه:

- خدا کنه دووم بیارم زیر حجم دوست داشتنت!

با جمله ای که به عنوان جواب بهش میدم کاملا شوکه اش می کنم!

- تو وقتی رانندگی می کنی زود حواست پرت میشه؟

با لحنی که تعجبش رو به رخ می کشید میگه:

- نه خیلی زود.

- حتی اگه من الان بوست کنم پرت نمیشه؟

صدای خنده ی بلندش توی ماشین می پیچه. بین خنده هاش بریده بریده جوابم رو میده:

- نه همیشه.

- حتی اگه زیاد باشه؟

باز هم می خنده.

- حتی اگه زیاد باشه!

بعد از این جمله اش دستم رو از بین انگشت هاش بیرون می کشم، دستم حلقه ی تکیه گاه صندلیش برای حفظ تعادل می شه، بوسه های آروم، طولانی و بدون فاصله ام رو روی گونه اش می شونم. کم شدن سرعت ماشین و توقفش کنار اتوبان رو با چشم های بستم حس می کنم، بعد از اون هم بازی حریصانه ی لب هاش، حرکت انگشت هاش بین موهام و فشار کمی که به کمرم برای نزدیک کردن به خودش می آورد. لحظه ای فاصله می گیره و بعد از نفس عمیقی با دست هاش صورتم رو قاب می گیره، پیشونیش رو به پیشونیم تکیه می زنه، چشم هردومون بسته بود، شاید برای نفس کشیدن حس این لحظه. صدای پیچ پیچ وارش به معنی واقعی کلمه روحم رو به بازی می گیره.

- رسوام می کنی با پاکی عشقت...

بهار

جایی دورتر از جمع کنار سیاوش روی صندلی های پلاستیکی نشستم و به شهاب نگاه می کنم که در حال باد زدن سیخ های جوجه برای نهار بود. می شد گفت قبل از این اگر ازم می خواستن عروسیم رو تصور کنم این تصویر رو به روم توی این باغچه ی کوچیک و بین این جمع چهار نفره آخرین حدسم هم نبود! نمی تونستم بگم راضیم اما به راحتی می تونستم بگم که خوشحالم. از داشتن این مرد کم حرف و آروم، مرد صبور با چهره ی معمولی و قد بلند، با وجود چهارده سال اختلاف سنی خوشحالم. با صدای فندک سیاوش به سمتش می چرخم، دود اولین پک از سیگارش رو بیرون می فرسته. بدون برداشتن نگاهش از روی شهاب سکوت رو می شکنه.

- واقعا این چیزی بود که می خواستی؟!

...

- خیلی سعی کردم سکوت کنم و به انتخابت احترام بذارم اما یه نگاه به دورو ورمون بنداز! این حتی شبیه به یه دوره می ساده هم نیست چه برسه به عروسی!

- من خوشحالم سیا!

پوزخندی می زنه و دود سیگارش رو پر حرص بیرون می فرسته.

- خوشحال؟! واقعا!

- شهاب همون آدمیه که من می خوام!

به ستم می چرخه، چشم هاش رو ریز می کنه، سرش رو به طرفین تکون میده.

- شهاب اون چیزی نیست که می خوای! شهاب اونیه که تو وانمود می کنی می خوای! یه مرد کم حرف و در آستانه ی چهل سالگی، یه مرد با عقاید انسانی که کمی چاشنی مذهب هم قاطیسه، یه مرد که قبلا ازدواج کرده! این اصلا زوج خوبی برای درسای پر هیجانو رها نیست!

آرنجش رو روی میز میذاره و سرش رو به کف دستش تکیه میده. سیگار بین انگشت هاش دود میشه. با سر پایین افتاده ادامه میده:

- هرچی بیشتر بهش فکر می کنم، بیشتر از خودم نا امید میشم که سعی نکردم جلوتو بگیرم! با ازدواج با شهاب اونی که برده شهابه!

دستم رو روی ساعدش میذارم، با زمزمه ی من سرشو بلند می کنه و به چشم هام خیره میشه.

- من نباختم سیا... من دارم حسمو زندگی می کنم... شهاب کم حرفه، سنش بالاس یه بارم ازدواج کرده درست، ولی انسانه، مهربونه، بر عکس ظاهر آرومش یه درون پر هیجان داره که فقط برای من به نمایش میذارش! شهاب مکمل منه، نه تصویر من توی آینه! شهاب می خواد از من محافظت کنه، بیشتر از هرکسی توی این دنیا منو می خواد! برای همینم کارشو ول می کنه تا با من باشه! برای همینم شهاب منطقی حاضر به یه همچین ازدواج ناگهانی ای میشه! من با تمام وجودم می پرستمش و اون اینو حس می کنه و قدرشو می دونه! یه زن چی می خواد بیشتر از این؟!

- نمی دونم...

- تنها ناراحتیم نبود باباست... با شناختی که ازش دارم می دونم که درکم می کنه ولی دوست داشتم که امروز کنارم باشه، یعنی فکر می کنم که حق هر دومون بود که کنارم باشه!

با ورود آرش که برای خرید نوشابه بیرون رفته بود، نگاه هر دومون بهش خیره میشه. از همین فاصله دور منتظر می ایستم تا بعد از ورودش در رو ببندد، اما انتظارم بر آورده نمیشه! بعد از آرش با دیدن قامت بابا و بعد از اون ترگل به همراه دخترهاش دهنم نیمه باز می مونه! توانایی نشون دادن هیچ عکس العملی رو ندارم!

سیاوش با لحنی که حتی ذره ای تعجب توش مشهود نیست میگه:

- واقعا فاش کردن رازت برام سخت بود اما دیدن یه عمر پشیمونیت از نبودن بابات توی همچین روزی خیلی سخت تر بود!

انقدر بهت زده هستم که تا نزدیک شدن بابا و قرار گرفتنش رو به روم هیچ کلمه ای از دهنم خارج نشه. شهاب هم بعد از خوش آمد گویی با فاصله ی کمی از بابا ایستاده. به نظر می یاد تنها آدم غافلگیر جمع من هستم. به چشم های هم رنگ با چشم های خودم خیره میشم. این باباست که سکوت سنگین جمع رو می شکنه.

- درسته که دعوت نبودم اما درست نبود دخترمو همچین روزی تنها بذارم!

با اشک و لبخند دستم حلقه ی گردن بابا میشه و خودم رو توی آغوشش حل می کنم.

خیره به شعله های آتیش این من بودم که سکوت بینمون رو می شکمم. به پیشنهاد من اومده بودیم بیرون از باغ و توی زمین کناری آتیش روشن کرده بودیم. تاریکی مطلق اطرافمون رو شعله های آتیش روشن کرده بود.

- فکر می کردم وقتی بفهمی با شهاب دعوا کنی!

بابا با ژستی شبیه به من جوابم رو میده:

- کردم!

متعجب لحظه ای به نیم رخش خیره میشم، سنگینی نگاهم رو حس می کنه و جوابم رو میده:

- دیروز صبح که سیا و آرش اومدن پیشمو ماجرا رو گفتن خیلی فکر کردم، تا غروب توی خیابون ها راه رفتمو فکر کردم! نمی تونستم بهت خرده بگیرم! کاری که تو و شهاب الان کردین یه چیزی مشابه کاری بود که منو لیلی بیست و شش سال پیش کردیم! اما رفتم پیش شهاب!

- شهاب... اون... اون قانعت کرد؟

- من تورو بهش سپرده بودم، خیلی بیش تر از اون که فکرشو بکنی بهش اعتماد داشتم، انتظار همچین چیزی رو به هیچ وجه نداشتم... دیشب که رفتم دم خونه اش...

بازدم عمیقش رو بیرون می فرسته و ادامه میده:

- بی خیالش مهم اینه الان من این جام و تو رو بابتش سرزنش نمی کنم! هر چند که شهاب اون شوهری نبود که برات تصور می کردم. سرم رو روی شونه اش میذارم.

- شما می دونستی منو شهاب همو پیدا کردیم؟

- اهوم! از همون اولش... قرار بود سعی کنه تو با شیرین به مشکل نخوری اما دقیقا تورو برد وسط مشکل با شیرین!

- من می دونم بابا... یعنی حقیقتو می دونم، می دونم که تو و شهاب چی رو مخفی می کردین...

- تو هم فکر می کنی اشتباه کردیم؟

- من هیچ وقت خواهری نداشتم که بتونم شهابو درک کنم ولی مته تو کسی بوده که جزئی از خانوادم باشه، شاید منم یه روزی برای حفظ آبرو و زندگی آرش و سیا چشم روی چیزی بندم، اما نه به قیمت دور کردن کسی از خانوادش یا حتی اجازه به یه آدم نامرد که این همه سال به چشم یک احمق به زنش نگاه کنه!

- گفتنش خیلی راحت تر از عمل کردن بهشه! الان خود تو می تونی همچین حقیقتی رو به شیرین بگی؟!

انکار حقیقت غیر ممکنه و این یک حقیقت محضه که گفتن بعضی حقیقت ها از مخفی کردنشون حتی به هر قیمتی خیلی سخت تره!
زمزمه می کنم:

- نمی دونم...

کمی سرم رو روی شونه اش جا به جا می کنم.

- تو چطوری می تونی منو این همه دوست داشته باشی؟!

- این جادوی پدر و مادهاست!

- پس حالا که به این جادو اعتقاد داری چرا نمیری دیدن مامان بزرگ و بابا بزرگ؟!

بازدم عمیقش رو بیرون می فرسته و میگه:

- بعضی وقت ها وقتی به کاری رو برای مدت طولانی انجام ندی انجام خیلی سخت میشه! وقتی از ایران رفتیم اصلا همین قصدی نداشتم که این همه سال نیام دیدنشون، فکر می کردم به کمی که بگذره برمی گردیم اونام منو می بخشن! اما وقتی شیرین شهابو مجبور کرد برگرده و بابا مامان جلوشو نگرفتن حس کردم حریف شیرین نیستن و با بودنمون نزدیک شیرین رنگ آرامشو نمی بینیم!

- چرا سه سال پیش بهو دیگه جواب پیام های شهابو ندادی؟

- می خواست تورو بیره دیدن مامان بابا، شیرین از به طرف و اصرار تو برای پیدا کردن لیلی هم از به طرف! واقعا ترجیح می دادم تو فکر کنی من از لیلی جدا شدم تا این که بدونی اون نمی خواد! تمام تلاشمو می کردم تا از این بلبشو درت کنم!

- منم دیگه نمی خوامش... یعنی دیگه نمی خوام برم دنبالش وقتی اون منو...

- دلم می خواست خونواده ی بهتری برات می ساختم...

- بابا؟

- جانم.

همون جور که سرم روی شونه اش بود دست هام رو حلقه ی بازوش می کنم.

- من، من خوشحالم که تو بابامی! با وجود همه چیز خوشحالم که تو بابامی، من خیلی بیش تر از اونی که مستحشتم دارم! شاید خیلی ها هم پدر داشته باشن هم مادر ولی پدری مثل تو رو خیلی ها ندارن.

در جوابم بعد از چند ثانیه مکث میگه:

- می دونم به کمی بزرگش می کنی که من کارتو یادم بره اما منم می تونم بگم اگر ده بار دیگه هم زمان به عقب برگرده با لیلی ازدواج می کنم تا تورو داشته باشم.

قبل از این که من فرصت جواب دادن داشته باشم آرش و سیا به همراه شهاب و ترگل و از در باغ بیرون می یان. آرش از همون فاصله میگه:

- دیگه خلوت پدر دختری بسه، سیب زمینی آوردیم بندازیم توی آتیش بزنییم به بدن.

سیاوش به سمت ماشینش میره. از ترگل که در حال نشستن روی بلوکی کنار من بود سراغ دخترها رو می گیرم و در جوابم با لبخند عمیقی میگه که خوابیدن. خیلی بیش تر از اونی که فکرشو می کردم برای ترگل و دخترهاش خوشحال بودم. هنوز هم نه من نه ترگل

دقیق نمی دونستیم مهرداد با چه شیوه ای پدر بچه ها رو راضی کرده بود، تا زمانی که حضانت بچه ها رو به صورت قانونی میده به ترگل بچه ها کنار ترگل بمونن!

شهاب جایی رو به روی من میشینه و تنها نگاه کوتاهی همراه با لبخند تحویلیم میده. به راحتی می تونستم به جمع امشب لقب یکی از عجیب ترین جمع هایی که تا به حال توش بودم رو بدم. سیاوش ماشین رو به ما نزدیک می کنه و بعد از روشن کردن ضبط و بلند کردن صدای موزیک تمام درهای ماشین رو باز می کنه. آرش به سمتم می یاد و من رو برای رقصیدن همراه خودش می کنه. چند نفر از باغ های اطرافم به جمع ما ملحق میشن و شبمون رو گرم تر و شلوغ تر می کنن.

توی سینه ی گرمش نفس می کشم. سرم رو بیش تر فشار میدم و حسی که از داغی برگشت نفس های داغم با تنش می گیرم سرشار از لذت می کنه. با چشم های بسته توی حجم سینه اش نفس می کشم و از بازی انگشت هاش بین موهام غرق آرامش میشم. بدن بدون لباسش مماس با تنم هست و از حرارت بدنش تن من هم گرم میشه. صداس رو می شنوم و به خاطر امواج صداس لرزش خفیفی رو زیر پیشونیم که روی سینه اش قرار داره حس می کنم.

- هر دفعه بیش تر از دفعه ی قبل لذت می برم و حریص تر میشم... راسته میگن زن جوون مردو جوون نگه می داره.

سرم رو بالا می یارم و بوسه ای زیر چونه اش می شونم. با حفظ لبخندی که روی صورتم عمق گرفته روی بازوش می چرخم و خیره به سقف میگویم:

- من الان زنتم... زن تو... زن شهاب... باورم نمیشه، هنوزم باورم نشده... هنوزم ته دلن نگرانی از دست دادنتو دارم...

کوتاه جوابمو میده اما مثل همیشه قاطع!

- دیگه نه...

همین دو کلمه آرومم می کنه، ترسم رو از بین می بره و انقدر بهش اعتماد دارم که قبول کنم دیگه نه!

- به بابا... به بابا چی گفته بودی؟

بازی انگشت هاش ادامه داره، نگاه اون روی نیم رخ من بود و از گوشه ی چشم حسش می کردم.

- حقیقتو...

...

- بهش یاد آوری کردم که منو می شناسه... می دونه حرفم حرفه... می دونه اگه بگم از تو محافظت می کنم زیرش نمی زنم... که وقتی سه سال تمام دنبال تو بودم یعنی... گفتم به خاطر پنج شیش سال بیشترو کم تر از هم دورمون نکنه... گفتم که تو بی قیدو شرط دوستم

داری و منو از این دوست داشتن دور نکنه... گفتم که بین قصه ی منو تو خیلی فرق با قصه ی کیهان و لیلی هست... گفتم حتی اگه فردا هم جلوی عقدمونو بگیره روزای بعد چی؟ آدمای بعدی چی؟ از کجا معلوم اونی که بعد من بیاد بهتر از من باشه؟

- کاش سر عقدم اومده بود...

- حتما خیلی با خودش درگیر بوده که بیاد یا نه...

- نه... قبلا گفته بود نمی یاد... حتی وقتی کوچیک تر بودم همیشه می گفت لحظه ای که تو بخوای بله بگی به یه مرد دیگه من نمی یام...

- کیهان... کیهان عجیبو غریب تورو دوست داره... تو مدل دوست داشتن هاتو از اون به ارث بردی!

خودم هم دلیل بغض نشسته توی صدام رو نمی دونم. با همون بغض که حالا تبدیل به اشک های بی صدا شده زمزمه می کنم:

- انقدی که من دوستت دارم، این جوری که من دوستت دارم... تو نداری مگه نه؟

شهاب دستش رو از زیر سرم برمی داره، روی بدنم خیمه می زنه، از پشت پرده ی اشک به چشم هاش خیره میشم. با لبخند میگه:

- اشارات نظر هوم؟ نشود فاش کسی آنچه میان منو توست! که کنار آتیش با چشم های براقتم بهم نگاه می کنی و از اشارات نظر می خونی! آهنگ های خودمو برای خودم می خونی!

بین اشک لبخند روی لبم می شینه. این آهنگ رو بین آهنگ های شهاب گوش داده بودم و بعد از کلی تلاش تونسته بودم یه تیکه هایشو به آرش بگم تا برام پیداش کنه! سیاوش و آرش به قول خودشون پیر شدن تا شعرو ریتمشو بهم یاد بدن. امشب کنار آتیش خونده بودمش. نگاه خیره ی شهاب هنوز ادامه داره. شهاب زمزمه می کنه:

- من دوستت دارم... شاید اون جوری که تو داری نه، اما دوستت دارم... لب خاموش؟ می خوای لباتو روشن کنم؟

و بعد از این حرف نرمی لب هاش و بازی زبونش روی لبم حضورش رو برام پر رنگ تر می کنه.

کمی خودش رو جا به جا می کنه و دست هاش برای باز کرد پاهام و یکی شدن دوبارمون پیش قدم میشن. حرکت آرام بدن هامون و صدای نفس های کش دارمون اتاق کوچیک رو برداشته. صدای تخت کهنه ی یک نفره عامل بعدی شکستن سکوت بینمونه. با بلند شدن صدای زنگ موبایل شهاب انتظار دارم بهش بی توجه باشه اما مثل همیشه خلاف انتظارم عمل می کنه و سنگینی بدنش از روی تنم کم میشه. از تخت پایین می یاد و به سمت تلفنش که روی تنها میز توی سوئیت قرار داره میره، سرم رو می چرخونم، نگاهم به قدم ها و پاهای بلندش بود. پشتش به من بود و تنها صداش رو بدون دیدن حالت های چهره اش می شنیدم.

- الو؟

...

- سلام، خودمم. بفرمایید.

...

کمی لحنش حالت هول زده پیدا می کنه.

- الان خوبه؟

...

- بله بله من الان می یام، گفتید کدوم بیمارستان؟

با شنیدن کلمه ی بیمارستان من هم روی تخت نیم خیز میشم. بعد از قطع کردن مکالمه اش به سمتم می چرخه، بی توجه به سوال "چی شده" ی من روی زمین اتاق چشم می چرخونه و در حال پوشیدن لباس زیرش کلمات رو شتاب زده ادا می کنه:

- شیرین حالش بد شده، همسایشون بردتش بیمارستان. بیوش بریم.

شاید خیلی غیر انسانی باشه اما تنها چیزی که اون لحظه توی ذهنم رنگ می گیره چمدون هامون پشت ماشین و پرواز چهار ساعت دیگمون بود! شهاب انگار فکرم رو از بدن نیم خیز موندم و نگاه خیرم به ساعت می خونه، در حالی که با یک دست دکمه ی شلوارش رو می بست و با دست دیگش شماره ای رو می گرفت میگه:

- تورو می رسونم دم یه آژانس برو فرودگاه، حاجی تهران نیست، سبחנו پیدا می کنم از شیرین که خیالم راحت شد می یام منم. نگران نباش حالش وخیم نیست!

توی دلم زمزمه می کنم هرگز نگران شیرین نیستم! حرکاتم مثل کسی بود که یک وزنه ی چند صد کیلویی به پاهاش داشت. با آرام ترین سرعت ممکن بر عکس شهاب لباس هام رو می پوشم. کوچک ترین حرف یا عکس العملی ندارم. شهاب پشت سر هم شماره ی سبחנו رو می گیره و هر بار هم صدای اعلام خاموش گوشیش از بلندگوی موبایل شهاب بلند میشه.

وقتی شهاب من رو همراه چمدونم مقابل آژانسی پیاده می کنه و با ماشینی راهیم می کنه باز هم سکوت نمی شکنه. شهاب اما انقدر درگیر گرفتن شماره ی سبחנו هست که نه سکوتم رو می فهمه و نه پوزخند روی لبم رو می بینه!

شاید دو ساعت شاید بیش تر یا کم تر از زمانی که خبر بلند شدن پروازمون به مقصد کیش اعلام شده بود می گذره. از لحظه ی ورودم به فرودگاه توی یک حالت روی این صندلی در حالی که موبایلم بین دست هام قرار داشت منتظر نشسته بودم. خیره به آدم های رو به روم، سردی و بی تفاوتی نگاهم و حالت لب هام رو به خوبی حس می کردم. بالاخره دل از صندلی می کنم، قدم برمی دارم و وقتی از ساختمان فرودگاه خارج میشم با دیدن خورشید توی آسمون پوزخندی روی لبم می شینه. دو تا کلمه ی "قالت گذاشت" مدام توی ذهنم رژه میرن. سوار اولین تاکسی میشم و آدرس خونه ی جدیدم که قرار بود بعد از ماه عسلم با شهاب توش زندگی کنیم رو میدم. هوا با وجود نزدیک شدن به فروردین سرمای زمستونیش رو حفظ کرده بود، خودم رو بغل می کنم. پالتوم نمی تونه گرمای لازم رو به بدنم تزریق کنه.

ماشین که متوقف میشه بعد از حساب کردن کرایه با قدم های سنگین وارد لابی برجی میشم که قبلا بارها بهش سر زده بودم اما این بار و دفعه ی قبلش مقصدم طبقه ای متفاوت بود. حالا کلید یکی از واحدهاش به عنوان کلید خونه ام بین دسته کلیدم بود!

بعد از خروج از آسانسور به سمت خونه ام میرم! این روزها هیچ چیز اون جور که من فکر می کردم نبود! مثل همین تنها اومدنم به خونه ی مشترکم برای اولین بار بعد از ازدواج! مگه نه این که الان شهاب باید در رو برام باز می کرد و با لبخند اول من وارد می شدم!؟

بدون در آوردن پالتوم تنها به باز کردن دکمه هاش اکتفا می کنم. جواب تماس دوباره ی شهاب بعد از یک بار ریجکت کردنش رو با یک پیام یک کلمه ای میدم. "خونه ام". گوشی موبایل رو پرت می کنم، بعد از صدای برخوردش با گلدون روی میز و صدای شکستن هر دوشون بغضم بی صدا می ترکه. به پهنای صورت اشک می ریزم، زانو هام رو توی بغلم می گیرم و گریه می کنم. نمی دونم چقدر زمان گذشته که صدای چرخش کلید رو توی در می شنوم. زحمتی برای چرخوندن سرم نمیدم. بعد از بسته شدن در صدای شهاب رو می شنوم.

- اون دوستش که توی محضر دیده بودمون خبرو به گوشش رسونده بود... حالش بد شده بود... سبحانو پیدا کردم جایی بود گوشیشو جواب نمی داد... الان پیش شیرینه... هنوز کسی نمی دونه شیرین چرا حالش بد شده... حالش اونقدی هم بد نبود... به کمی قلبش درد گرفته بوده... می تونیم با پرواز بعدی بریم!

بالاخره با حفظ ژست زانو به بغلم سرم رو به سمتش می چرخونم!

- دیگه نمی خواد...

از روی مبل بلند میشم، شیشه های گلدون شکسته شده رو دور می زنم. با شنیدن اسمم از زبونش به سمتش می چرخم و مسیر رفتنم به سمت اتاق خواب نیمه کاره می مونه. از همون جلوی در بهم خیره شده.

- درسا درکم کن! خواهرم بیمارستان بود، خب چیزی نشده که با پرواز بعدی می ریم!

بیش تر از این توانایی حفظ سکوتم رو ندارم! اشک هام صورتم رو تر می کنن. مثل اکثر وقت هایی که عصبیم موقع حرف زدن دست هام رو توی هوا تکون میدم.

- درکت کنم؟ واقعا ازم می خوای به خاطر کاری که برای بار دوم داری انجامش میدی درکت کنم؟ می خوای درکت کنم که اجازه میدی خواهرت با بازی های زنانه اش برای بار دوم گند بزنه توی زندگی من؟

- واقعا فکر می کنی با یه کمی تاخیر توی سفرمون گند زده میشه توی زندگیمن؟!

- و تو واقعا فکر می کنی این فقط یه تاخیر توی مسافرتومه؟!

اشک هام رو با پشت دستم پاک می کنم، هرچند بی فایدهست و راه خودشون رو دوباره باز می کنن. با صدایی بلندتر ادامه میدم.

- این تازه اولشه! بفهم! این تازه اولشه... امشب حالش بد میشه ماه عسلمون خراب میشه... قبلش از ترسش عروسی نمی گیریم... بعدش چون حالش بد میشه منو از خودت دور می کنی... بین این همه آدم زنگ زده به تو در حالی که می دونه تو امروز ازدواج کردی! شوهرش نبود، پسرش نبود! مامان بزرگ و بابا بزرگ که بودن! همون دوستش که بردتش بیمارستان که بود! مگه نمیگی حالش خیلی هم بد نبود؟ تمام زندگیت شده شیرین و اون خودخواهانه مته به افعی تو رو محاصره کرده!

- مشکل تو چیه درسا؟ عروسی؟ ماه عسل؟ شیرین؟

- می دونی مشکل من چیه؟ مشکل من اینه خیلی احمقانه تورو می خوام!

جواب شهاب حتی از جمله ی من که یه جور ابراز علاقه ی ناگهانی هم محسوب می شد عجیب تره!

- نه!

همین، یک کلمه... نه! قبلا شنیده بودم آدم ها وقتی فریاد می زنن یعنی حس کردن که قلبشون از طرف مقابلشون دور شده، این دقیقا حس حالای من بود. شهاب فاصله ی بینمون رو با چند قدم از بین می بره. سرم رو بین حجم سینه اش قرار میده، بوسه های آرومی روی موهام می شونه. آغوشش رو تنگ تر می کنه و بوسه هاش پایین تر می یان تا به گردنم می رسن. گوشم رو بین لب هاش می گیره. زمزمه می کنه:

- ببخشید، خب؟ ببخشید...

دست هام بالا می یاد، حلقه ی گردنش میشه. با بغض خیره به چشم هاش میگم:

- گولم نزن... انقد گولم نزن... دیگه تا بعد از عید هیچ پروازی نیست... شیرین تا وقتی تو انقد بهش اهمیت میدی دست از سرمون برنمی داره. این همه سال دوریم از خونوادم بسمه... نمیگم شیرینو ول کن اما حداقل منم بذار توی اولویت هات... به قولات عمل کن! حریمت فقط مختص شیرین نباشه!

دست هاش صورتم رو قاب می گیره. قاطع و خیره به چشم هام میگه:

- تو توی حریم منی نه هیچ کس دیگه! من فقط دارم سعی می کنم ازت محافظت کنم و شیرینو از این حساس تر نکنم.

اشک هام شدت می گیره، زمزمه می کنم:

- کم دوستم داری می دونم... خیلی کم!

پیشونیش رو به پیشونیم می چسبونه.

- فقط یه ذره باورم کن، فقط یه ذره اعتماد کن! باشه؟

- می ترسونیم شهاب... مدام منو با احتمال هر لحظه رفتنت می ترسونی... شیرین نقطه ضعفته و خودش اینو فهمیده و ازش استفاده می کنه!

- قول دادم که تا تهش هستم... قول دادما... قولم قوله.

- امیدوارم.

- امیدوار نباش، مطمئن باش!

لب برمی چینم تا کمی از سرعت اشک هام کم بشه. قطره اشکیم که در حال پایین اومدن بود رو می بوسه. بوسه های بعدیش کم کم تبدیل به مکیدن جای اشک هام رو گونه ام میشه، دست هاش بالا می یاد و پالتوم رو از تنم بیرون می یاره، من هم همین سرنوشت رو سر پالتوی کوتاهش در می یارم. دست هاش به سمت دکمه های جینم میره... لحظه ازم فاصله می گیره، کلمات رو سریع بین نفس زدن هاش ادا می کنه.

- دل تازه عروسمو بدست می یارم. قول میدم. یه ماه غسل بهتر می برمت، هر جایی که خواستی... فقط چند روز دیگه هم صبر کن.

مردد از استفاده از کلیدم، شونه ای بالا می اندازم و در رو باز می کنم. تصویر پیش روم کاملا متفاوت از چیزی بود که انتظارشو داشتیم! ترگل، مینا دختر بزرگش رو که در حال گریه کردن روی کاناپه کز کرده بود توی آغوشش گرفته بود و از حالتش مشخص بود در حال دلداری دادن بهشه. تینا دختر کوچیکش با لیوان آبی توی دستش و چهره ای که کمی ترس و نگرانی توش مشهود بود در حال رفتن به سمت راهرویی که به اتاق خواب ها منتهی می شد بود. هر سه نفر با دیدن من در آستانه ی در نگاهشون رو بهم میدن. امروز تصمیم

گرفتم غروب روز تعطیلیم رو به جای خونه تنها موندن با بابا و خانواده جدیدش سپری کنم و حالا با وضعیت پیش روم شک داشتم که این جا بودن بهتر از تنهایی باشه! شاید باید پیشنهاد آرش و سیا رو برای مهمونی امشبشون قبول می کردم. تینا با چشم های درشت و قشنگش که کاملاً چشم های ترگل رو برام تداعی می کرد بهم خیره میشه و سلام آرومی رو زمزمه می کنه. ترگل سعی می کنه لبخندی رو همزمان با سلام دادن به من روی لبش بشونه اما خیلی موفق نیست. تینا مسیروش رو از سر می گیره. مینا سرش رو توی آغوش ترگل مخفی می کنه. رو به روی ترگل می شینم. لبم رو جمع می کنم و با لحن شک داری میگم:

- با بابا بحث شده؟

ترگل با چشم و ابرو به مینا توی آغوشش اشاره می زنه!

- اوپس! حدس می زدم کیهان بیش تر از سه روز نمی تونه با بچه ها مهربون باشه!

ترگل با لحن در مونده ای میگه:

- در واقع خیلی کم تر از این حرف ها!

با لحن مهربونی از مینا می خواد تا بره و دست و صورتش رو بشوره. مینا قبول می کنه و فین فین کنان به سمت سرویس بهداشتی میره. بعد از شنیدن صدای در ترگل میگه:

- شب دوم سر این که می خواست توی تخت تو بخوابه باهاش دعوا کرد، صبحش سر خوردن چای شیرین که براش ضرر داره! امروزم سر این که باید با سرویس برن مدرسه و بیان!

- بابا از اون دسته آدماییه که حتی برای لطف هاشم به آدم حق انتخاب نمیده!

- من فکر می کردم با تینا به مشکل می خوره ولی انگار...

با اومدن مینا به سمتون ترگل حرفش رو نیمه کاره رها می کنه. زمزمه می کنم:

- حالا بابا کجاست؟

- توی اتاقش!

سعی می کنم لبخند مهربونی تحویل نگاه اشکی و صورت خیس مینا بدم، به سمت اتاق میرم. وقتی به در اتاق نزدیک میشم از بین در نیمه باز تصویر تینا رو می بینم کنار بابا نشسته و با دست های کوچیکش بازوش رو نوازش می کنه. صدا و لحنش ناخود آگاه لبخند رو روی لبم می شونه.

- عوضش من با سرویس میرم، من حرفتو گوش میدم ناراحت نباش.

انگار مقاومت بابا هم می شکنه که لبخندی تحویل تینا میده و گونه اش رو می کشه. با تقه ای به در وارد میشم. بابا با دیدنم چند ثانیه بهم خیره میشه و بعد با لحن آرومی از تینا می خواد تا تنهامون بذاره. بعد از رد شدن تینا از کنارم در رو پشت سرم می بندم. به سمت تنها پنجره ی اتاق میرم و از گوشه ی پرده ی ضخیمی که به خاطر عادت بابا به خوابیدن توی تاریکی مطلق اونجا نصب شده به منظره کوچه ی نسبتاً خلوت نگاه می کنم. منم که سکوت بینمون رو می شکنم.

- خوبی؟

بازدم عمیقش رو بیرون می فرسته.

- نمی دونم...

- تینا و مینا خیلی با من متفاوتن... اونا سختی کشیدن و حساسن.... مخصوصا که تو پدر خودشون نیستی و پهو پیدات شده!

- اما از پدر بی مصرف خودشون که خیلی آدم بهتریم!

- این اصلا دلیل خوبی برای این که گریشونو در بیماری نیست!

- هر چند که من اصلا توی فکر پدری کردن براشون نیستم!

- منظورت چیه؟

- توی فکرشم که دیگه صیغه رو تمديد نکنم... من واقعا حوصله ی مسؤلیت و دختر بچه ها رو ندارم!

با چشم های گرد شده به سمتش می چرخم. پشتش به من بود و نمی تونم حالت صورت و چشم هاش رو ببینم!

- به همین راحتی؟ پس ترگل چی؟ بچه هاش...

- براشون شمال توی شهر عمه اش خونه می گیرم. خود ترگلم موافقه! چون مهرداد هم با باج گیری بچه ها رو از شوهرش گرفته بهتره یه کمی ازش دور باشه...

همون طور که نشسته به سمتم می چرخه خیره به چشم هام میگه:

- بعدم تو چه انتظاری از من داری؟ من الان بیستو پنج ساله به هیچ کس تعهدی نداشتم حالا توقع داری یه شبه بیامو بشم مرد زندگی بعدشم دو تا دختر یکی دیگه رو بزرگ کنم؟

سرم رو پایین می اندازم. حقیقت تلخ بود دیگه! واقعا تا همین جاشم کیهان جاوید سنت شکنی کرده که چند ماه با یه نفر مونده بود! زمزمه می کنم:

- ترگل گناه داره!

- سعی می کنم بهشون سخت نگذره... از اولشم ما قرار دائمی نداشتیم... می خوام برگردم مادریدا! اینجا هیچی باب میل من نیست... به اندازه ی کافی هم پول در نمی یارم...

سرم رو بالا می یارم، چشم های روشنش غم دارن.

- پس من چی؟

لبخند غمگینی روی لب هاش می شینه.

- تو الان دیگه مستقلی... اما زود به زود به هم سر می زنیم دیگه...

بغضم می گیره، به سمت آغوشش میرم و خودم رو توی امن ترین حجم زندگیم جا میدم.

- حس می کنم ترگل دوستت داره...

- داره...

- واقعا داره...

- اهوم...

- دلت برآش نمی سوزه؟

- نمی تونم به خاطر ترحم گند بزیم به زندگی خودمو سه نفر دیگه!

- تو دوستش نداری؟

- نه اون جور ی که باید...

- تو بری من دلم تنگ میشه... عادت ندارم این همه ازت دور باشم...

حلقه ی بازوهاش محکم تر میشه، تنها زمزمه می کنه:

- منم!

...

- حالا که شیرین گند زد به ماه عسلتون برنامه تون برای سال تحویل چیه؟!

- هنوز منم نمی دونم.

- من قراره با مامانو بابام باشم!

بعد از شنیدن این جمله ذوق زده از آغوش بیرون می یام، از همون فاصله ی کم به چشم هاش خیره میشم.

- رفتی دیدنشون؟!!

در جوابم آروم پلک می زنه. ذوقم بیشتر میشه، دست هام حلقه ی گردنش میشه و بوسه های پشت هم روی گونه اش می شونم.

- تو بهترینی بابا، بهترینی!

چشمکی می زنه و با لبخند میگه:

- می دونم.

با خوردن تقه ای به در هر دو به سمت در و قامت ترگل که حالا رو به رومون بود خیره می شیم.

ترگل با ببخشید آرومی رو به بابا میگه:

- دوستت پشت تلفنه.

بابا بی حرف از اتاق بیرون میره، ترگل جاشو کنارم روی تخت می گیره. چند ثانیه ای سکوت می کنم و جمله ای که شک داشتم برای گفتنش رو محتاطانه زمزمه می کنم.

- تو هم... یعنی تو هم می خوای که جدا بشین؟

لبخند روی لبش رو از نیم رخش تشخیص میدم، به سمتم می چرخه.

- خیلی وقتا اون چیزی که ما می خوایم با اون چیزی که درسته متفاوت! من از همون روز اولم پیش بینی امروزو کرده بودم....

- پس برای چی؟ یعنی چرا راضی شدی وارد چیزی بشی که می دونی تموم میشه و باید یه بهای نسبتا سنگین براش بدی؟

- می دونی مثل وسیله های شهربازی می مونه، تو وقتی سوار یکی از وسیله های شهربازی هم میشی پول میدی! بهاشو میدی اما می دونی که تموم میشه و لذتش فقط مختص همون چند دقیقه است، اما سوار میشی دیگه!

لبم رو جمع می کنم. زمزمه می کنم:

- کاش همه چیز یه جور دیگه بود!

دستش رو دلداری دهنده و نوازشگر روی بازوم میذاره.

- بیا از چیزای بهتری حرف بزنیم... مثلا ازدواج تو و شهاب! همه چی رو به راهه؟ کیهان گفت که چرا ماه عسلتون کنسل شد!

ابروهام همزمان با شونه هام بالا میره.

- بید می دونم ازدواج ما دو نفر و بشه جز چیزهای بهتر گذاشت! تقریبا آدمی کنارم نمونه که بهم گوش زد نکنه با خواستن شهاب خودمو آوردم پایین!

- و تو خودتم این طوری فکر می کنی؟!

سرم رو به طرفین تکون میدم.

- نه... نه... به هیچ وجه! بهش این جور نگاه کن توی همین لحظه به منو تو میگن یه خواسته داشته باشیم و ما برآوردش می کنیم. من

یه بستنی شکلاتی می خوام و تو یه لامبورگینی! نه من با خواستن بستنی شکلاتی پایین می یام و نه تو با خواستن لامبورگینی بالا میری!

لبخندش عمق می گیره.

- پس بی توجه به نگاه های بقیه از بستنی شکلاتیت لذت ببر.

چند ساعت دیگه هم به بودن با جمع چهار نفره ای که می دونستم به زودی دیگه وجود نخواهد داشت می گذره. آخر شب بابا ازم می خواد

باهاش توی اتاق تنها باشم. از توی کشوی میز کنار تختش پاکتی رو به سمتم می گیره. چند لحظه بهم خیره میشه. بالاخره حرفی که مشخص بود گفتنش براش سخته رو همزمان با گرفتن پاکت به سمتم میگه.

- لیلی رو شب قبل عروسیت دیدم... یعنی من رفتم تا ببینمش، بعد از اومدن آرش و سیا از جلوی خونه ی اون سر در آوردم! اینو دیروز برای تو فرستاده!

تنها توی سکوت به بابا خیره میشم. هیچ حرفی برای زدن ندارم، بعد از اون پلاک فرشته که احتمالا حالا دست سبحان بود هیچ چیز دیگه ای از مادرم نداشتم. هیچ تصویری از پاکت آچار توی دست های بابا نداشتم. پاکت رو ازش می گیرم و از تینا ممنون میشم که با آوردن موبایلم که در حال زنگ خوردن بود منو از جواب دادن معاف می کنه. شهاب پشت خطه و بهم خبر میده که تا ده دقیقه ی دیگه می یاد دنبالم. دیدن محتویات توی پاکت رو به آخر شب توی خونه ی خودمون موکول می کنم.

ترگل بهم میگه احتمالا این دیدار آخرمونه و تا چند روز آینده از تهران برای همیشه میره. خداحافظیمون کمی حالت سریال های غم انگیز رو به خودش می گیره اما گوشه ای از ذهنم کاملا درگیر پاکت ارسالی مادرم بود!

کنار پنجره نشستم و زیر نور کم چراغ مطالعه پاکت آچار رو باز می کنم. محتویات داخلش چیزی نیست جز یک کاغذ آچار و دو تا عکس! عکس اول رو با دقت نگاه می کنم. عکس زنی با لباس فیروزه ای رنگ کنار پنجره ای که نمای بیرونش دریاست! رنگ پیرهنش با دریا هارمونی قشنگی رو ایجاد کرده. موهای سیاه رنگش رو باد به بازی گرفته. عکس بعدی همون زن روی تخت بیمارستان بود در حالی که نوزادی رو توی آغوشش داشت. نوزادی که من بودم! با وجود ظاهری که نشونه ی زایمان تازه بود زیبایی بی اندازش غیر قابل انکاره. عکس ها رو کنار میذارم و کاغذ رو مقابل می گیرم. در کمال تعجب می بینم که زبان نامه اسپانیایی هستش! با ابروهای بالا رفته شروع به خوندن می کنم.

" نمی دونم بهتره این نامه رو با سلام شروع کنم یا چیز دیگه ای اما در هر صورت پایان این نامه است که مهمه! پایان این نامه پایان بندهای ارتباطی منو تو هستش. وقتی شروع کردم به نوشتنش فکر می کردم خیلی حرف ها برای گفتن به تو دارم اما حالا جای تمام اون حرف ها رو ذهن خالیم گرفته. پدرت چند شب پیش وقتی اومد مقابل خونه ی من خیلی درمونده بود، می دونی ازدواج تو نگرانش کرده. رو راست که باشم نوع ازدواج تو من رو هم نگران کرده! می دونی این ازدواج ها قبلا تکرار شدن و قطعا بعدها هم تکرار خواهند شد. ازدواج هایی که دختر قصه میره دنبال اونی که خودش عاشقشه و مردی که عاشقش هست رو نا دیده می گیره. نمی تونم برات آرزوی یک زندگی بدون مشکل رو بکنم چون می دونم همچین زندگی ای تنها زمانی ممکنه که زن مرد درستی رو انتخاب کنه و تو این کار رو نکردی! فقط برات آرزو می کنم اگر روزی پشیمون شدی راه برگشتن داشته باشی بر عکس من که هیچ راه برگشتی نداشتم!

نمی دونم پدرت چقدر از قصه ی من و خودش رو گفته اما چیزی که من می خوام بگم قطعا متفاوت از شنیده هاته. پدرت مرد درست زندگی من بود! همون مردی که عاشق من بود و من برای به دست آوردن زندگی ای که خودم می خواستم ازش رد شدم! وقتی با تو برگشتم و بهش گفتم تو بچه ی مایی با من مثل یک ملکه رفتار کرد اما عشق و زندگی بهتر چشم من رو کور کرده بود و باعث شد نتونم عشق درست رو انتخاب کنم!

به هر حال تنها چیزی که ازت می خوام اینه که روزی که بیدار شدی و فهمیدی عشق حقیقی کجاست و زن زاده شده برای ستایش شدن نه ستایش کردن مقاومت نکنی و به راهت ادامه ندی! برگرد و با شهامت مرد درست رو انتخاب کن!

سهام من از مادرانگی برای تو همین دو تا عکسه. ارتباط خونی از نظر من بی معنی ترین پیوندیه که آدم ها با هم دارن نمونه ی بارزش هم خودم و خودت که با وجود این ارتباط از هر غریبه ای با هم غریبه تریم!

این دو تا عکس تنها بقایای این پیوند بودن و با دادنشون به تو خواستم برای همیشه تمومش کنم. مرد درست زندگی من کیهان بود و من شهامت پشیمونی و برگشت رو نداشتم و ندارم چون با تمام وجود عاشق مرد اشتباه زندگیم شدم. ازت دو تا چیز می خوام. اول این که تو راه منو نری و دوم این که هرگز سعی نکنی تا منو داشته باشی!

هر لحظه که بیدار شدمی مکث کن و برگرد به سمت مرد درست!"

تا صبح فکر می‌کنم و چندین بار نامه رو می‌خونم. هوا گرگ و میش بود که شهاب در آستانه در ظاهر میشه. با ظاهر خواب آلود به چهارچوب در تکیه می‌زنه. با لبخند میگم:

-چرا بیدار شدمی؟

-اومدم بغلت کنم جات خالی بود!

لبخندم عمق می‌گیره و به سمتش میرم. بعد از نشوندن بوسه ی آرومی روی گونه اش با همراهی آغوشش بعد از خوندن نماز به تختمون برمی‌گردیم و زمان زیادی نمی‌گذره تا نفس های منظمش خبر از خواب عمیقش می‌ده.

من اما بین حجم بازوهایش به این فکر می‌کنم که تا کی از داشتن بستنی شکلاتیم تا این حد راضی خواهیم بود؟

با پخش شدن صدای آلارم موبایلش متوجه گذر زمان میشم، قبل از بیدار شدن شهاب آلارم رو قطع می‌کنم. میز صبحانه ای می‌چینم و بعد بیدارش می‌کنم.

صبحانه توی سکوت خورده میشه. وقتی کنار در آپارتمان بوسه ی خداحافظی رو روی گونه ام می‌شونه این سکوت رو می‌شکنم:

-دیروز با یکی از شاگردام که توی آژانس هوایی هستش حرف زدم، گفت اگه تا امروز دوازده ظهر بهش خبر بدم می‌تونه دو تا بلیط تور رو برامون بگیره، حالا که شیرین امروز مرخص میشه می‌تونیم بریم دیگه؟

نگاهش روی ساعت مچیش می‌چرخه، نگاه من هم. ده و پنج دقیقه رو نشون می‌ده. توی ظاهرش نه اما توی لحنش شرمندگی هست.

- بذار من برم بیمارستان اگه وضعیت شیرین نرمال بود تا قبل دوازده خودم بهت خبر میدم. اگر هم نه که بعد از عید که خلوت تره می‌ریم یک جای بهتر!

لبخندی کاملاً مصنوعی روی لبم می‌شونم. سرم رو به نشونه ی فهمیدن بالا و پایین می‌کنم. صدام لرزش کمی رو به خاطر بغض توی گلویم به همراه داره.

-فراموشش کن. اصلاً وقت خوبی برای مسافرت نیست منم بعد عید باید برگردم باشگاه مهرداد اینا سرم شلوغ میشه اصلاً مسافرت دیگه یادم میره!

در جوابم به یک نگاه خیره ی چند لحظه ای و خداحافظ کوتاهی اکتفا می‌کنه!

در حال شستن ظرف ها لحظه ای محو اتفاق های این چند روز میشم، سعی می‌کنم با هر منطق و احساسی که شده خودم رو برای این ماه غسل بهم خورده و اولویت شهاب نبودن قانع کنم. یاد حرف های شیرین که توی خونه اش بهم زده بود میفتم، یاد شب عقد خودم و شهاب که من ساده لوحانه مقاومت نکردم و اجازه دادم شهاب تلفنش رو جواب بده! با خودم فکر می‌کنم اگر زمان به عقب برمی‌گشت بدون شک این خودم بودم که موبایل شهاب رو خاموش می‌کردم! شاید توی یه شرایط دیگه و در کنار یک آدم دیگه من احساسات دیگه ای داشتم ولی در مورد شهاب و شیرین به هیچ شکل نمی‌تونستم انسانیت رو به حسادت های زنانه ام ترجیح بدم! شهاب قبلاً منو پدرم رو به خاطر شیرین ترک کرده بود و این اتفاق برای بار دوم و چندم بیشتر از اونیه که باید منو آزار می‌داد. انقدر غرق افکارم هستم که با دیدن سینک پر شده از آب شوکه میشم! می‌خوام از دستم به عنوان تلمبه استفاده کنم تا آب کثیف جمع شده توی سینک راه خودش رو باز کنه! آبی که مثل افکار مسموم من جمع شده بود! توی یک لحظه ی کوتاه دستم به جای سوراخ سینک روی فنجونی فشار می‌یاره و توی کم

تر از یک دقیقه آب و کف سفید رنگ خون به خودش می گیره. دستم رو بالا می یارم، با دیدن خونی که با فشار از رگ دست چپم بیرون می زد هول زده حوله ای رو دور دستم می پیچم. موبایلم رو از روی کانتر برمی دارم، طبق عادت همیشگیم وقتی توی مشکلی گیر می افتادم انگشت دست راستم برای لمس اسم آرش اقدام می کنه اما صدایی از ته مغزم بهم یادآوری می کنه که شهاب الان شوهرته! صدای بدجنسی جوابش رو میده، اما اون الان پیش شیرینه و فکرشم نکن اونو ول کنه و بیاد سراغ تو! درد دستم بیش تر میشه، خودم رو به کاناپه ی توی سالن خونه می رسونم، اسم شهاب رو لمس می کنم. طبق انتظاری که دارم تنها چیزی که می شنوم بوق های ممتد هستش. برای بار دوم با کمی چاشنی حرص اسمش رو لمس می کنم، وقتی بار چهارم بوق های ممتد جاشون رو با بوق های کوتاه و پشت هم عوض می کنن غم بی حدی هم با حرصم همراه میشه. تمام وجودم از این حجم بی تفاوتی یخ می زنه. با خودم تکرار می کنم حتما شهاب دستش بنده و مطمئنم اگر بدونه من حالم بده خیلی سریع خودش رو می رسونه. با این فکر لبخندی عصبی روی لب هام می شونم و فکرم رو عملی می کنم. برای شهاب پیام می فرستم که حالم بده و دستم رو بریدم. کم تر از یک دقیقه ی بعد پیام دیده میشه اما بی جواب می مونه. به خاطر خونی که از دست دادم و میدم چشم هام کم کم سیاهی میره. با لرزیدن گوشی بین دستم و دیدن اسم شهاب روی صفحه ی موبایل با بغضی که شکسته و چشم هایی که می بارن لبخند امیدوارانه ای می زنم.

- الو درسا!

- می دونستم زنگ می زنی... می دونستم حالم برات اهمیت...

هول و پشت هم کلمات رو بین جمله ی نیمه تمومم ردیف می کنه.

- درسا شیرین صبح خودش خودشو ترخیص کرده، هر جا رفتم نبود، الان تلفنش رو جواب داد. داره می یاد خونه ی ما، ازت خواهش می کنم بهش چیزی نگو درسا! خواهش می کنم به شیرین هیچی نگو درسا.

ناباور از خوش خیالی خودم که فکر می کردم شهاب به خاطر حال من تماس گرفته به نقطه ای رو به روم خیره میشم. لحنم توی یک لحظه سرد میشه و شاید از سردی لحنم بود که اشک هام یخ می بندن! زمزمه می کنم:

- باشه... نمیگم.

تلفن رو قطع می کنم. به دست یخ زده و بی حسم که حالا حوله ی زرد رنگ رو سرخ از خون کرده و هنوز به شدت اول خون ریزی داره خیره میشم.

تمام این اتفاق ها شاید توی به زمان خیلی کوتاه بیفتن اما برای من به اندازه ی تلخ ترین انتظارهای عمرم کش می یان. با صدای چرخیدن کلید و وارد شدن شهاب تنها به سمت در سر می چرخونم و به شهاب خیره میشم. بدنم سست و کرخت شده، توانایی حرکت ندارم. شهاب از همون مقابل در شاید از حالت چشم هام بود که به حالم پی می بره و با هول به سمتم می یاد.

به محض نشستن کنارم کلمات رو ردیف می کنه:

- چیکار کردی با خودت... چرا زنگ نزدی آرش بیاد ببردت بیمارستان!

و تیر خلاصی رو با همین جمله ی کوتاه به سمتم شلیک می کنه! خودش رو سرزنش نمی کنه برای نیمدن و تنها گله می کنه چرا به آرش زنگ نزدم! تصویر شیرین رو پشت سر شهاب می بینم. از در باز مونده ی آپارتمان وارد میشه. شهاب از جا بلند میشه تا به سمت اتاقمون بره اما با حس کردن شیرین پشت سرش به سمتش می چرخه!

- تو این جا چی کار می کنی شیرین؟ چرا با این حالت راه افتادی توی خیابون؟

صدای شیرین رو می شنوم اما تصویرش حالا پشت قامت ایستاده ی شهاب مخفی شده.

- حال من برای تو مهم بود الان این توی خونه ات نبود!

متوجه میشم که منظورش از این منم! شهاب انگار تازه به یاد من افتاده که بعد از نگاه کوتاهی به من به سمت اتاق پا تند می کنه! شیرین اما حالا شاید با دیدن حال من بود که سکوت کرده، رنگ پریدگی صورتش خبر از خوب نبودن حالش داره اما نیش زبانش به خوبی کار می کنه.

- چیه خودتو زدی به موش مردگی که شهابو خام کنی؟

جوابی که توی دلم هست رو میدم.

- این روش توتئه! من هنوز انقد کثیف نشدم!

- آرزو می کنم بمیری تا هم داغت به دل کیهان بمونه هم سایه ی تو و اون بابات از سر زندگیم کم بشه! این جوری بابات درد مرگ جوونو می فهمه!

باورم نمیشه شیرین می تونه تا این حد بی رحم باشه، ته مونده ی انرژیمو برای جواب دادن بهش صرف می کنم. بریده بریده کلمات رو زمزمه می کنم.

- این جوری به آرزوم می رسم چون اگه من به خاطر تو بمیرم شهاب دیگه حتی استم نمی یاره. تازه رازمم به گور می برم تو هیچ وقت نمی فهمی با چه کثافتی زندگی می کردی...

با اومدن شهاب به سمتمون شیرین فرصت جواب دادن پیدا نمی کنه، شهاب در حال حرف زدن با تلفنی که تشخیص میدم اورژانسه با جعبه ی کمک های اولیه کنارم می شینه. زیاد تلاشی برای این که بینم شهاب چی کار می کنه ندارم. با قطع کردن تلفن جمله ی بعدی شهاب منو سردتر از قبل می کنه! قبل اورژانس زنگ زدم به یکی از دوستانم، با خانومش می یان می برنت خونه! بازم اولویتش شیرینه! حتی توی این شرایط هم اول از شیرین مطمئن شده! شیرین که سکوتش بیش از حد طولانی شده میگه:

- من هیچ جا نمیرم تا مطمئن نشم این دختر رو از خونه زندگیت بیرون می کنی!

شهاب که انگار کارش با دستم تموم شده با حفظ خونسردی ذاتیش رو به شیرین میگه:

- چرا درک نمی کنی الان وقت حرف زدن در این مورد نیست شیرین!

منم که سکوت رو می شکنم.

- دقیقا الان وقتشه شهاب! چرا همه چیزو نمیگی تا دست از سر منو برداره!

شهاب با تحکم اسمم رو صدا می زنه. صدای زنگ خبر از رسیدن اورژانس داره، شهاب به سمت آیفون میره و بعد از باز کردن در با گذاشتن دست هاش روی شونه ی شیرین سعی می کنه تا روی نزدیک ترین کاناپه بشونددش! چشم هام رو به بسته شدت می رفتن اما حمایت های زیاد شهاب از شیرین مقاومتتم رو بیشتر می کرد. حالا بیش تر از همیشه مطمئن بودم باید حقیقتو به شیرین بگم و از این خواب خرگوشی بیدارش کنم. با صدایی که خودم هم به سختی می شنوم میگم:

- شهاب بهش بگو... این بار اتفاقی بود ولی اگه حقیقتو بهش نگی حتی اگه زنده بمونم جوری خودمو می کشم که راه برگشت نداشته باشه!

شهاب درمونده اسممو صدا می زنه، شیرین با شک بهم خیره شده، مامورهای اورژانس حالا توی آستانه ی درن. سعی می کنم قدرتم رو برای بلند کردن صدام جمع کنم!

- شهاب بهش بگو کی با شیدا خوابیده...

شهاب و مامورهای اورژانس به سمتم می یان، توانایی مقاومت ندارم اما صدام هنوز در می یاد.

- بهش بگو معشوقه ی شوهرش کیه!

جیغ های شیرین رو می شنوم، از بین قامت دو تا مامور اورژانس که سعی داشتن من رو روی تخت سیار بذارن با لذت به تصویر حرصی شیرین که سعی داشت خودش رو از بین دست های شهاب رها کنه و به سمتم حمله ور بشه خیره میشم. تیر خلاص رو می زنم.

- شهاب بگو حاجیش تقلبیه و شیدا با میل بوده که باهاش می خوابیده!

توانم انگار تموم میشه، ضربه ی حرف هام به اندازه ی کافی کاری بوده تا شیرین رو میخکوب کنه. چشم هام روی هم می یاد و تصاویر و صداها دور و دورتر میشن.

چشم هام روباز می کنم، اولین تصویر پیش روم دیوار سفید مقابلم بود. کم تر از چند ثانیه زمان می بره تا موقعیتم رو درک کنم و اتفاق هایی که افتاده رو به خاطر بیارم. از گوشه ی چشم سایه کسی رو که طرف راستم ایستاده تشخیص میدم، کمی سرم رو می چرخونم و قامت آرش رو که پشت به من رو به پنجره ایستاده تشخیص میدم!

سردی دست راستم نشون از سرمی که بهش وصل بود داره. سوزش خفیفی رو هم توی دست چپم احساس می کنم. اسم آرش رو آروم زمزمه می کنم. به سمتم می چرخه و با لبخندی زورکی کلمات رو ردیف می کنه.

- به هوش اومدی؟ خوبی؟ درد نداری؟

- دستم می سوزه... شهاب کجاست؟

لبخندش مصنوعی تر میشه.

- همین جاهاست!

- شیرین؟

بازدم عمیقش رو بیرون می فرسته.

- اونم توی بیمارستانه... سکنه ی مغزی...

خیلی بدجنسی بود اما توی این لحظه تنها چیزی که از ذهنم می گذره این بود که شهاب حالا به جای این که کنار من باشه کنار شیرینه! روی بدجنسم خودش رو به آرش هم نشون میده.

- حداقلش اینه این بار واقعا حالش بده!

- کاش جلوتو گرفته بودم... من خیلی احمقم که فقط خوشحالیتم برام مهمه و کاری به درست و غلطت ندارم! این طوری ادامه بدی هیچی ازت نمی مونه!

- به بابا که چیزی نگفتی؟

- هنوز نه!

- لطفا بعدشم نگو، قراره فردا برن شمال ترگل رو بذاره پیش خانوادشو براش خونه بگیره.

آرش تنها سرش رو به نشونه ی تایید تکون میده.

- میشه یکی رو صدا کنی اینو از دستم در بیاره؟ می خوام بلند بشم...

- هنوز تموم نشده!

- می خوام برم.

- هنوز مونده...

روی تخت می شینم، آرش سریع عکس العمل نشون میده و به سمتم می یاد. قبل از این که فرصت کنه من سرم رو با استفاده از دست باندپیچی شدم بیرون می یارم. آرش زیر لب فحش میده، با گرفتن بازوم سعی داره کمکم کنه تا از تخت پایین بیام. دمپایی های بزرگ و سفید بیمارستان رو می پوشم. با تکیه به آرش از اتاق بیرون می یام. روی صندلی های راهروی بیمارستان می شینم تا آرش کارهای تریخیص رو انجام بده. لحظه ای فکر می کنم برم و حال شیرین رو بیرسم اما روی بدجنسم باز هم خودنمایی می کنه و با آرش به سمت آسانسور میرم.

وارد محوطه ی بیمارستان که می شیم خیلی سریع قامت سیاوش رو با فاصله ی کمی از خودمون تشخیص میدم. رو به روی شهاب ایستاده، شهاب با سر پایین افتاده به سیاوش گوش میده. تقریبا هم قد بودن اما نمی شد هیکل پر و ورزشی سیاوش رو با هیکل معمولی و فابریک شهاب مقایسه کرد. با چند قدم دیگه بهشون نزدیک می شیم. حالا صدای سیاوش کاملا واضح شده.

- تو گ*و* می خوری وقتی هنوز آبجیت شیرت میده می یای زن می گیری!

شهاب با لحن همیشه خونسردش جواب میده.

- درست صحبت کن!

سیاوش با دستش ضربه ای به شونه ی شهاب می زنه. به خاطر ضربه ی سیاوش شهاب کمی تلو تلو می خوره، سیاوش با صدای بلند تر میگه:

- نه دیگه کار از درست صحبت کردن گذشته...

فاصله ی باقی مونده ی بینمون رو با تکیه به آرش از بین می برم. آستین کاپشن سیاه رنگ سیاوش رو می کشم، صدام خیلی با سختی شنیده میشه.

- ولش کن سیا...

بر عکس تصورم سیا به جای آروم شدن با دیدنم عصبی تر میشه. شهاب اما هنوز ظاهر خونسردش رو حفظ کرده. یقه ی پالتوی شهاب رو می گیره!

- این قیافه ی یه تازه عروسه؟! یادته اون شب بهت چی گفتم؟ گفتم د*ی*و*ث عالمم اگه ببینم داری ازش سواری می گیری و اذیتش می کنی خودم ج*ر*ت ندم.

از همون یقه ی شهاب هولش میده، انگشت اشاره اش رو به سمتش می گیره و هشدار دهنده میگه:

- دیگه رنگشو نمی بینی تا از تو ک*و*ن خواهر و خواهرزاده ات در بیای!

شهاب بالاخره ظاهر خونسردشو از دست میده و یقه ی سیاوش رو می گیره.

- اول دهنتو آب بکش بعد اسم خواهر منو بیار.

سیاوش خیلی خونسرد انگار که پشه ی مزاحمی رو دور می کنه دست شهاب رو پس می زنه، با ضربه ی محکمش به سینه شهاب، شهاب رو کمی تلو تلو می خوره. شهاب می خواد به سمت سیاوش بیاد ولی با جیغ خفه ی من و پریدن آرش جلوی شهاب این اتفاق نمی افته. دستش رو به نشونه ی آرامش بالا می بره و به آرش میگه:

- کاری ندارم...

قبل از فرصت دادن به شهاب برای هر عکس العملی به سمت من می چرخه و با یک حرکت منی که حال سعی می کردم بدون کمک آرش خودم رو سرپا نگه دارم از روی زمین بلند می کنه. دستم رو برای حفظ تعادل حلقه ی گردن سیاوش می کنم، با رد شدن از کنار شهاب نگاه هردومون خیره بهم می مونه. حتی وقتی فاصله می گیریم هنوز از بالای شونه ی سیاوش به چشم های متعجب و کمی درمونده ی شهاب خیره می مونم.

سکوت سیاوش و کنترل خشمش تا نیم ساعت بعد از رسیدنمون به خونه ی آرش ادامه پیدا می کنه ولی بالاخره با افتادن لیوان توی دستم که به خاطر لرزش دستم بود این سکوت رو می شکنه. لحنش پر از حرصه و جا سیگاری پر از ته سیگارش و سیگار بین انگشت هاش این حرص رو بیشتر به نمایش می گذاشت.

- چشم بازارو کور کردی با این شوهر کردنت! بیا تحویل بگیر آرش خان! به یه هفته نرسیده وضعش اینه! دو روز دیگه هم صبر می کردیم باید جسدشو تحویل می گرفتیم.

بغض من بی صدا می شکنه، با سر پایین به تیکه های لیوان که پایین پام روی سرامیک های مقابل کاناپه افتاده نگاه می کنم. آرش طبق عادت همیشگیش وقتی بیش از حد عصبانی بود توی خودش رفته و سکوت رو پیش گرفته. با آرامشی که خشم زیادش رو نشون می داد بعد از جمع کردن تیکه های بزرگ لیوان با جارو و دستمال برمی گرده و باقی مونده خورده های لیوان و آب رو جمع می کنه. پاهام رو بالا می یارم تا آرش راحت تر کارش رو انجام بده. چونه ام رو روی زانوهایم میذارم و حلقه ی دستم دورشون رو تنگ تر می کنم. به خاطر ریزش بی وقفه ی اشک هام سر زانوهای لگم خیس شده. از پشت پرده ی اشک به سیاوش خیره شدم، سیگار بعدیش رو با ته سیگار توی

دستش روشن می کنه. نیم رخش هم اخمش رو نشون میده. انگار با خودش حرف می زنه، دست هاش رو تکون میده و در حالی که دود سیگارش رو به هوا می فرسته با صدایی که سعی داره کنترلش کنه میگه:

- بهش گفتم این مرتیکه کل دنیا به ت**خ**م**ش**ه! گفتم این هنوز کله اش توی ک**و**ن خواهرشه! گفتم اینو بکشیش ول کن خواهرش نیست! گفتم این مرد بود همون نوزده بیست سال پیش دست اون شوهرخواهر ک**س** ک**ش**شو رو می کرد نه که برینه توی زندگی تو و بابات که به وقت آب توی دل خواهرشو اون بچه ی ولد زناش تکون نخوره!

انگار لحظه ای حرصش بیشتر میشه که سرشو به سمت آرش که حالا کنار من نشسته می چرخونه و دستش رو به سمتش می گیره، خیره به چشم هاش میگه:

- توی بی شعورم حمایتش کردی! اون سبحان بی پدر مادرو تو گذاشتی توی خشتک ما که بعدش دایی د**ی**و**س** تر از خودشم بیاد...
پر بغض اسمشو صدا می زوم. عصبی بهم خیره میشه!

- هوم؟ سیا چی؟ سیا چی؟ دروغ میگم؟ بهت بر خورد به اسب شاه گفتم یاها! د**ی**و**س** نبود که به خاطر خواهر سلیطه اش نمی
*ر**ی**د توی زندگی تو! بی شرف نبود که تو بیهوش بودی یه بار میومد کنار تختت نه که زنگ بزنه منو آرش بیایم جمعیت کنیم!
دوباره به سمت آرش می چرخه.

- توی آشغال که اون موقع از این حمایت می کردی و نشسته بودی در دلش، پز روشن فکری برداشته بودی فیلم هندیش کرده بودی که
بذار دنبال دلش بره، خود بیشعورتم ندید گرفتیو منم پشمت حساب نکردی حالا بیا وضعشو درست کن! من این روزو می دیدم!
دوباره رو به من خیره میشه و در حالی که سیگارش رو پر حرص توی جا سیگاری خاموش می کنه میگه:

- هستو زندگی کردی؟

قبل از این که ادامه ی حرفش رو بزنه صدای زنگ و ویریه ی موبایل آرش که روی میز بود بلند میشه. به آرش فرصت عکس العمل
نمیده و بعد از دیدن صفحه ی موبایل، صفحه اش رو لمس می کنه. حدس می زوم شخص پشت خط شهابه چون سیاوش بدون هیچ
مکتی شروع می کنه به حرف زدن:

- برای چی زنگ زدی؟!

صدای شهاب رو پشت خط نمی شوم.

- درسا با تو هیچ حرفی نداره!

...

سیاوش سیگار بعدیش رو روشن می کنه، بعد از یک عمیقی میگه:

- نیازی به نگرانی تو نداره، حالشم از صدقه سری توی بی شرف خوبه! دیدیش که، نیم ساعت دیرتر می رسوندیش جسدشو بهت می
دادن با خیال راحت می رفتی تو ک**و**ن خواهرت!

...

سیاوش صداس رو بلندتر می کنه.

- واسه من شوهر شوهر نکنا، تو هر وقت تونستی دل از خواهرت بکنی و بدون اجازش زنتو یه ماه غسل ببری بعد بیا از حقوق شوهریت با هم حرف می زنیم.

بعد از این حرفش تلفن قطع شده رو روی کاناپه ی کنارش پرت می کنه. صداس به خاطر سیگارهای پشت سر هم و فریادهاش از همیشه خش دار تر شده. رو به آرش میگه:

- پاشو کمکش کنه بره توی اتاق یه کم بخوابه، رنگش مته مرده ها شده!

آروم زمزمه می کنم:

- من خوبم.

چشم هاش رو ریز می کنه.

- من ازت حالتو نپرسیدم، جنابعالی فعلا صلاحیت تصمیم گیری و نظر دادن نداری تا من تشخیص بدم به اندازه کافی عقلت رشد کرده!

بعد از این حرفش می ایسته، سیگار نصفه اش رو خاموش می کنه و به سمت دست شویی میره.

آرش سعی می کنه لبخندی روی لبش بشونه. لبخندی که تصنعی بودنش از چند فرسخی مشخصه. اشک های خشک شده ی صورتم رو پاک می کنه. باهاش همراه میشم. توی اتاقش روی تخت می خوابم، وقتی به سمت در میره قبل از بیرون رفتنش صداس می کنم. منتظر بهم چشم می دوزه.

- موبایلم کجاست؟

شونه ای بالا می اندازه.

- احتمالا خونتونه دیگه! شهاب با اورژانس آورده بودتون بیمارستان.

- شیرین به خاطر من حالش بد شد... من بهش حقیقتو گفتم... واسه همین حالش بد شده!

راه رفته رو برمی گرده. کنارم لبه ی تخت می شینه. دستم رو بین دست هاش می گیره. با صدای صاف و همیشه مهربونش میگه:

- شیرین به خاطر خودش حالش بد شد! به خاطر توی خواب خرگوشی بودن خودش! به خاطر شهابی که لوسش کرده!

- مته تو که منو لوس کردی.

لبخند غمگینی روی لبش می شونه، ضربه ی آرومی با انگشت اشاره اش به بینیم می زنه.

- منو تو فرق داریم... تو که خواهر من نیستی.

با ته مونده ی جونی که توی بدنمه دستش رو فشار میدم.

- اگه یه روز تو نباشی...

عشق، مکتی قبل از بیداری!

خم همیشه و بوسه ی آروم، طولانی و عمیقی روی پیشونیم می شونه. می ایسته.

- بگیر بخواب منم برم به چیزی درست کنم بیدار شدی بخوری، خون ازت رفته.

چشم می بندم و فکر می کنم توی اولین فرصت باید به شهاب زنگ بزنم. نباید میذاشتم خشم و عصبانیت فاصله ی بینمون رو بیشتر کنه.

تیکه ی بعدی جیگری که آرش با چنگال به سمت دهنم گرفته رو به زور می خورم.

- بسه آرش، واقعا سیر شدم.

کمی خودم رو مظلوم می کنم.

- سیاوش رفته حموم؟

آرش انگار خیلی زود تشخیص میده نیتم خیلی هم خیر نیست. با شک میگه:

- آره، چطور؟

- هیچی، همین طوری پرسیدم.

- قرار نبود به من دروغ بگی... می دونم می خوای به شهاب زنگ بزنی ولی باور کن اشتباه می کنی. من به مردم درسا، باور کن وقتی به دختر به اندازه تو باهام راه بیاد شروع می کنم ازش سواری می گیرم. بذار به کمی هم اون بیاد دنبالت.

سرم رو پایین می اندازم.

- دوستش دارم آرش. خیلی خیلی دوستش دارم، نمی خوام از دستش بدم!

پوف کلافه ای می کشه.

- می دونی که من عرضه ی این که جلوتو بگیرم ندارم، اما باور کن این راهش نیست.

تنها لبخند محزونی تحویلش میدم و به سمت تلفن توی سالن خونه میرم. هنوز آثار ضعف و بی حالی رو داشتم. شماره ی شهاب رو از حفظ می گیرم و روی کاناپه میشینم. با بوق سوم صدای الو گفتنش توی گوشی می پیچه. به ثانیه نمی کشه که با شنیدن صداش تمام حس های بدم دود میشن. تنها چیزی که می تونم بگم زمزمه ی آروم اسمشه.

- خوبی؟

با بغض جواب میدم.

- مهمه؟

- دیگه نه!

ضربه اش بیش از حد کاری بود! دم ضعیفم بی بازدم می مونه. با جمله ی بعدیش برای لحظه ای حتی نمی تونم پلک بزنم.

- برو خوشحال باش، دیگه به آرزوت رسیدی! شیرین دیگه حتی نمی تونه حرف بزنه چه برسه که راه بره و بیاد جایی که تو بینیش!

اشک هام برای بار هزارم از بعد حضور شهاب توی زندگیم جاری میشن.

- شهاب.

- شهاب چی؟ مگه همینو نمی خواستی؟ مگه نمی خواستی شیرین دیگه کاریمون نداشته باشه! بیا دیگه نداره، دیگه نمی تونه که داشته باشه! حالا برو ساکتو جمع کن تنهایی برو ماه عسل!

- من... من نمی خواستم این جوری...

- خواستن یا نخواستن تو دیگه چیزی رو درست نمی کنه!

و تلفن رو بدون دادن هیچ فرصت دیگه ای به من

قطع می کنه. شوکه و گوشی به دست خیره به دیوار رو به روم می مونم. سیاوش با حوله دور گردنش رو به روم ظاهر میشه، چشم هاش از روی گوشی بالا می یاد و خیره به چشم های اشکیم اخمش رو غلیظ تر می کنه.

- دو دقیقه نتونستی خودتو نگه داری؟

...

- باز بهش رو دادی...

مقاومت می شکنه و می ایستم، دستم حلقه ی گردن سیاوش میشه. هق هق بلندم با گریه همراه میشه. با تمام وجود از سکوت سیاوش و حرکت دست هاش روی کمرم ممنون میشم.

اشک هام تموم نشدن اما از سیاوش جدا میشم. آرش با کمی فاصله کنارمون ایستاده و به من نگاه می کنه. توانایی بیش تر ایستادن ندارم. روی مبل می شینم و خبری که شهاب بهم داده بود رو تحویل سیاوش و آرش میدم.

سه روز از روزی که شهاب خبر حال شیرین رو بهم داده می گذره! سه روز توی بی خبری کامل! تمام این سه روز شهاب حتی یک پیام هم به من نداده. تنها خبر حال شیرین بود که از طریق سبحان به آرش منتقل می شد. بابا ترگل رو برده بود شمال و پدر بزرگ و مادر بزرگ هنوز نمی دونستن چه اتفاقی برای شیرین افتاده. توانایی رفتن و رو به رو شدن با شیرین رو به هیچ شکل توی خودم نمی بینم اما حس می کنم این حجم نادیده گرفته شدن از طرف شهاب واقعا بی انصافی بود! شاید بهش حق می دادم که ازم دلخور باشه و حتی با من دعوا کنه ولی این بی خبری...

امروز دیگه طاقتم شکسته و دلم می خواد باهاش رو به رو بشم. نبود آرش و حضور سیاوش مثل یک نگهبان کلافگیم رو بیش تر کرده. هیچ دلم نمی خواست حمایت های آرش و سیا رو هم از دست بدم و دقیقا برای همین بود که باهاشون از در صلح وارد شده بودم. تصمیم رو به سیاوش که رو به روم با گوشیش سرگرم بود اعلام می کنم.

- من می خوام برم خونه ام!
- بدون هیچ عجله ای سرش رو به سمتم می چرخونه، نگاهش هیچ چیزی رو منتقل نمی کنه.
- که چی بشه؟
- بالاخره که چی سیا؟ من باید با شهاب رو به رو بشم!
- رو به رو بشی که بیش تر از این کوچیکت کنه؟
- اصلا دنبال وسایلم که باید برم؟ تا همین الانم موبایلم خاموش بوده بابا شک کرده، باور نمی کنه چون موبایلم خرابه از گوشی آرش استفاده می کنم!
- اگه دردت یه گوشیه دو زاریه من بهترشو برات می خرم، دیگه؟
- بازدمم رو کلافه بیرون می فرستم.
- بین سیا من بهت حق میدم الان عصبی باشی و بخوای منو از شهاب دور کنی ولی آخرش چی؟ ما باید حداقل حرف های آخرمونو با هم بزنینم!
- که باز خرت کنه ببردت توی خونه اشو دفعه ی بعد زنگ بزنه بیایم جسدت می ببریم؟
- اوه سیا... خیلی بزرگش می کنی، اتفاقی که برای دستم افتاد ممکن بود هر جایی و تحت هر شرایطی بیفته!
- واقعا فکر می کنی من تا این حد بی منطقم؟ معلومه که بلایی که سر دستت اومد یه اتفاقه ولی بی توجهی شهاب و دیر رسوندن تو به بیمارستانم یه اتفاقه؟
- خب اونم داشت دنبال شیرین می گشت!
- مشکل دقیقا همینه! که شهاب با چهل سال سن هنوز بلد نیست که روابط و اولویت هاشو مدیریت کنه!
- هیچ آدمی بی نقص نیست!
- این نقص نیست درسا! این خود بی همه چیزیه!
- سیا... مته همیشه منطقی باش، لطفا!
- چشم می بنده و کلافه سیگاری رو آتیش می زنه. موبایلش رو به طرفم پرت می کنه، گوشی رو توی هوا می گیرم.
- بهش بگو فردا صبح می برمت اونجا! مهلت بی شرف بازی برای بار بعد رو هم بهش نمیدم و اگه این دفعه کج بره می برمت جایی که دیگه دستشم بهت نرسه. تو هم این دفعه حرف بزنی خودم با پشت دست می زنم توی دهنه، بعدم باید قید منو آرش تا آخر عمرت بزنی!
- لب هام رو جمع می کنم.
- چه خشن!

سیاوش در حالی که از روی کاناپه بلند میشه میگه:

- هنوز خشن نشدم، حواستو جمع کن.

ابرو بالا می اندازم و وارد صفحه ی چت شهاب میشم. کوتاه می نویسم "درسام"

شاید حدودا یک دقیقه زمان می بره تا پیامم دیده بشه. هیچ جوابی ندارم، طبق انتظارم. پیام بعدی رو می فرستم " من فردا صبح می یام خونمون، لطفا بیا. باید حرف بزنیم."

و باز هم دو تا تیک کنار پیام بی جوابم! پیام ها رو پاک می کنم و بعد از دادن خیر حال خوبم به بابا و گفتن این که برای فرار از تنهایی اومدم خونه ی آرش و سیا خیالش رو راحت می کنم.

تمام شب رو توی تخت جا به جا میشم و صبح به محض بیرون زدن آفتاب از روی تخت بلند میشم. دو ساعت دیگه هم برای آماده کردن میز صبحانه برای آرش و دیدن کلیپ های ماهواره وقت می کشم و بالاخره قبل از بیدار شدن آرش از خونه بیرون می زنم. هیچ میلی برای خوردن هیچ چیزی ندارم.

ماشین که مقابل خونه متوقف میشه به وضوح تندتر شدن تپش قلبم رو حس می کنم. با ورودم به لابی آه از نهادم بلند میشه و یادم می یاد که کلید ندارم اما یادم میفته که نگهبان کلید یدک واحدمون رو داره. این رو خود شهاب قبلا بهم گفته بود. ازش می خوام تا در آپارتمانمون رو برام باز کنه، به محض باز کردن در با تشکر کوتاهی وارد خونه میشم. عطر شهاب زیر بینیم می پیچه، عطر تنش که منحصر به خودش بود نه این عطرها شیمیایی. نفس های عمیق می کشم. وضعیت خونه به همون شکلی بود که روز آخر ترکش کرده بودم.

تنها تفاوتش پالتوی رها شده ی شهاب روی کاناپه و پیتزای نیمه خورده ی روی این بود. موبایلم رو پیدا می کنم و بعد از به شارژ زدنش با پیامی خبر رسیدنم رو به شهاب که احتمالا توی بیمارستان بود میدم.

باند دستم رو باز می کنم و به بهانه ی دوش گرفتن و در حقیقت برای پیدا کردن لحظه ای آرامش به حمام پناه می برم.

شروع از پایان!

اشک هام با قطره های آب ترکیب میشن، لب پایینم رو بین دندونم می گیرم تا صدای هق هقم رو نشنوم. صدای ضعیف شدن و شکستن خودم. این حجم تنهایی توی این سن برای یک نفر واقعا بی انصافی بود.

دستگیره شیر آب رو پایین می کشم و صدای آب متوقف میشه. از چوب لباسی گوشه ی حمام حوله ی سفید رو برمی دارم و دور بدنم می پیچم. با همون حوله ی نیم بند به طرف آشپزخانه میرم و دکمه ی چای ساز رو فشار میدم. با پیچیدن صدای زنگ توی گوشم دستم رو روی قلبم میدارم. برای ثانیه ای نفسم رو حبس می کنم و هم زمان با لبخندی که روی لبم می شونم بازدمم رو بیرون می فرستم. زیر لب زمزمه می کنم "می دونستم می یای." تقریبا به طرف در پرواز می کنم. با شنیدن صدای " باز کن" گفتنش به وضوح تندتر شدن تپش قلبم رو حس می کنم. بعد از این مدت هنوز هم مثل بار اول از بودنش یا دیدنش و هر چیزی که به اون مربوط میشه هیجان زده میشم.

چند دقیقه ی بعد وقتی رو به روم می ایسته تنها کاری که ازم بر می یاد نفس عمیق کشیدن برای سپردن بوی تنش و آروم کردن تپش قلبمه. از مقابل در خودم رو کنار می کشم و توی سکوت وارد میشه. در رو که می بندم، می بینمش که بلا تکلیف وسط سالن کوچیک خونه ایستاده. فاصله ی بینمون رو طی می کنم و رو به روش می ایستم. سکوت بینمون کماکان پا برجاست. من داوطلب شکستن این سکوت میشم و حرفی رو که مدام توی سرم تکرار میشه به زبون می یارم.

-می دونستم می یای!

خیره به چشم هاش دستم رو روی گونه ی ته ریش دارش می کشم. از این تماس و تا این حد نزدیک بودنش احساساتم بیشتر خودنمایی می کنند. وقتی همه ی دنیای تو پر بشه از یک نفر واقعا طبیعیه که هر بار با دیدنش تا این حد از خود بی خود بشی. برای بوسیدنش بهش نزدیک میشم و بوسه ی نرمی رو روی لب هاش می شونم. برای من دلنگ بعد از این دوری بیشتر از یک بوسه ی کوتاه احساسات به همراه داره. بر خلاف همیشه به جای بستن چشم هاش لبخند کجی روی لبش جا خوش می کنه. احمقانه انکار می کنم که این حالت لب هاش یک پوزخنده! قطعا اشتباه می کنم. صورتی که لب هاش به طرف راست بالا میره و چشم راستش کمی ریز میشه مطمئنا معنی دیگه ای داره! فقط نمی دونم چرا این صدای تپش قلبم نمیداره من درست فکر کنم تا معنیشو بفهمم. لبم رو بین دندونم می گیرم.

مچ دستم رو می گیره و از روی گوشش کنار می زنه. اشک به سرعت توی چشم هام می جوشه. از پشت پرده ی اشک می بینمش. با لحنی عادی میگه:

-نیومدم که بمونم!

...

-اومدم که اینو بهت بدم!

حلقه اش رو از دستش بیرون می یاره، مچ دست سردم رو می گیره و حلقه رو کف دستم میداره.

- دوست داشتن من برای تو همین جا تموم شد. دیگه نمی خوام با تو ادامه بدم.

اشک هام به سرعت گونه هام رو تر می کنن. با گریه بریده بریده زمزمه می کنم:

-نکن ... این ... کارو نکن...

...

- اگه تو بری...

نفس بریده شدم به خاطر گریه ی بی صدام مانع از حرف زدنم میشه. بریده بریده ادامه میدم:

- من و تو ... بدون هم نمی تونیم!

نفسم تیکه تیکه شده و به سختی سعی می کنم کلمات رو کنار هم ردیف کنم. شوکی که به من وارد شده خیلی بیشتر از اونیه بود که بتونم کلمات رو درست و پشت سر هم بچینم.

-اشتباه می کنی! من بدون تو می تونم! تو از اولم یه اشتباه بودی! ته تهش تو دختر لیلی و اون مرتیکه ی دون ژووان نبریده ای!

نگاه ناباورم رو توی چشم های قهوه ایش می چرخونم. خشم و ناباوری توی وجودم شعله می کشه. خشم اما قدرت بیشتری برای خودنمایی پیدا می کنه. سیلی محکمی روی صورتش می شونم. دستم رو برای زدن سیلی دوم بالا می یارم، خیلی سریع تر از من عکس العمل نشون میده و دستم رو توی هوا متوقف می کنه. دستم رو فشار میده و محکم پرتش می کنه! با قدم های محکم به طرف در میره. خیلی آروم و بدون حضور ذره ای خشم از در بیرون میره. با بیرون رفتنش از خونه عصبی و گیج سرشار از حس تلخی حرف هاش با قدم هایی بلند به طرف در میرم و در رو محکم می بندم.

همونجا پشت در سر می خورم! زانو هام رو توی بغلم می گرم و از این همه تقلا حوله ی دورم باز میشه. با دست موهام رو می کشم و سعی می کنم از ریختن اشک هام جلوگیری کنم.

نفس کشیدن خیلی بیشتر از اونیه که باید برام سخت شده. کنترل حرکاتم چیزی نیست که تحت اختیارم باشه. لب های لرزون از بغضم به یک لبخند عصبی تغییر حالت پیدا می کنه. هم زمان با قطره های اشک روی صورتم انحنای لب هام به قهقهه ای بلند تبدیل میشه. در نهایت این قهقهه جای خودش رو به هق هقی میده که نفس کشیدن رو از قبل هم برام سخت تر می کنه.

با شنیدن صدای زنگ با فکر این که شهاب برگشته بدون هیچ فکری در رو باز می کنم. با دیدن قامت رو به روم خشکم می زنه. حتی نفس هم نمی کشم. قبل از این که به خودم بیام با پوزخندی وارد خونه میشه و در رو محکم می کوبه. دستش که به سمتم دراز میشه به خودم می یام، با جیغ خفه ای عقب میرم، تقریباً میشه گفت به سمتم حمله می کنه. فرصت فکر کردن ندارم و اولین عکس العملی که به ذهنم می رسه رو عملی می کنم. به سمت اتاقمون می دوم و در رو پشت سرم می بندم. سبحان توقع این سرعت عمل رو نداره برای همینم فرصت قفل کردن در رو پیدا می کنم. محکم به در می کوبه، دست پاچه و بدون لباس وسط اتاق ایستادم و فکر می کنم باید چی کار کنم! با دیدن تلفن گوشه ی اتاق فکرم به کار میفته، سریعاً شماره ی آرش رو می گیره، بوق های ممتد، ضربه های محکم سبحان به در و عربده ی باز کن گفتنش ضربان قلب و لرزش دستم رو بیش تر می کنه. بالاخره صدای آرش اون طرف خط می پیچه، الو گفتن آرش هم زمان میشه با شکسته شدن در توسط سبحان و جیغ بلند من. سبحان پیش روم رو به هیچ وجه نمی شناسم! چشم هاش سرخ شدن اما سرخیشون اصلاً شبیه وقت سنگولی و مستی نیست! صدام به خاطر ترس و بغض می لرزه. سبحان بهم نزدیک میشه.

- من دوست داشتم درسا...

...

بلند تر عربده می کشه.

- دوست داشتم هرزه...

...

لحنش حالت التماس به خودش می گیره.

- چرا هرچی که ازش می ترسیدمو سرم آوردی؟

- قسم می خورم اون جوری که فکر می کنی نیست، برات توضیح میدم سبحان!

سرش رو به طرفین تکون میده، موهام رو بین دست هاش می گیره و می کشه. برای کشیدن درد کم تر سرم رو به عقب خم می کنم. صورتم با فاصله ی کمی از صورتش قرار داره. صدایش با خشم و غم همراه بود! از بین دندون می غره:

- مگه من چطوری فکر می کنم؟ من دیگه اصلا فکر نمی کنم! وقتی تورو توی خونه ی داییم با این وضع پیدا می کنم! وقتی رفتار مشکوکشو می دیدمو مثل احمق ها خودم رو گول می زدم...

از دسته ی موهام می گیره و به سمت تخت پرتم می کنه، پرتابش به اندازه ی کافی قوی نیست، با کمر به لبه ی تخت می خورم و پخش سرامیک های سرد میشم. درد تمام وجودم رو می گیره، ناله می کنم و با دیدن سبحان که در حال باز کردن کمر بندش بود سعی می کنم چهار دست و پا از زیر پاهاش در برم اما با لگدی که زیر فکم می زنه دوباره پخش زمین میشم. شلوارش رو بیرون می یاره و پلیورش رو با یک حرکت از تنش خارج می کنه، طعم خون توی دهنم پیچیده. باز هم به جون موهام میفته، سرم رو به صورتش نزدیک می کنه و لب هام رو نشونه می گیره. به صورتش چنگ می زنم، با دست آزادش هر دو دستم رو پشت بدنم می پیچونه. لب هاش که روی لبم می شینه چشم می بندم و اشک می ریزم. نمی دونم چقدر زمان می بره تا خسته میشه ولی وقتی ازم فاصله می گیره با باز کردن چشم هام برق اشک رو توی چشم های اونم می بینم.

- تو همون لجنی که فکر می کردم بودی...

روی پیشونیم بوسه می زنه و اشک می ریزه. فشار دستش روی دست راستم بیش تر میشه، خرد شدن استخوان هام رو حس می کنم اما چیزی که درونم خرد میشه خیلی دردناک تره. سبحان این بار دقیقا روی تخت پرتم می کنه، پاهاش رو دو طرف بدنم میذاره، سرم رو می چرخونم و با چشم های بسته اشک می ریزم. حتی دیگه هق هق خفه شده. با یک دستش دست هام رو بالای سرم قفل می کنه و با شست و انگشت اشاره اش روی لبم فشار می یاره. عریده هاش لرزش بدنم بین پاهاش رو بیشتر می کنه.

- باز کن چشمتو...

بلند تر فریاد می زنه:

- باز کن بهت میگم...

فشار انگشت هاش روی گونه ام و طعم خون بیش تر میشه. با درد خواسته اش رو عملی می کنم و از پشت پرده ی اشک تصویرش رو می بینم!

- خیلی آشغالی درا! خیلی هرزه ای! به چشمام نگاه کن... من دوست داشتم لجن! می خواستم مثل یه پرنسس بیارمت توی تختم! حالا به هر دو تا مون نگاه کن! داری زیر تنم جون میدی ولی انقد حالمو بهم زدی که حتی نمی تونم باهات بخوابم!

سبحان هم صداهش می لرزیده، اشک می ریخت.

روی تنم بوسه می زنه و اشک می ریزه. دستش از روی گونه ام برداشته میشه و سینه ی برهنه ام رو بین مشتش فشار میده، از شدت درد ناله می کنم و با پیچ تاب دادن به بدنم سعی دارم از زیر دستش بیرون بیام. البته که با وجود درد کمرم و دستم که احتمالا شکسته مقابله باهاش برام غیر ممکن میشه. سبحان با اشک و فریاد فشار دست هاش رو بیش تر می کنه.

- چطوی تونستین انقد آشغال باشین... تمام مدتی که من داشتم سعی می کردم فراموش کنم تو زیر شهاب بودی و داشتین به من می خندیدین! فشار دستش از روی سینم برداشته میشه و با مشت توی گیج گاهم می کوبه!

- از اولشم حس کردم تو هرز می پری!

کمی عقب می ره ولی همچنان پاهام رو بین پاهاش قفل کرده، دستش وسط پاهام می لرزه. با گریه التماس می کنم تا ولیم کنه. چند ثانیه به چشم های گریونم خیره میشه! فکر می کنم شاید کوتاه اومده اما دستش به سمت لباس زیرش میره.

توی یک لحظه وقتی می خواد لباس زیرش رو در بیاره خودم رو از زیر دستش بیرون می کشم، با بیش ترین توانی که دارم به سمت در می دوم اما هنوز سه قدم هم برداشتم که موهام از پشت کشیده میشه، با فریاد و جیغ کمک می خوام اما صدام به هیچ جا نمی رسه. این بار بازی دیگه ای رو با موهام پیش می گیره و منو به سمت چهارچوب در هول میده. سرم به تیزی گوشه ی در برخورد می کنه، شنیدن صدای آرش و سیاوش که به در می کوبیدن و من رو صدا می زدن نور امیدی رو توی دلم روشن می کنه. خیزی خون رو که از کنار گیج گاهم جاری شده حس می کنم. سبحان هم انگار ترسیده که شوکه به بیرون اتاق خیره شده و هیچ عکس العملی از خودش نشون نمیده. چشم هام از شدت درد و ضعف روی هم می یاد.

نزدیک و واضح شدن صدای درسا گفتن های آرش خبر از باز شدن در داره. کم تر از چند لحظه ی بعد تصویر آرش زانو زده کنار من و سیاوش که به سبحان حمله کرده و مشت های بی امانش رو روی صورتش می شونه مقابلم قرار می گیره. توی خودم جمع میشم تا بدنم رو بپوشونم، آرش حالم رو مثل همیشه درک می کنه و بی توجه به سبحان که حالا زیر دست و پای سیاوش مشت و لگد می خورد پتوی روی تخت رو برمی داره و روی من می کشه. هیچ کلمه ای برای گفتن ندارم.

تمام سه روز گذشته رو توی بیمارستان با سکوت گذروندم. با هیچ کس هیچ حرفی برای زدن نداشتم. ساعت ها رو با خیره بودن به دیوار بیمارستان و تنفر از خودم می گذروندم. حس آدمی رو داشتم که به پوچی مطلق رسیده! نه اشکی بود، نه لبخندی و نه هیچ ابراز احساسی. آدم ها میومدن و می رفتن اما من انگیزه ای برای دیدنشون نداشتم. بیش تر از همه آرش بود که وقتش رو کنار من می گذروند. مثل تمام عمرم درکم می کرد و زیاد سعی نمی کرد وادارم کنه به حرف زدن. دست و سرم رو گج گرفته بودن و آثار زخم و کبودی روی صورت و بدنم خودنمایی می کرد. سبحان قبل از رسیدن پلیس ها فرار کرده بود و هنوز ازش خبری نبود. بابا هنوز هیچی از موضوع نمی دونست و شهاب...

شهاب تمام روز و شبش رو کنار در ورودی اتاقم می گذروند اما اون هم مثل من سکوت رو انتخاب کرده بود. پدر بزرگ و مادر بزرگ همه چیز رو فهمیده بودن و بابا بزرگ خیلی قاطع و یک کلام گفته بود که امروز بعد از مرخص شدنم به خونه ی اون ها میرم و تا روزی که خودم نخوام اجازه نمیده کسی من رو از اون جا بیرون بیره.

صبح بعد از ترخیصم با ماشین خودم من رو به خونه اشون می بره. به کمک آرش و سیاوش روی تختی که توی اتاق جدیدم برام انتخاب کردن می شینم. به تاج تخت تکیه می زنم و طبق عادت این سه روز به دیوار رو به روم خیره میشم. شهاب تنها توی سکوت به ما خیره نگاه می کنه من اما حتی دیگه با نگاه خیره ی شهاب هم دلم نمی لرزه. سیاوش با بلند شدن صدای زنگ موبایلش از اتاق بیرون میره. سنگینی سکوتم بقیه رو هم وادار به سکوت کرده. مادر بزرگ به دنبال درست کردن غذای مقوی برای من به آشپزخونه رفته. حس می کنم شاید طوفان ها تمام شده و الان توی لحظه ی آرامش بعد از طوفان هستیم اما با شنیدن اسمم با صدای بابا از بیرون اتاق می فهمم که طوفان هنوز ادامه داره. زودتر از موعد از شمال برگشته بود. قامت عصبی بابا رو می بینم که وارد اتاق میشه، نیم نگاهی به سمت شهاب و آرش می اندازه. چشم هاش روی من خشک میشه. هیچ حرکتی به خودش نمیده و مات به من خیره می مونه. با قدم های آرام به سمتم می یاد. لبه ی تخت می شینه و من رو که بی حرکت بهش خیره شدم توی آغوشش می گیره. اسمم رو صدا می زنه و ازم می خواد تا باهش حرف بزنم. بالاخره ازم جدا میشه. رو به آرش میگه که کمک من بکنه تا من رو به خونه ی خودمون بیره. شهاب بالاخره عکس

العمل نشون میده و با گذاشتن دستش روی دست های آرش که شال من رو از روی صندلی گوشه اتاق برمی داشت مخالفتش رو اعلام می کنه. بابا با لحن نه چندان دوستانه ای رو به شهاب میگه:

- بکش کنار، بسه هرچی تا حالا ازش مراقبت کردی و خوشبختش کردی!

شهاب زمزمه می کنه:

- نمیذارم ازم دورش کنی!

بابا با یک حرکت سریع از روی تخت بلند میشه و سینه به سینه ی شهاب می ایسته.

- اگه دورش کنم؟

- نمیذارم!

- تو چی کاره ای؟

- زنده!

شهاب محکم به سینه اش می کوبه و این بار فریاد می زنه.

- زنده!

بابا انگار منتظر همین حرکت از طرف شهاب بوده، به یقه اش چنگ می زنه. شهاب رو به سینه ی دیوار می کوبه، شهاب کوچک ترین دفاعی از خودش نمی کنه و با سر پایین افتاده هدف مشت های بابا میشه. آرش سعی داره بابا رو از شهاب جدا کنه، بالاخره بغض گیر کرده توی گلو با دیدن خون بیرون زده از گوشه ی لب شهاب می شکنه، از روی تخت بلند میشم و کنار شهاب که حالا تکیه زده به دیوار روی زمین نشسته زانو می زنه. با دست سالم خون رو از گوشه ی لیش پاک می کنم، قبل از این که دستش به دستم گره بخوره عقب می کشم. با صدایی که از بغض می لرزه رو به آرش که نفس زنان از تقلا برای جدا کردن بابا و شهاب به من نگاه می کرد میگم:

- خواهش می کنم منو ببر... خواهش می کنم منو ببر پیش خودت.

به یقه ی پیرهنش چنگ می زنه و بین هق هقم بریده بریده میگم:

- خواهش می کنم.

سبحان دستش رو روی گلو فشار میده... لحظه ی بعد با شهاب روی اسب نشستیم و وقتی می خوام بیوسمش تبدیل به سبحان میشه...

چشم هام باز میشه و تصویرهای در هم و برهم جاشون رو به سقف سفید میدن. نفس نفس می زنه و عرق سرد روی تنم نشسته. نوری که از پنجره می تابه و ساعت دیواری پنج بعد از ظهر یک روز تابستونی رو نشون میدن. گلو خشک شده. از یک هفته بعد از مرخص

شدنم برای رهایی از این کابوس ها پیش مشاور می رفتم، توی یک ماه اخیر خیلی کم شده بودن اما هنوز بعد از گذشت پنج ماه کاملا رهام نکرده بودن.

تمام این مدت رو توی خونه ی آرش گذرونده بودم. بابا مدام بهم سر می زد اما شهاب حالا باز هم برگشته بود به همون دوره ی اول آشنایمون. شب ها زنگ می زد، بدون هیچ حرفی، بار دیگر شهری که دوست می داشتم می خوند و با یک خداحافظی کوتاه تلفن رو قطع می کرد. با گلوی خشک شده از روی تخت بلند میشم و از اتاق بیرون می زنم. با تعجب آرش رو می بینم که روی کاناپه لم داده، نگاه خیره اش به صفحه ی تلویزیون کاملا گویای این بود که فکرش جای دیگه ای مشغوله. قاعدتا نباید این ساعت از روز خونه می بود. با تک سرفه ی مصنوعی حضور خودم رو بهش اعلام می کنم. سرش رو بالا می یاره و با دیدن من که با قدم های آرام بهش نزدیک میشم لبخندی رو روی لبش می شونه و سلام آرومی تحویلیم میده. تامین کننده ی نور خونه آفتاب کم جون بعد از ظهر تابستون بود.

- چرا زود اومدی خونه؟

- حوصله نداشتم بمونم شرکت.

هومی زیر لب میگم، به سمت آشپزخونه میرم و لیوانم رو از آب سردکن یخچال پر از آب می کنم. یک نفس محتویاتش رو سر می کشم و دوباره به سالن خونه کنار آرش برمی گردم. با شناختی که از آرش داشتم کاملا تشخیص میدم که فکرش مشغول چیزی بود و برای گفتن یا نگفتنش درگیر بود.

پا رو پام می اندازم، به پشتی میل تکیه می زنم.

- چی شده آرش؟

چند ثانیه بهم خیره میشه، بازدم عمیقش رو بیرون میده.

- مهرداد امروز شرکت بود.

مکث می کنه. خودم تقریبا ادامه ی حرفش رو حدس زدم.

- خُب؟

- می گفت دو تا دیگه از نوازنده ها رو هم گرفتن. گفت تا همین جاشم زیادی برامون پارتی بازی کرده و ازشون وقت گرفته تا بیان سراغمون!

شونه ای بالا می اندازم.

- این که چیز جدیدی نیست! بهش می گفتم ما هم به زودی می ریم و نگران نباشه. بلیطمون ده روز دیگه بود نه؟!

" ناگهان زنگ می زند تلفن، ناگهان وقت رفتنت باشد... "

تنها سرش رو به نشونه تایید بالا و پایین می کنه.

- اما حس می کنم به چیز دیگه هم هست که نگفتی.

- آره!

- چی؟

- سبحان و حاجی...

باز هم آرش سکوت می کنه.

- فرار کردن؟

دوباره بالا و پایین کردن سرش! طبق عادت همیشگیم زانو هام رو بالا می یارم و دستم رو دورشون حلقه می کنم. سنگینی نگاه آرش رو حس می کنم. به گوشی آرش روی میز خیره شدم، زمزمه می کنم:

- چه اهمیتی داره؟ حتی اگه سبحان رو بگیرن مگه کابوس های من تموم میشه؟ مگه جای دست هاش پاک میشه؟!

همیشه زود گیریم می گرفت، اشک بی صدا صورتم رو تر می کنه. با صدای بغض دار ادامه میدم:

- شاید من واقعا مستحقش بودم! می دونی آرش، دلم می خواد برای چند ساعت همه چیز از یادم بره. دلم می خواد انقدر مست کنم که وقتی فردا صبح بیدار شدم تمام چند ساعت مستیمو فراموش کنم! دلم می خواد برای چند ساعت که شده بی خیال همه چیز باشم.

آرش از روی کاناپه بلند میشه، با چشم حرکتش رو دنبال می کنه. به سمت بار گوشه ی سالن میره، شیشه ی سبز رنگ پلمپ شده رو با دو تا گیلان برمی داره و روی میز مقابلمون میذاره. دوباره دور میشه و این بار توی دیدم نیست، کمی بعد با یک سینی محتوی میوه، چیپس، ماست و نوشیدنی های انرژی زا برمی گرده. سینی رو هم کنار شیشه میذاره. تلویزیون رو خاموش می کنه و با سینما خانواده آهنگ محبوبش رو پلی می کنه. روی کاناپه ی رو به روی من می شینه، با دست چند تا ضربه ی آرام به کنار خودش می زنه.

- بیا این جا بشین.

از حرفش پیروی می کنم، توی فاصله ی نشستن من کنارش پیک هامون رو با ترکیب مایع زرد رنگ و انرژی زاهای قرمز رنگ پر می کنه. یکی از پیک ها رو به سمت من می گیره. همزمان میگه:

- امشب دوتایی انقد می خوریم تا وقتی که به اندازه ی کافی بی خیال و صادق بشیم و فردا صبح دوباره همون آدم های همیشگی میشیم.

پیک رو می گیرم و لبخندی تحویلش میدم.

- به سلامتی بی خیالی و مستی!

صدای بهم زدن لیوان هامون بلند میشه و بعد هم به سلامتی گفتن آرام آرش.

شیشه رو به اتمام بود. حرارت بالای بدنم و سرخوشی بی دلیل نشون از تاثیر زیاد مشروب قوی و اصل بود. با آرش حرف می زدیم و بی دلیل به کوچک ترین چیزی می خندیم. با پخش شدن آهنگ اسپانیایی تندی از بلندگو ها از روی مبل بلند میشم تا برقصم. به خاطر ناگهانی ایستادنم دوباره روی مبل می افتم و خنده ی آرش با خنده ی من همزمان میشه. آرش در حالی که می خندید می ایسته، وضعیت اون کمی از من بهتر بود. دستم رو توی دست دراز شدش میذارم و به کمک آرش وسط سالن کوچیک آپارتمان میریم، رقص ناموزونی رو

عشق، مکتی قبل از بیداری!

به اجرا می‌ذاریم. آهنگ تموم میشه و جاش رو به آهنگ آرومی میده، حلقه ی دست آرش دور کمرم تنگ میشه. پیشونیش رو به پیشونیم تکیه میده، رقصمون حالا تبدیل به یک حرکت آروم با ریتم آهنگ شده. نیمه های آهنگ ازش فاصله می‌گیرم، با دست خودم رو باد می‌زنم. ابرو بالا می‌اندازم.

- من هنوز یه پیک دیگه می‌خوام!

آرش لبخندی تحویلیم میده، با هم روی کاناپه برمی‌گردیم و به جای یکی، دو تا پیک دیگه رو هم سر می‌کشیم! می‌شد گفت دیگه هیچ اختیاری روی حرکاتم نداشتم. سیگار بین انگشت های آرش رو بیرون می‌کشم و در مقابل نگاه متعجب آرش بهش عمیق پک می‌زنم. آرش سیگار دیگه ای روشن می‌کنه، سرش رو روی پاهای من میذاره و روی کاناپه دراز می‌کشه. خاکستر سیگارم رو توی جا سیگاری روی سینه اش می‌ریزم.

"مرد هم گریه می‌کند وقتی سر من روی دامنم باشد"

دستش بالا می‌یاد و حلقه ی هدایی خودش رو که از گردنم آویزون بود بین انگشت هاش می‌گیره. منم که سکوت بینمون رو می‌شکنم.

- هیچ وقت نگفتی این برای کی بود!

حلقه رو رها می‌کنه، پک عمیقی به سیگارش می‌زنه.

- باور کن از شنیدنش خوشحال نمیشی!

از بالا به چشم هاش خیره میشم.

- قرار شد امشب شب صدافتو بی خیالی باشه دیگه!

- تو!

- من چی؟!

سیگارش رو توی جا سیگاری خاموش می‌کنه، در حال بلند شدن از روی پام و گذاشتن جاسیگاری روی میز میگه:

- حلقه برای تو بود!

با وجود مستی بی‌اندازم شوکه شدم! آرش به سمتم می‌چرخه و خیره به چشم هام میگه:

- فردای همون شبی که گفتی می‌خوای برگردی ایران خریدمش! دیگه نمی‌تونستم بیش تر صبر کنم، دلم نمی‌خواست دوباره ازت دور بشم! اگه سیا جلومو نگرفته بود توی همون فرودگاه بهت پیشنهاد می‌دادم! منو با احتمال برای همیشه از دست دادنت ترسوندا!

لحنم به خاطر مستی کش دار و شل بود. اختیار کلمات و جمله هایی که میگم رو ندارم.

- کاش جلوتو نگرفته بود...

خنده های سرخوشم تحت کنترل من نیست.

- من عاشقت نبودم ولی... نمی دونم شایدم بودم... اما هرچی بود من پیشنهادتو قبول می کردم... می دونی منم به اندازه ی کافی ترس از دست دادنتو داشتم!

سکسکه هم به خنده هام اضافه میشه. ادامه میدم:

- اگه این کارو کرده بودی من به اندازه ی حالا بدبخت نبودم!

سرم رو به طرفین تکون میدم، انگشت اشاره ام رو به سمتش می گیرم. باز منم که در مقابل نگاه خیره ی اون به صحبت کردن ادامه میدم.

- اما تو عاشق نبودی... اگه بودی چطوری وایسادی و نگاه کردی که من با سبحان و شهاب باشم!؟

کاملا مشخصه که حرکات آرش هم تحت کنترلش نیست! از روی مبل پایین می یاد و مقابل پام زانو می زنه، دست هام رو بین دست هاش می گیره! مستی روی اون تاثیری برعکس من داره و به جای خنده اشک می ریزه.

- حتی فکر یه ثانیه ندیدنتم نابودم می کرد... ترجیح می دادم ببینم مال یکی دیگه ای تا این که کلا نبینمت...

سرش رو روی پام میذاره و اشک می ریزه، دستم نوازش وار بین موهایش میره. قطره های اشکش روی پاهای برهنه به خاطر شلوارک کوتاهم می ریزه. بوسه ی آرومی روی رونه برهنه ام می زنه، بوسه های بعدی و بعدی با سرعت بیش تر. هم زمان با بوسه هاش اشک می ریزه و زیر لب میگه:

- معذرت می خوام...

بوسه ی بعدی.

- حتی یه لحظه هم نگاهم پاک نبوده...

بوسه ی بعدی روی دلم می شینه و تنم رو می لرزونه.

- تمام لحظه هایی که کنارت بودم...

بوسه ی بعدی روی دست هام.

- تمامشون به خاطر عشق بود نه رفاقت...

حالا دوباره کنارم روی کاناپه نشسته. تنها دلیل مقاومت نکردنم مستی نبود! بعید می دونم هیچ زنی می تونست در مقابل همچین احساسات عمیقی حتی توی هوشیاری کامل مقاومت کنه. با یک حرکت من رو روی پاهای خودش می شونه. بوسه های پشت سر همش روی صورتتم، گردنم موهام و هر جایی از بدنم می شینه. بدنم رو بیش تر به خودش فشار میده، بین موهای پخش شده دور گردنم نفس عمیق می کشه.

" عشق، مکئی ست قبل بیداری... انتخابی میان جبر و جبر "

اشک می ریزه و بوسه می زنه. مستی احساسات من رو هم بیش تر کرده، اما شهاب رو از ذهنم پاک نکرده! با دستم صورتش رو قاب می گیرم، چشم هاش رو می بنده و به کشیدن نفس های عمیقش ادامه میده. بیا بازم بخوریم آرش!

و البته که آرش به من نه نمیگه!

با صدای جر و بحث و سر درد شدیدی چشم باز می کنم. صدای سیا و آرش نا مفهوم بود. سر درد شدیدم باعث میشه سعی کنم تا علتش رو بفهمم. یادم هست که دیشب با آرش تصمیم گرفتیم مشروب بخوریم اما هیچ چیز بیش تری از دیشب توی ذهنم نیست جز صحنه های پراکنده. مثل رقص خودم با آرش، سیگار کشیدنمون...

مشروب دیشب به اندازه ی کافی قوی بوده و برام فراموشی آورده. از شدت سردرد موهام رو می کشم و از روی تخت بلند میشم. وارد سالن که میشم طبق معمول رُست سیگار به دست سیا موقع عصبانیت رو می بینم! مشکوک به نگاه خیره و چشم های ریز شده ی سیا و آرش که سر پایین افتادش رو بین دست هاش گرفته نگاه می کنم! صبح بخیر آرومی زمزمه می کنم و جواب آروم تری ازشون می گیرم. در حالی که به سمت آشپزخونه میرم آرش رو مخاطب قرار میدم و میگم:

- تو هم قهوه می خوری آرش؟ من که سرم داره منفجر میشه.

می ایستم و به سمتش می چرخم، حالا نگاه هر دوشون خیره و منتظر بود. ادامه میدم:

- من که دیشب انقد خوردم که حتی یادم نیست چی شد؟ تو هم این جوری شدی یا من خیلی بیش تر از ظرفیتم خوردم؟!

سیاوش بازدم حبس شده اش رو بیرون می فرسته، لبخند خیلی ناگهانی روی لب ها آرش جا خوش می کنه و با همون لبخند میگه:

- تو بیا بشین من برای جفتمون درست می کنم.

شونه ای بالا می اندازم و کاری که خواسته رو انجام میدم. سیاوش هنوز نگاهش کمی جستوجوگر بود. سیگارش رو توی جا سیگاری روی میز خاموش می کنه. روی میز هنوز آثار بزم دو نفره ی منو آرش به چشم می خورد!

- یعنی تو دیشب انقد خوردی که اصلا یادت نیست چی شده؟

بی تفاوت شونه بالا می اندازم.

- نه این که هیچی یادم نباشه ولی از یه جایی به بعدش انگار کاملا از ذهنم پاک شده!

سیاوش ابرو بالا می اندازه.

- کاراتو زودتر انجام بده ها، خیلی وقتی نمونه. می دونی که وقتی بریم دیگه نمی تونیم برگردیم! مخصوصا که برنامه ی کنسرت هم داریم!

آه عمیقی می کشم و زمزمه می کنم:

- می دونم.

"چمدانی نشسته بر دوش، زخم‌هایی به قلب مغلوبت

پرتگاهی به نام آزادی مقصدِ راه آهنت باشد"

- با شهاب به کجا رسیدی؟

از لحن سیا کاملاً مشخصه پرسیدن این سوال خیلی هم برایش خوش آیند نیست. با سر پایین افتاده جوابش رو میدم:

- امروز جمعه است... قراره امروز آرش بیردم خونه اش... بالاخره باید باهش حرف بزیم!

- با این که هیچ خوشم نمی یاد ولی چاره ای هم نیست!

سکوت میشه جوابم. سیا از روی کاناپه بلند میشه.

- خب... من میرم دیگه. به اون ک..خل هم بگو دفعه بعد قدر ظرفیتش بخوره که صبحش این جوریه به گ*و*ه خوری نیفته!

بعد از رفتن سیا من و آرش هم مثل هر روز صبحانه ی دو نفرمون رو می خوریم. قسمت سخت امروز شروع میشه و هر دو برای رفتن به خونه ی شهاب آماده می شیم.

از در باز آپارتمان وارد میشم. پا توی ساختمونی میدارم که تا چند وقت پیش فکر می کردم قراره خونه ی همیشگیم باشه. شهاب از راهروی منتهی به اتاق خواب ها بیرون می یاد. برای چند دقیقه هر دو توی سکوت تنها به هم خیره نگاه می کنیم.

"Bu bir veda, bir tebessüm ,

Yaz güneşine ,

Bir nefes dağ kokusuna

Açık kurşuni mehtap içinde

این یه خداحافظیه، یه لبخند به آفتاب تابستان

به یه نفس از هوای کوهستان زیر نور خاکستری مهتاب"

شهاب فاصله ی بینمون رو از بین می بره. من رو توی آغوشش می گیره. هر دو نفس های عمیق می کشیم. سعی داریم خودمون رو توی آغوش هم حل بکنیم. بوسه های پشت سر هم و حریرانه روی لب های هم می شونیم. بعد از گذشتن مدت زمانی که اصلاً متوجه مقدارش نیستم ازش جدا میشم. از پشت پرده ی اشک به چشم هاش خیره میشم. صدای بغض دارم می لرزه.

- من... من باید از این جا برم... اگه نرم می گیرنمون... بهت که گفته بودم، ده روز دیگه بلیط داریم! با آرش و سیا میریم...

" دل به آبی آسمان بدهی، به همه عشق را نشان بدهی

بعد، در راه دوست جان بدهی... دوست عاشق زنت باشد!"

- می دونم شیرین برای تو خیلی عزیزه اما من... اما من حتی برای یک ثانیه دیگه هم نمی خوام اون و هر آدمی که بهش مربوط میشه رو توی زندگیم ببینم! جز تو...

شهاب سرش پایین میفته!

- شاید از همین لحظه هم می دونم انتخاب تو چیه اما حداقلش اینه که من بعدها پشیمون نمیشم که حرفام رو نگفتم!

"Bir veda

یه خداحافظی "

نفس عمیقی برای فرو خوردن بغضم می کشم و ادامه میدم:

رو برای تو خالی میذارم، اگر انتخابت من بودم...VIP- شش ماه دیگه ما کنسرت داریم! صدلی اول

باز هم نفس عمیق!

- آگه من بودم بیا... بدون شیرین بیا! اگر نه فقط کافیه... فقط کافیه دادخواست طلاق... به هر حال تو دین برادریت به شیرین رو خیلی

بیشتر از اونی که حقشه ادا کردی... شاید وقتش باشه منم... یعنی زنت...

بالاخره قطره اشک سمج راه خودش رو باز می کنه. چشم های سیاه و قهوه ایش بهم خیره بود.

- می دونم من هرگز اون زنی که باید برای تو نبودم و نخواهم شد... من نمی تونم یه آدم دیگه باشم! این زندگی رها و آزاد... این زندگی

زندگیه منه و عوض نمیشه! حالا کاملا فهمیدم من یه هیجان جنسی زود گذر برای تو بودم ولی...

" بکشی دست روی تنهاییش، بکشد دست از تو و دنیات

واقعا عاشق خودش باشی، واقعا عاشق تنت باشد "

دستش بالا می یاد و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی لبم میذاره. زمزمه می کنه:

- عشقت رو نکش!

اشک هام سرعشون بیش تر میشه! نگفت عشقمون، گفت عشقت! همیشه باور داشت که اونی که عاشقه منم!

"aşklara, hayata ,

Mağlubum Derin sevdalara ,

Büyük ihtiraşlara mağlubum

با عشق و زندگی از دست رفته، من بازنده ی این عشق عمیقم، بازنده این آرزوی دست نیافتنی "

با سر پایین افتاده میگم:

- حرفام تموم شد... متاسفم ولی دلم نمی خواد حرف های تو رو بشنوم! دلم می خواد آخرین تصویرم از تو همون شهاب کم حرف باشه!

البته شاید زیادی خوش بینانه باشه اما خب شایدم این تصویر آخر نباشه! دوست دارم بتی که از تو ساختم نشکنه!

نگاهش! نگاهش مثل همون روز اول نفسم رو بند می یاره! تمام صورتم از اشک خیس شده! دست هام بالا می یاد و صورتم رو قاب می گیره، بوسه آرام، طولانی و عمیق رو تقدیمش می کنم. عقب عقب خیره به چشم های ناباورش به سمتم در میرم، ازش رو می گیرم و به طرف در پا تند می کنم. لحظه ی آخر قبل از باز کردن در به سمتش می چرخم و تصویر محوش از پشت پرده ی اشک آخرین تصویرم از شهاب میشه!

"yatın mağlubuyum ,

Derin sevdaları beceremedim mağlubum, Ben hayatın mağlubuyum, Derin sevdaları beceremedim mağlubum

زندگی رو باختم

من نتونستم به عشق عمیق بسازم، من به بازنده ام

زندگی رو باختم

من نتونستم به عشق عمیق بسازم، من به بازنده ام"

- تو کاری رو کردی که فکر می کردی درسته دراه باید آخرین فرصتم به خودتو شهاب می دادی! باید حسو زندگی می کردی.

به چشم هاش خیره میشم. لبم رو با استرس بین دندان می گیرم.

- با وجود همه ی این اتفاقا... واقعا دیگه نمی دونم چی درسته... نمی دونم زندگی منو شهاب زندگی میشه یا نه... شهاب واقعا آدم گذشتن و دنبال من اومدن هست یا نه! می ترسم از این که تنها بمونم!

- اینو بدون درسا هر اتفاقی که بیفته تو تنها نمی مونی... شهاب بگذره یا نه، زندگی تو با شهاب زندگی بشه یا نه، تو همیشه منو داری! تا ته این دنیا منو داری، فرقی نداره منو با چه اسمی کنار خودت بپذیری ولی منو داری!

کمی از استرس کم میشه، دست هام رو حلقه ی گردنش می کنم. صدام کمی بغض داره، مثل تمام این چند ماه گذشته. ازش فاصله می گیرم، خیره به کوچی خلوت رو به روم میگویم:

- کاش هیچ وقت نیمده بودیم ایران آرش! کاش همیشه مادرید مونده بودیم. کاش زندگی منو تو همون آپارتمان شماره بیست و شش مادرید متوقف می شد... کاش در تو پانزده سالگی می موند... کاش خانواده ی در بزرگ تر نمی شد... واقعا چقد زندگی منو عوض می شد اگه وقتی تو فیسبوک پیدات کردم تو و سیا میومدین مادرید؟! می دونی اون جوری شاید الان منو تو تو آپارتمان مشترکمون بودیم... به خاطر حسودی دوست دخترها به من ماهی به دوست دختر عوض می کردی... سیا ادای بابا بزرگ ها رو در می آورد در حالی که چشم هاشو ریز می کرد دود سیگارشو می داد تو صورت من و می گفت واقعا بزرگ نمیشی در! تا کی می خوای زندگی تو گره بزنی به این الدنگ که خودشم نمی دونه می خواد چی کار کنه! بعدم تو به لگد می زدی تو ساق پاشو بی اهمیت بهش برنامه ی استخر فردامونو می چیدی و عکس های دختری که قراره دوست دختر بعدیت باشه رو بهم نشون می دادی.

بازدم عمیق رو بیرون می فرستم. آرش هم ژستی شبیه به من داشت، اما حالا همون طور که سرش رو به پشتی صندلی تکیه زده به سمتم می چرخه، به چشم هاش خیره میشم. دسته ی موهای بیرون زده از شالم رو پشت گوشم می زنه. زمزمه می کنه:

- شایدم هیچ دختر دیگه ای نبود... فقط خودمون...

لبخند غمگینی می زدم.

- می دونی چیه آرش؟ حق با سیا بود! این زندگی ای نبود که من می خواستم... شهابو عشقش منو بیدار کرد ولی راه پیش رومون هر روز و هر روز سخت تر میشه! فکر می کردم مانع بین ما شیرینه ولی حالا که دیگه شیرینی نیست هم ما نمی تونیم بی دردسر با هم باشیم!

- فقط زمان....

- نه شهاب، نه بابا تمام اون لحظه هایی که بهشون نیاز داشتم کنار نبودن! همیشه وقتی به عقب برمی گردم فقط تو بودی! تمام اون وقت هایی که من بیشتر از همیشه درمونده بودم فقط تو بودی! عجیبه اما یه حسی ته دلم هست که میگه بعد از اینم تویی! فقط تو... حالا که دارم روند درمانو می گذرونم مطمئن نیستم حتی اگه شهاب بیاد مادرید من هنوز بخوامش... یعنی توی عشقم شک ندارم اما واقعا مطمئن نیستم بعد از این ادامه دادن با شهاب درسته یا نه! اگه یه روزی شهاب بخواد به خاطر شیرین سرزنشم کنه یا حرفی از سبحان بزنه؟ واقعا فکر می کنی شهاب می تونه با کاری که سبحان با من کرده کنار بیادو چشم روی همه چیز ببندد؟

- اونم دوستت داره در!!

- ولی نه اون اندازه ای که من دارم!

- شهاب که بیاد مادرید... یعنی اگه بیاد مادرید... یعنی چقدر فکر می کنی وقتی بیاد باهاش ادامه میدی؟

- من باید تا اون موقع خوب شده باشم... شهابم باید خوب شده باشه... شهاب باید باز بتونه با حرفاش آروم کنه... به نظرت می تونه؟ ما دیگه راه برگشت به ایرانو نداریم! راهمون از این کشور جداست! دیگه همه چیز دست شهابه که بتونه یه زن خواننده رو قبول کنه یا نه!

- کسی آینده رو ندیده! شاید یه پایان شیرین اما نه اون شکلی که تو فکر می کنی داشتیم!

- شاید...

که طرف راستم بود متوقف میشه، این صندلی از VIP به سالن خالی از جمعیت رو به روم نگاه می کنم. نگاهم روی صندلی اول قسمت اول تا آخر کنسرت خالی بود! صدای قدم های کسی رو از پشت سرم می شنوم. می چرخم و آرش رو می بینم که بهم نزدیک میشه. لبخندی تحویلش میدم.

- خسته نباشی!

- تو هم!

بود. آرش آروم میگه: VIP حالا نگاه هر دومون به صندلی خالی قسمت

- نیمدا!

- می دونستم نمی یاد... سه ماه پیش... سه ماه پیش برگه ی طلاق غیابیش رو فرستاده بود!

به سمت آرش می چرخم! نگاهش ناباوره، دهنش نیمه باز مونده! بریده بریده میگه:

- پس... پس چرا نگفته بودی؟ یعنی...

- چه فرقی داشت؟

لبم رو جمع می کنم و ادامه میدم:

- عشق شهاب توی دل من هرگز از بین نمیره اما خیلی وقت ها ما آدم ها به خاطر آرامش طرفمون باید ازش بگذریم! ما هم هر دو همین کارو کردیم! شیرین نقطه ضعف شهاب بود، من نباید باهاش بازی می کردم.

قبل از این که آرش جوابی بده صدای سیاوش می یاد.

- شما دو تا اینجا بین من دو ساعته دنبالتونم!

بهمون نزدیک میشه. پاکتی رو به سمت آرش می گیره.

- تولدت مبارک!

آرش هنوز محتویات پاکت رو باز نکرده که بابا هم به جمعمون می پیونده!

بابا: تولدت مبارک آرش!

آرش با لبخند تشکر می کنه رو به من میگه:

- پس کادوی تو کوش؟

لبخند شیطونی می زنم.

- من خودمو بهت کادو میدم!

آرش قهقهه می زنه و نوک بینیم رو می کشه.

- ولخرجی می کنی بر شکست نشی!

سیاوش با لحن معترض میگه:

- بازش کن دیگه آرش!

آرش درخواستش رو عملی می کنه، دو تا بلیط توی پاکت رو خارج می کنه. با لحن شوخی میگه:

- دو تا بلیط گرفتی مجبورم ریخت تو رو هم تحمل کنم حتما!

عشق، مکث قبل از بیداری!

نگاه شیطون ما سه نفر به هم گره می خوره و بلند می خندیم! آرش با تعجب به ما نگاه می کنه. من پاسخ نگاه متعجبش رو میدم.

- بلیط دوم برای منه! گفتم که خودمو بهت کادو دادم!

چشم های آرش گردتر میشه، بابا در ادامه ی حرفم میگه:

- هنتونم من رزرو کردم! یه اتاق رو به ساحل.

آرش از بابا نگاه می گیره و به من میخوره، مشتتم که حاوی حلقه ی اهداییش بود رو مقابل نگاه متعجبش باز می کنم.

- اگه پشیمون نشده باشی می تونی اینو دستم کنی!

آرش کاملاً حالت های یک آدم مسخ شده رو داره، به جای من به بابا خیره میشه! بابا ضربه ای به بازوش می زنه!

- تا پشیمون نشدم دستش کن! تا حالا که نشون دادی هیچ مردی بهتر از تو نمی تونه ازش محافظت کنه و خوشحال نگهش داره، حتی من!

آرش حلقه رو برمی داره، سیاه سرش رو به نشونه ی تایید برای آرش بالا و پایین می کنه و میگه:

- درسته که این اون شیو یادش رفته بود اما دلیلی نداشت که من اون شیو بهش یاد آوری نکنم!

دست چپم رو به سمتش می گیرم، حلقه رو توی انگشت دومم می اندازه. بابا و سیا با تبریک و لبخند از من جدا میشن.

- چیزی عوض نمیشه اگه بدونی شهاب به خاطر شغلش تا پنج سال ممنوع الخروجه؟

شاید اگر چند ماه قبل این جمله رو می شنیدم خودم رو با اولین پرواز می رسوندم ایران و از زندانی شدن هم نمی ترسیدم اما حالا با وجود مهر طلاق...

جوابم به آرشش میشه تکون دادن سرم به نشونه ی نه!

آرش من رو به سمت خودش می کشه، دست زیر زانو هام می اندازه و با یک حرکت منو توی آغوشش می گیره. دستم حلقه ی گردنش میشه و بلند قهقهه می زنه. آرش به جای بوسیدن لبم روش زبون می کشه.

- یه جوری می پرستم که تا حالا هیچ بنده ای خداهش رو نپرستیده باشه!

و من به حرف مادرم گوش میدم! مرد درست رو انتخاب می کنم، بیدار شدم، مکث کردم و با شهامت از راه اشتباه برگشتم. مردی سهم من میشه که ستایشم می کنه. کاری رو کردم که توی این یک سال حتی مشاورمم ازم می خواست تا انجامش بدم. مرد درست رو انتخاب می کنم.

- لازمه بگم چقدر برام مهمی؟

...

- لازمه بگم چقدر برام عزیزی؟

...

- لازمه بگم چقدر دوستت دارم؟

... -

- لازمه بگم هر کاری برای محافظت از تو می کنم؟

در کمال تعجب با صدایی که بغض رو توش حس می کنم زیر گوشم میگه:
- می کشم هر کی رو که بخواد اذیت کنه.

آرش خط قرمز زندگی منه. رابطمون اونو نیست که تو فکر می کنی! هرچند من مجبور نیستم تورو از سو تفاهم خارج کنم. اگه هرچی زودتر به خودت نیای و دست از رفتار بچگونه بر نداری آرش رو میذاری توی شرایط انتخاب و حتی یک درصد هم شک نکن انتخابش منم!

مردهایی که زن های عصیان گرو تشخیص میدن همیشه عاشق این جور زن ها میشن، اون ها رو عاشق خودشون می کنن و بعد ترکشون می کنن.

"bana öyle bakma anlayacaklar"

- اونجوری نگام نکن می فهمن

"ikimize karşı bu dünya bizi anlamayacaklar"

- دنیا مقابل ما دو تا وایساده مارو درکمون نمی کنن.

" bana öyle yaklaşma bana öyle dokunma"

- بهم اونجوری نزدیک نشو و لمس کن

"ikimize karşı bu dünya bizi anlamayacaklar "

- دنیا مقابل ما دو تا وایساده مارو درکمون نمی کنن.

- از کی تو آرشو جز خونواده می دونی؟

- از همون موقع که اولین پد بهداشتیتو اون برات گرفت

اون کم کم عوض می کنه، تورو از اینی که هستی دور می کنه و بعد تو دیگه هیچ کس نیستی!

Belalım. Sensiz geçen akşamlarda

عزیزم شبهای که بی تو بگذره

Yine başım belalarda

بازم در رنج به سر می برم

Mutlulusun oralarda belalım

آیا در آنجا خوشبختی عزیزم.

Belalım. Yaban çiçeğim

عزیزم. گل صحرایم

Belalım. Aşkım gerçeğim

عزیزم. عشقم ، حقیقتم

Belalım. Tek sevdiceğim

عزیزم. تنها عشق من

Belalım ah. yaralım

مصیبت زده من ، رنج کشیده من

با تموم شدن آهنگ به سمت شهاب می چرخم، از پشت پرده ی اشک بهش خیره میشم. لبخند می زنم. منم که سکوت رو می شکنم.

- تو این آهنگو از کجا بلدی؟

- خیلی شب ها به یاد دو تا عزیز از دست دادم بهش گوش می دادم!

- دو تا؟!

عشق، مکتی قبل از بیباری!

سرش رو به نشونه ی تایید بالا و پایین می کنه.

- یکیش تو بودی!

- تو گل گلخونه ی آرشی، مگه میشه پاک نباشی؟ تو پاک ترینمی!

"Bu bir veda, bir tebessüm ,

Yaz güneşine ,

Bir nefes dağ kokusuna

Açık kurşuni mehtap içinde

این یه خداحافظیه، یه لبخند به آفتاب تابستان

به یه نفس از هوای کوهستان زیر نور خاکستری مهتاب "

"aşklara, hayata ,

Mağlubum Derin sevdalara ,

Büyük ihtiraşlara mağlubum

با عشق و زندگی از دست رفته، من بازنده ی این عشق عمیقم، بازنده این آرزوی دست نیافتنی "

"yatın mağlubuyum ,

Derin sevdaları beceremedim mağlubum, Ben hayatın mağlubuyum, Derin sevdaları
beceremedim mağlubum

زندگی رو باختیم

من نتونستم یه عشق عمیق بسازم، من یه بازنده ام

زندگی رو باختیم

من نتونستم یه عشق عمیق بسازم، من یه بازنده ام

عشق، مکتی قبل از بیماری!

دستش بالا می یاد و انگشت اشاره اش رو به نشونه ی سکوت روی لبم میذاره. زمزمه می کنه:

- عشقت رو نکش!

پایان

۱۰ / آبان / ۱۳۹۵

توسکا بانو